



مجلس شورای ملی ایران

۱۲۰

کتابت

دیوان نعت منانی

به تصحیح و مقابله و توفیق خلیج

کتابخانه ملی



دیوان نفیست طاسانی
 دکتر منصور دستگار فنا

ادبیات
 فارسی

۲۲

۴

۱۴

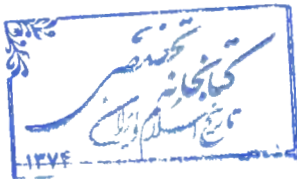
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ای دل به رسم عشق بازی
از نعمت پنهان پند

کلیات

اسکن شد

دیوان نعمت فسانی



به انضمام

سفرنامه و ۴۱ حکایت فقر

به تصحیح و مقابله و توضیح

دکتر منصور ستکار فانی

استاد دانشگاه شیراز

کلیات نعمت فسایی

تصحیح و تحشیه : دکتر منصور رستگار فسایی

ویراستار : ابوطالب فنایی

ناظر چاپ : ابوطالب فنایی

ماشین نویس : منور ملک قشقایی

چاپ اول : مهر ۱۳۶۹

چاپ و صحافی : چاپخانه مرکز نشر دانشگاه شیراز

تعداد : ۱۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای مرکز نشر دانشگاه شیراز محفوظ است .



شورای انتشارات مرکز نشر دانشگاه شیراز

دکتر سید احمد	انوار (معاون پژوهشی و رئیس شورای انتشارات)
دکتر فرید	مُر (رئیس مرکز نشر دانشگاه شیراز)
دکتر بهمن	خلد برین
دکتر ناصر	طالب بیدختی
دکتر نجفعلی	کریمیان
دکتر غلامرضا	وطن دوست

کتابخانه شخصی
تاج اسلام
۱۲۷۴



میرزا محمودخان نعمت

فهرست-مطالب

پیشگفتار

- | | |
|-----|---------------------------------------|
| ۱ | ۱-مقدمای در زندگی و احوال و آثار نعمت |
| ۳۱ | ۲-غزلیات نعمت |
| | ۳-مثنویات نعمت شامل |
| ۳۱۸ | الف - مقدمهی ابوالحسن خان فروغی |
| ۳۲۴ | ب - مثنوی گنج زر |
| ۳۴۵ | ج - مثنویات پراکنده |
| ۳۶۰ | ۴-رباعیات نعمت |
| ۳۷۸ | ۵-قطعات و اشعار متفرقه |
| ۳۸۷ | ۶-سفرنامه بمبئی |
| ۴۱۷ | ۷-سفرنامه عشق آباد و سمرقند و بخارا |
| ۴۳۱ | ۸-چهل و یک حکایت نثر |

به نام خداوند جان و خرد

پیشگفتار

سالمی بود که در مطالعه آثار ادبی، تذکره ها و تاریخ ادبیات معاصر، نام نعمت فاسایی را می دیدم و او را به عنوان شاعری با ذوق و خطاطی هنرمند که در قرن چهاردهم هجری از شهر فسا برخاسته است، می شناختم. اما بتدریج که فرصتهایی فراهم آمد و بانسخ خطی آثار او به لطف و ارشاد استاد گرانمایه و بزرگوار جناب دکتر نورانی وصال آشنا شدم، دانستم که آنچه را که از نعمت و شعرویش در تصور داشتم به هیچ وجه شایسته شأن و الا مقام ممتاز ادبی این شاعر لطیف الطبع و حساس نبوده است. بنابراین میان درستم تا با فراهم آوردن و تنظیم و تدوین و احیاناً "تصحیح کلیه آثار او، پارسی زبانان صاحب ذوق و علاقمندان به شعرا و ادب جاودانه ی فارسی را، در شناخت و استفاده از آثار فکری و ذوقی نعمت شریک سازم. بخت یار شد و به مدد لطف ایزدی، در طی چند سال، بانسخه خطی از دیوان و آثار نعمت را به خط خود شاعر که هر یک نزد یکی از علاقمندان یا منسوبان شاعر بود، یاد رکته باخانه ای نگهداری میشد گردآوری کردم و بر اساس آنها، دیوان غزلیات، مثنویات و رباعیات نعمت را به ضمیمه سفرنامه و چهل و یک حکایت منشور، که اینک در برابر خوانندگان گرامی است، فراهم آوردم.

اساس کار در تهیه این مجموعه، تنهانسخ دست نویس خود شاعر است که در زمانهای مختلف، در مجموعه هایی، تعدادی غزل، مثنوی یا رباعی را نوشته و در اختیار علاقمندان و دوستانش قرار داده است. مانیز سعی کردیم تا این اشعار را با توجه به قدمت تحریر، به صورت الفبایی آخر ابیات، مدون سازیم و تفاوت های احتمالی کلمات و ابیات، تعلق هر شعری را به مجموعه ای که از آن برداشته شده بود، نشان دهیم و وزن شعرو بعضی توضیحات لازم را نیز در پانویس های کتاب ضبط نماییم و غزلیات را با استنباط از محتوای آنها، عنوان بنسبندی کنیم.

مشخصات هر یک از منابع، در فصلی جداگانه تحت عنوان "نسخه های خطی و چاپی ثار نعمت"، در ادامه همین گفتار ذکر شده است.

در اینجا وظیفه خود می دانم از استاد دکتر نورانی وصال که با بزرگواری خاص خود

مجموعه ای از نسخه های خطی آثار نعمت را در اختیارم گذاشتند و همچنین از جناب آقای عبدالعزیز دانش پژوه که دو نسخه خطی آثار نعمت را برای استفاده به اینجانب لطف فرمودند و جناب آقایان دکتر محمد تقی میرومختار توکلی که از نسخه های متعلق به ایشان استفاده ها بردم و نیز از جناب آقای محمد حسن سلیمانپور که در شناخت گوشه هایی از زندگی نعمت یاریم دادند، صمیمانه سپاسگزاری کنم و توفیق همیشگی آنان را در خدمت به فرهنگ و ادب این سرزمین بزرگ آرزو نمایم .

ضمناً " از زحمات دانشمندان ارجمند، جنابان دکتر جعفر مویّد شیرازی و دکتر محمود طاووسی که در ضمن بررسی کتاب ، مرا از راهنماییهای ارزنده خویش برخوردار ساختند و پزشک بزرگوار و دانشمند هنرمند جناب دکتر محمد رضا محرز که خط روی جلد این کتاب را مرقوم فرمودند نیز صمیمانه سپاسگزارم و دیرزیستی و توفیق ایشان را آرزو مندم .

از همکاریهای پرازش اعضاء محترم شورای انتشارات دانشگاه ، مسوولان ارجمند مرکز نشر بویژه جناب دکتر مر رئیس این مرکز و آقای مهندس فنائسی و سرکار خانم قشقائی و اعضاء محترم و عزیز چاپخانه دانشگاه نیز سپاسگزارم و از خدای بزرگ توفیق همگان را مسئلت دارم .

دکتر منصور رستگار فسایی

استاد بخش زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شیراز

علائم اختصاری

نسخه غزلیات از دکتر نورانی وصال	۱- متن
نسخه آقای مختار توکلی	۲- توکلی
نسخه آقای دانش پژوه	۳- دانش
نسخه آقای دکتر میر	۴- میر

شماره های سمت راست غزلها : شماره صفحه نسخه متن است .

مقاله

میرزا سید محمود خان حسینی الفارسی مشهور به " میرزای نعمت " و متخلص به " نعمت " فرزند میرزا زین العابدین^۱ (متولد ۱۲۲۰ در نو بندگان فسا و متوفی به سال ۱۲۸۸) ، فرزند میرزا محمد تقی^۲ فرزند میرزا جانی فسایی^۳ فرزند میرزا مجدالدین ، از خاندان مشهور به میرزایان فسایی است که شرح حال او و خاندانش را میرزا حسن فسایی در گفتار دوم فارسنامه ناصری ، در ذکر بزرگان بلوک فسا و اعیان محله بازار مرغ و سادات دشتگی و محله سردک شیراز ، آورده است .^۴ میرزای نعمت ، در واقع از بنی اعمام مؤلف فارسنامه ناصری است که سلسله نسبت خود را به حضرت علی علیه السلام می‌رساند .

میرزا محمود خان ، در سال ۱۳۷۲ هجری قمری در خانواده ای ثروتمند و در عین حال اهل علم و ادب ، در شهر فسا متولد شد و دوران کودکی و جوانی خود را در این شهر به کسب کمال پرداخت و از آنجاکه پدرش مرحوم میرزا زین العابدین " کسب کمالات نموده ، از علوم ریاضی بهره وافر و در اشعار فارسی و عربی و تواریخ تسلطی

۱- در تنظیم این مقاله ، از مقاله منتشر نشده ای از استاد بزرگوار جناب دکتر نورانی وصال درباره نعمت فسایی بهره ها برده‌ام .

۲- میرزا حسن فسایی ، فارسنامه ناصری ، تهران ، امیرکبیر ص ۴۰۱ ، گفتار دوم .

۳- همان جا - متولد ۱۱۲۵ در شیراز ، متوفی به سال ۱۲۳۱ در فسا و تاریخ فوتش " وای دریغ " است .

۴- شرح احوال او را که از رجال نامور دوره زندیه است ، در ذکر اعیان محله بازار مرغ شیراز در فارسنامه ناصری و ص ۶۷ ، ۹۰ ، ۱۰۳ ، ۱۱۷ ، روزنامه محمدکلانتر ، تهران سنایی ظهوری ۱۳۶۲ بخوانید .

تمام داشت " .

طبعاً " نعمت از تربیت و تعلیم شایسته ای برخوردار گردید و بزودی در سلک شعرای بنام فارس درآمد .^۱ او در برخی آثار ، خود را " نعمت شیرازی " می نامد :
ز شعر نعمت شیرازی سخن پرداز
از آثار پدر نعمت ، " باغ محمود آباد در جانب جنوبی فسا است " که هنوز به آبادی باقی ، و به باغ میرزا زین العابدین مشهور است .

جدنعمت ، میرزا تقی که در فارسنامه ناصری ، " میرزا محمد تقی " نیز خوانده شده است ، به قول مؤلف فارسنامه^۲ " مظهر انوار نامداری ، مصدر آثار کامکاری ، ثانی حاتم طائی بود و به حسن خلق و وفور کرم معروف بود . کمالات لایقه را تحصیل کرده و متمدنی اموری و بلوک فساد داراب و جویم بود و هفده سال ضابط و حاکم بلوک فسا بود و در زمان حکومتش ، اهالی این بلوک در مهد آسایش غنودند و ارباب حاجت از نزدیک و دور ، از کف احسانش متمتع شدند و از علو همتش نزدیک به ۵۰۰ نفر از علما و اسادات و منسوبان فسا و جمعی از معارف داراب و اصطهبانات و جهرم را دعوت به سفر زیارت آستانه مبارکه رضویه علی صاحبها الف ثناء و تحیه فرمود و مایحتاج هر یک را به قدر رتبه ، از مال خالص خود آماده و مهیا داشت و در سال ۱۲۲۴ از فسا به عزم خراسان حرکت کرد و از طریق یزد عبور کرد و بعد از ورود به مشهد و فراغت از زیارت ، به عزم فسا مراجعت نمودند^۳ . میرزا محمد تقی فرزند میرزا جانی فسانی است .

میرزا جانی به نقل قول از فارسنامه ناصری^۴ در سال ۱۱۳۶ در شیراز متولد شد و به علو و سمو و حسب و ازدیاد جلال و کثرت مال و قدم دودمان و اصالت خاندان ، از عموم اهالی فارس امتیاز و برتری داشت و به مکارم اخلاق و خصائل حمیده و وفور کرم و فضائل پسندیده ، لوای اشتها را فراشته ، کمالات صوری را بر محاسن معنوی بیفزود . شعر

۱- فارسنامه ناصری ، ص ۱۰۴ گفتار دوم / امیر کبیر به تصحیح دکتر منصور رستگار فسایی

۲- همانجا ص ۱۴۰۰ ، گفتار دوم

۳- فارسنامه ناصری ، ص ۲۳۳ گفتار دوم ، و ر ک مقدمه نویسنده این مقاله بر چاپ جدید فارسنامه ناصری از انتشارات امیر کبیر .

۴- فارسنامه ناصری ، ص ۹۲۵ ، گفتار دوم ، امیر کبیر ، ۱۳۶۷ .

فارسی رانی‌کومی گفت و خط شکسته را چنان درست نوشت که سر مشق شکسته نویسان گردید. در او خردولت نادرشاهی و اوایل سلطنت کریم خان زند طاب ثراه، به منصب جلیل استیفای دیوانی رسید ۰۰۰ حاجی اکبرنواب شیرازی در کتساب دلگشا ۰۰۰ نگاشته است: "میرزا جانی در ثبات محبت بادوستان و دوام عداوت بادشمنان، مشهور و در مراتب سخا و کرم، محسود نزدیک و دور، و ترسناک را به شیوه‌ی خوش نوشتی ۰۰۰ و در انقراض دولت زندیه ۰۰۰ سعی و اهتمام نمودی ۰۰۰" میرزا جانی فرزند میرزا مجدالدین محمد جد حقیقی میرزا حسن فسانی مولف فارسنامه ناصری است که سلسله‌نسب خود را از میرزا مجدالدین محمد تا غیاث الدین منصور و از او تا حضرت علی بن ابیطالب (ع) در فارسنامه ناصری آورده است.^۲ مادر نعمت، دختر نواب جعفر علی خان ظهیرالدوله هندی است که از شاهزادگان هند بود.^۳

میرزای نعمت دو برادر داشت: میرزایوسف که ۵ سال از میرزا محمود نعمت بزرگتر بود در سال ۱۲۶۶ در فسا متولد شد و معیشتی لایق از املاک موروثه خود داشت. از آثار او باغی است در فسا که هنوز به آبادی باقی است و به "باغ میرزا یوسف خانی" مشهور است و فرزندش میرزا محمد علی خان منصور الدوله، سالها در تهران اقامت داشت.

میرزا قاسم خان برادر دیگر نعمت است که در سال ۱۲۷۳ در فسا متولد شد و وی دو سال از نعمت کوچکتر بود و معیشتی فراخ داشت. او پدر مرحوم میرزا جعفر خان نوابی است که فرزندانش در فسا به خدمات فرهنگی و دولتی مشغولند. یکی از خواهرزادگان نعمت، مرحوم کریم اقلیدس فرزند مرحوم حاج حسن قلی است که در ساختن مراشی و مطایبات و ماده تاریخ، استاد بود و بر سر درخانه اش این بیت خود سروده را بر سنگ نوشته بود:

گرم از دها حلقه بر سر زند به از آشنا، حلقه بر در زند
مرحوم کریم اقلیدس پس از حدود ۵۵ سال زندگی، در سال ۱۳۲۸ هجری قمری

درگذشت و این اشعار از او است

-
- ۲- ر ک به شرح حال او در رساله دلگشا به تصحیح نویسنده همین مقاله
۲- ر ک فارسنامه ناصری، گفتار دوم، اعیان محله سردك ص ۱۰۳۵، چاپ امیرکبیر
۳- ر ک مرحوم علی اکبر الموسوی الفسوی درهمین کتاب

ترياك^۱

ملك الموت رابه واقعه دوش	ديدمى سخت واله و غمناك
كاوش جسم مرده اى ميكرد	كه از آن پيش گشته بود هلاك
گفتمش زين جسدچه مى طلبى	گفت فرمان رسیده ز ايزد پاك
كه كنم قبض روح اين مرده	ليك روحش كجا بود؟ حاشاك
هيچ داني كه جان وى بگرفت؟	گفتم آرى ، كشيدن ترياك

ماده تاريخ در مرگ حاج شيخ حسن لارى

كان فخر و جلال ، شيخ حسن	كه غنى بد ز مدحت و القاب
آفتاب سپهر مدح ، كه بود	اندر آفاق تاليش ناياب
رخت بربست تابه خلد برين	نزد حق خُردا كعا " و اناب
متقى بود و شد به مقعد صدق	فاتقوا الله يا اولوالالباب
سال تاريخ او ز اقليدس	خواستند ، اين بديهه داد جواب
جاي وى هست جنت الما وى	"كان طوبى له وحسن ماب" ۱۳۲۳

حاصل ازدواج نعمت ، دختری بود که به همسری مرحوم غلامعلی خان نواب
فرزند جعفرعلی خان نوابی در آمد و این دختر را ۳ دختر بود که همسران شکرالله میرزا
تکش ، مهدی قلی تکش و فتح الله خان نواب بودند و هر سه هنوز زنده اند ، بنا بر
مشهور ، نعمت در هنگام حیات ، املاکش رابه دخترش بخشید و خود به تهران
عزیمت کرد .

صرف نظر از مقام والایی که نعمت در شاعری داشت و جداگانه بدان خواهیم
پرداخت ، در نگارش انواع خط ، بویژه خط شکسته ، استادی ارجمند بود که این نیز

۱- این شعر مرحوم اقلیدس را ، مرحوم میرزا محمود تدین رحمه الله علیه برای
نویسنده نقل کرده اند .
۲- منصور رستگار ، شعرا و نویسندگان و بزرگان فسا ، آتشکده ، ۱۳۴۳ فسا ، ص ۷۶

هنری افزون بر هنرهای دیگر وی بود. نثررانیك می نوشت واز دانشهای رایج زمانه خود، چون زبان وادب عرب، فلسفه، ادب وتاریخ، بهره ای کامل یافته بود که در آثارش به نیکی جلوه گر آمده است. اوبذله گو، نکته سنج، بسیاربخشنده واهل خیر و مردسفر بود و چون از جهت مالی غنی، ودر لذت بردن از امکانات زندگی گشاده دست بود، شعرش نیز از شادی وطراوت خاصی برخوردار است و میتواند به عنوان جلوه ای از زندگی اینگونه رجال ادب در قرن سیزدهم هجری مورد مطالعه وتحقیق قرارگیرد. نعمت در معاشرت، مهربان، صمیمی، باگذشت و وفادار بود. وی از ارادتمندان خاندان وصال به حساب می آمد و به مرحوم روحانی، فرزندی زدانی ونوه وصال، پدر استاد دکتر نورانی وصال، علاقه ی فراوان داشت، بطوریکه چون به تهران عزیمت می کرد، مجموعه آثار خود را به امانت نزد ایشان گذاشت و از تهران نیز اشعاری برای درج در آن مجموعه، برای آن مرحوم میفرستاد. مرحوم روحانی نیز بابت قد و دلسوزی، در ضبط و نگهداری اشعار نعمت می کوشید، تا آنجا که فراهم آمدن این مجموعه، در واقع حاصل امانت وعلاقمندی آن بزرگوار در حفظ و نگهداری آثار نعمت است. رحمه الله.

بنابر تنهاعکسی که از نعمت موجود است، او مردی بوده است با قاطعیتی متوسط، به نسبت چاق وشاداب، با سبلی بلند بر لبها افتاده ولباسی که در عصر ناصری متداول بوده، بنا بر مشهور، اوبسیار شیک پوش ومبادی آداب بوده است. از نقرس در رنج بود و در سفرنامه خود پیوسته از این بیماری می نالیده است:

" چون پایم درد داشت، توقف نکرده، مقاومت نمودم. از رفتن بندر عباس يك پایم درد گرفت واز رفتن به کراچی پای دیگر هم به درد آمد، ولی بستری نشدم. روی دریا هم این درد پادست از سرم بر نداشت. دلاکی هندی در جهاز بود خواستم قدم کنم از عهده بر نیامدم. روزی که وارد شدم به ناخوشی نقرس مبتلا بودم..... گرمی هوای آنجا سبب عود ناخوشی نقرس گردید. دکتر، روغنی سیاه به پایم مالید، درد شدید کرد و او را شستم، قدری آسوده شدم..... چون اطبای انگلیسی مرض نقرس را بر ضد طبیبهای ایرانی، مداوانمی کنند. در کشتی هم از معالجه دکتر، مجرب شده بودم دیگر در بمبئی استعلاج نکردم^۱..... " نعمت گاهی از تب و درد گلو

نیز سخن گفته است :

باريك و نزار گشتم از مويه چومو	دره جرتوای زهره جبین مهر و
کز درد گلو رسید جانم به گلو	يك دم به عیادتّم قدم رنجه نمای

نی نی که خلال کی بود، بلکه خیال	دردا که ز تب گشت تنم همچو خلال
دیگر نبود مرا در این بزم، مجال	افسوس که شد ساغر عمرم لبریز

وزرنج، تنم زموی باریکتر است	دیری است مرا تب، سبب درد س راست
کاین زندگی از هزار مردن بتر است	ای مرگ بیای که سخت مشتاق توام

افتاده به بستر و طیبیم سر و کار	چندی است که در دپا مرا گشته دچار
غم نی که به سر روم به کوی دلدار	گر پای من دلشده ماند از رفتار

در مورد سال مرگ نعمت، در منابع مختلف یا سکوت شده و یا اقوال، متکی به سند نیست. در کتاب دانشمندان و سخن سرایان فارس آمده است که: " نعمت مسلما" تا سال ۱۳۳۶ زنده بود است! " آقای خانبا با مشار، در فهرست کتابهای چاپی، بدون اینکه منبعی برای قول خود ذکر کند، تاریخ فوت او را به سال ۱۳۴۲ هجری قمری نوشته است.^{۲۰}

آقای محمد حسن سلیمانپور، از معارف فسا و از منسوبان مرحوم نعمت، از قول مرحوم ذوالقدر نقل می کند که میرزا محمد علی خان منصور الدوله، پسر میرزا یوسف خان (برادر نعمت)، گفته است که نعمت در خانی آباد تهران در منزل مرحوم سید رضی امین الوزاره، عموی مرحوم علی خان پیروزی، مریض و بستری و مشرف به موت بود، تسلیم و منظم در بستر خفته بود و کاغذی از زیر بالش وی بیرون آمده بود، آن را برداشتیم و خواندیم. مضمون آن چنین بود که اِنَّ اللّٰهَ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ، دوستان و رفقای که بر بالین من حاضر میشوند بدانند که من در طول حیات خویش دیناری از مال کسی را غصب و تلف نکردم، آنچه را بدست آوردم از حلال حاصل

۱- آدمیت، رکن الدین، دانشمندان و سخن سرایان فارس ص ۲۹۱-۲۰۳

۲- مشار، خانبا با، فهرست کتابهای چاپی فارسی، جلد اول، ۱۳۵۲ استون ۱۰۹۴

شده و چون به تهران می آمدم قسمتی از آن املاک را به دخترم بخشیدم و مقداری را با خود به تهران آوردم که ۳۰۰ تومان از آن را در اشکاف بالای سرم نهاده ام تا به مخارج کفن و دفن من برسد. چون درگذشت، گویا اوراد را مازاده عبدالله تهران به خاک سپردند.

نعمت مرد سفر بود و شوق او به دیدار نواحی تازه و دیدنیهای جهان به حدی بود که او را علی رغم بیماری نقرس، به سفرهای طولانی و پرمشقت و سختی چون سفر بمبئی و عشق آباد و عتبات عالیات وادار می کرد.

نعمت در سال ۱۳۰۵ سفری به عتبات عالیات کرد که در سفرنامه بمبئی در ذکر وقایع ۹ جمادی الثانی ۱۳۰۹، از آن یاد می کند. سفر بمبئی نعمت، از روز اول ماه رجب ۱۳۰۹ هجری قمری آغاز شد و در روز چهارشنبه، ۹ ربه رمضان همان سال پایان گرفت. نعمت در این سفر از چنار راه دار، خان زنیان، ده شیخ، دشت ارژنه، کتل پیره زن، کازرون، کتل دختر، کمارج، کنار تخته، پل دالکی، برازجان و بوشهر گذشت و بقول خودش: "در روز سه شنبه ۱۸ جمادی الثانی، صبح در بنگاره نشسته، رسیدیم به گاوی که لنگرگاه است، داخل درجهاز کمپانی ایرانی موسوم به انری بارکوشدیم، اطای در فرس کلس^۱ که بهترین مکان کشتی است کرایه کرده، منزل نمودم". نعمت از لنجه و بندر عباس، جاشک و کراچی گذشت و در روز اول رجب، به بمبئی رسید و پس از اقامتی طولانی و تماشای دیدنیهای گوناگون آن دیار، که جزئیات آن را بسیار ساده و روشن خواندنی در سفرنامه بمبئی خود بیان کرده است، در اول رمضان همان سال، از بمبئی عازم شیراز و در روز شنبه سوم شوال ۱۳۰۹، وارد شیراز شد.

سفر به سمرقند و بخارا، سفر بعدی نعمت است که "پس از گرفتن تذکره ایرانی و روسی، به زحمت و مشقت زیاد،" از ظهر روز چهارشنبه ۲۱ ربیع الاول سال ۱۳۱۲، بان نشستن درگاری اسبی از مشهد مقدس به سوی عشق آباد، آغاز می شود و شاعر، فاصله چهل فرسخی مشهد را تا عشق آباد، از طریق راه شوسه طی میکند. از قوچان می گذرد و در روز ۲۸ ربیع الاول به عشق آباد می رسد. بعد باترن به مرو و پس از گذشتن از

۱- First class

۲- نعمت، سفرنامه بمبئی، وقایع روز ۱۸ جمادی الثانی

جیحون ، به بخارا و سمرقند می‌رود و پس از چندی اقامت در آنجا و تماشای دیدنیها ، به عشق آباد باز می‌گردد . وی در روز ششم ربیع الثانی به خراسان مراجعت می‌کند و در روز ۱۱ ربیع الثانی به قوچان و در نیمه همان ماه به مشهد می‌رسد .
 نعمت در کتاب چهل و یک حکایت نثر ، داستانهایی نقل می‌کند که نشان می‌دهد وی از مصر و اسکندریه و استانبول و تفلیس نیز دیدار کرده است : در اسکندریه ، در محله منشید ، دختری مسیحی دیده شد که در بند زلفش جانها گرفتار بود و در چاه زنجانش دلها ، اسیر .

در اسلامبول ، در مسجد ایا صوفیه پسری نشسته بود و به صوتی خوش و لحنی دلکش قرآن می‌خواند که روی دلربایش جزوی از بهشت بود و لعل جانفزایش آیتی از سلسبیل . . .

در تفلیس : در میدان پهلوی موزه ، تخمیناً " سیمصد دختر عیسوی از هفت و هشت ساله تا هفده و هجده ساله از شاگردهای مدرسه کتاب در دست داشتند و بایکدیگر مباحثه می‌کردند که زلف درازشان بادل جان سوختگان مسئله دور و تسلسل در میان داشت ، و دهن تنگشان با جان دل خستگان نکته جوهر فرد بیان می‌کرد . . . " ^۱
 نعمت در این سفرها به سرودن اشعار و ساختن غزلهایی می‌پرداخت که در سفر نامه هایش نیز بدین امراشاراتی دارد :
 " دو غزل در کشتی گفته شد ، از هر یک دو شعر نوشته می‌شود " ^۲

گر برانند به دریای سرشکم کشتی	تو مپندار که تا حشر بر آید به کنار
آب دریا شور از سوز دل من آتش	چون کند کشتی بر آتش سوزنده ، گذار ؟ ^۳

در گلوریزم چو جام باده باز	ریزم از مینای دیده آن شراب
عاشقان را بی گنه کشتی چه سود ؟	گر به دست آری دلی ، باشد ثواب ^۴

" غزلی در بمبئی گفته شد ، این دو شعر از آن است :

گفتم ای نرگس تو سرخوش و سنبل پر چین ز چه در سر زده از برگد گلت مهر گیاه

۱- چهل و یک حکایت نثر ، از نعمت فسایی در همین مجموعه

۲- سفرنامه بمبئی ، خاطرات روز پنج شنبه ۲۷

۳- سفرنامه بمبئی خاطرات روز ۲۴ جمادی الثانی ۱۳۰۹ و غزل شماره ۱۲۲ همین کتاب

۴- رک غزل شماره ۱۷ در همین کتاب .

گفت از بس که دل سوختگان آزر دم	روی چون آینه ام زنگ پذیرفت از آه ^۱
" این روزها در کشتی بیکار بودم ، سه غزل گفته شد و از هر کدام دوبیت نگاشته شد :	
باز این دل سودایی دیوانه ی رویی شد	آوار صبه کویی گشت ، آشفته ی مویی شد
لب بر لب میگویش آن خسته دلی بنهاد	کز خاک وجود او يك روز سبویی شد .۲۰
جز این مرا به جهان نیست آرزو و خیالی	که با تو دست دهد يك دم زمان و صالی
هزار خرمن زهد و صلاح و طاعت و تقوی	به باد رفت مرا خود ز بهر دانه خالی .۳۰
ای داده وفا و مهر بر باد	يك دم نرود که نارمت ییاد
خسرو دم مرگ گفت باد ل	دیدي که نخفت خون فرهاد .۴۰۰۰

۱- رك غزل شماره ۲۲۰ در همین کتاب .

۲- سفر بمبئی خاطرات روز هفدهم رمضان ۱۳۰۹ و غزل شماره ۸۶ همین کتاب .

۳- سفرنامه بمبئی همانجا و غزل شماره ۲۴۵ همین کتاب

۴- سفرنامه بمبئی همانجا و غزل شماره ۶۱ همین کتاب

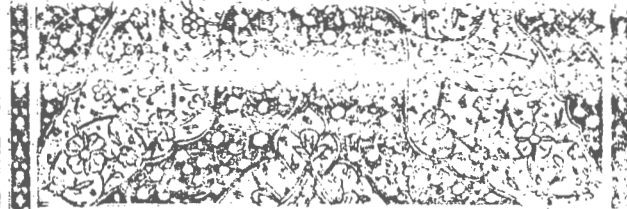
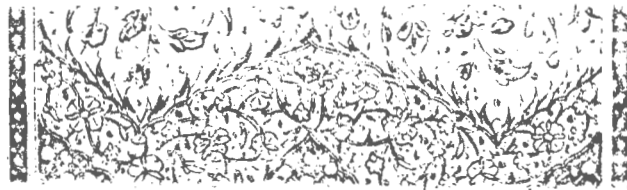
تحلیلی از شعر ونثر نعمت

نعمت شاعری است حساس ، لطیف الطبع ، بذله گو ونکته سنج که به سادگی می تواند جدّ وطنز رادرهم آمیزد . غزلهای او که اغلب به اقتضای سعدی و حافظ ساخته شده است ، دارای جوهره ای از احساس وعواطف لطیف ومبین عکس العمل شاعر در برابر بی مهریها وکین توزیهای روزگارا است . نعمت شاعری غنائی است . بیشتر از " من " خود سخن می گوید وشعرش دراوزان دلنشین ، متناسب با غزل عاشقانه سروده شده است . اما در عین حال مضامین فلسفی مخصوصا " در رباعیات او کم نیست . قدیم ترین کسی که درباره شعر نعمت اظهار نظر کرده است ، میرزا حسن فسائی است که می نویسد : " میرزا محمودخان علاوه بر محاسن اخلاقی ، به زیور شاعری آراسته و در اشعار ، " نعمت " تخلص دارد^۱ . وفرصت الدوله درباره او می نویسد : " از تنگ کرم مراجعت کردم به شهر فسا که از آنجا بروم به سمت دارا بجرد بعض از خوانین آن سرزمین که با آنها سابقه ای داشتم مانع از حرکت من شده ، دو روز و دوشب به ضیافت من زحمت بردند . یکی از آنها جناب میرزا محمودخان متخلص به " نعمت " بود . شخصی است خوش اخلاق ، کثیرالوفاق ، صاحب مقامات عالیه ، دارای کمالات صوریه ومعنویه . اباعنجد ، حکمرانی شهر فسا و مضافات آن را داشته اند و سلسله سی نسب شان به مرحوم سیدعلی خان مذکور می رسد . نهایت از صحبت شان مستفیض بودم . دیوان اشعاری ترتیب داده اند ، ملاحظه کرده ، محفوظ شدم^۲ . " مرحوم علی اکبر الموسوی الفسوی ، متخلص به " نیازی " ، در مقدمه^۳ که در سال ۱۳۱۱ هـ ق بر مجموعه ای از غزلیات ورباعیات نعمت نگاشته می نویسد : " از اقوال عشره شعریه بیشتر ما یل به غزلسرای و گفتن رباعی است والحق در این شیوه ، شیوا ، طرزی ارجمند و زیبا وطبعی دلپسند دارد^۴ " دیوان نعمت اگرچه تاکنون به صورت کامل و یک جات تنظیم نشده و هر شعری از او در دفتر یا در مجموعه ای بر حسب ذوق وسلیقه ای خاص ، فراهم آمده است اما باتدقیق در مجموعه حاضر که کاملترین صورت اشعار نعمت را در خود دارد ، میتوان به این نتیجه دسترسی یافت که هنر اصلی

۱- فارسنامه ناصری ، گفتار دوم ، چاپ امیرکبیر ، ص ۱۰۴۱

۲- فرصت الدوله ، آثار العجم ، چاپ بمبئی ، ۱۳۵۴ هجری قمری ، ص ۸۷

۳- رک همین کتاب مقدمه مرحوم علی اکبر الموسوی الفسوی



سوره الفجر

بسم الله الرحمن الرحيم	بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين	الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين
الحمد لله رب العالمين
الحمد لله رب العالمين
الحمد لله رب العالمين

خدا را بزرگوار و تعالیٰ و در دین و دنیا و آخرت و هر چه در این عالم است

صفت و عروج و بخت و بخت نظم

دیو چه خط آفرینش	سر در قمار نهادنش
------------------	-------------------

شیران جسد بخت جان	سر رشته نظم در سر مکان
-------------------	------------------------

خاتم النبیین و جبریه و صطفی محمد مصطفی علیه السلام و آله و انجمه ایشان

دیرینه فاسد کن بزمین کائنات هر در حقین فرغام پسته از دست بخت

بچه دبیریت هزار دستان بر آستان و حیرت کارخان سرانجامه قدرت

دور بخت و لایق مقیده و مطلقه ریشه نیت نیت تبه و دهختم نظم

میزان بجز رفیق مطلق	غواص بجز رهبر سحر
---------------------	-------------------

نعمت در شاعری ، غزلسرایی است و از او ۲۵۵ غزل در جنگها و مجموعه های مختلف موجود است که موضوع و مضمون آنها عبارتست از : عشق و دلدادگی و صف معشوق ، زیباییهای طبیعت ، شکوه ازفراق ، ذوق وصال ، اغتنام وقت ، پیری و رنجهای روزگار .

نعمت احساسی لطیف و شعری ساده و در عین حال بدور از ابتذال و عوام گرایی دارد . کلامش از تعقیدهای لفظی و معنوی به دور است و تشبیهات و استعاراتی تازه و نو دارد که شعرا و رازنده و خواندنی می سازد .

قالب و محتوا در شعر نعمت

غزلیات نعمت ، معمولاً " در اوزان مطبوع سروده شده است . از ۲۰۰ غزل که مورد بررسی قرار گرفت ، ۷۰ غزل در بحر هزج و فروع آن ، ۶۹ غزل در بحر رمل ، ۲۰ غزل در بحر مضارع ، ۱۵ غزل در بحر مجتث ، ۱۲ غزل در بحر خفیف ، ۴ غزل در بحر رجز ، ۴ غزل در بحر منسرخ و بقیه در اوزان متقارب و مقتضب و سریع سروده شده است . از حیث ردیف نیز باید گفت که ۱۱۴ غزل دارای ردیف و ۸۶ غزل بدون ردیف ساخته شده است و ردیفها معمولاً " افعالی چون : باشی ، باشد ، نشد ، نهادیم ، افتاد ، گیرد ، کن ، دارم ، داری ، دارد ، گیرم ، شد ، نیست ، بود ، گرفت ، کشم ، کردی ، نکردی ، نکنند ، کند ، و ضمایی چون : من ، او ، ما ، اند ، ای ، ایم ، و نامهایی چون نگار ، پسر ، درویشان ، و قیودی چون : هنوز ، امروز ، و کلماتی چون : اولی ، می باشد . قافیه های نعمت همه جادریست و استوار است و خود به این مهارت ، در مطایبه ای چنین اشارت دارد :

بود مقصود چو زین قصه همه هزل و مزاح

گر غلط گشت قوافی نبود خود غمگی

و ر نه در علم قوافی و بحور اشعار

کس ندیده است در این عصر چو من شاعر کی

همچنانکه قبلاً اشاره شد ، نعمت به شعر بسیاری از شعرای کهن ، به ویژه حافظ و سعدی علاقمند است و در اشعار خود از آنها به طریق تضمین یا استقبال استفاده می کند ، که ذیلاً به ذکر چند نمونه می پردازیم :

نعمت : اگر یکبار زاهد دیدی آن ماه دلارا را
 نکردی سرزنش دیگر ز عشق روی او ما را
 حافظ : اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل مارا
 به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
 نعمت : در ره عشق تو ترک سر و جان اینهمه نیست
 باگدایی درت ملک جهان اینهمه نیست
 حافظ : حاصل کار که گون و مکان اینهمه نیست
 باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
 نعمت : در چمن سوسن آزاد سحر با گل گفت
 کز غمت بلبل شوریده دمی دو ش نخفت
 حافظ : صبحدم مرغ چمن با گل خواسته گفت
 ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
 نعمت : خوش خاطری که با غم او همدم افتد
 خرم دلی که در حرمش محرم افتد
 سعدی : مویت رها مکن که چنین برهم افتد
 کاشوب حسن وی تو در عالم افتد
 نعمت : تافتاده است بر آن سنبل پرچین نظرم
 به سر زلف تو کز زلف تو آشفته ترم
 سعدی : می روم و ز سر حسرت به قفا می نگر م
 خبر از پهای ندار که زمین می سپرم
 نعمت : به زلف عنبرین دل می ربایی
 به لعل شکرین جان می فزایی
 سعدی : گرم راحت رسانی و گرایی
 محبت بر محبت می فزایی
 غزلیات نعمت صرف نظر از مضمونهای عاشقانه ، مشتمل است بر مفاهیمی که ذیلاً
 به برخی ز آنها اشاره می شود :

اغتنام وقت :

در گذردن تاج و تخت جم به باد
 خرم آن رندی که جان از کف نداد

وقت را دریاب کاین عمر عزیز چون چراغی باشد اندر راه باد
مضمون برخی از اشعار نعمت ، بویژه در رباعیات ، فلسفی و خیام واراست و در
بعضی از این مضامین ، الحق داد سخن داده و حق مطلب را به نیکی ادا کرده است .

غزلیات عارفانه

نعمت از مردان طریق عرفان بود و بقول مرحوم نیازی " باده عرفان از دست مشایخ
کبار طایفه نعمت الهی چشیده و به همین مناسبت نعمت تخلص می کند "
و به گفته مرحوم ابوالحسن فروغی نعمت دوره ای از تجرد و درویشی را می گذراند و
شعر او رنگ عرفان می گیرد و مخصوصاً " در بسیاری از غزلیاتش (و همچنین در مثنوی
کنج زر) ، این حالت عرفانی به وضوح دیده میشود :
در ره عشق تو ، ترک سروجان اینهمه نیست

با گدایی درت ملک جهان اینهمه نیست

گر شبی دست دهد وصل تو ، پروانه صفت

پیش شمع رخ تو دادن جان اینهمه نیست

هر سالکی که دامن پیر مغان گرفت

از جام می خبر ز رموز جهان گرفت

آزاد آنکه بر دوجهان آستین فشاند

فارغ کسی که گوشه آن آشیان گرفت .

تا مرا با سر زلف تو سرو کار افتاد

کارم از سبزه و سجاده ، به زَنّار افتاد

بعد از اینم به سوی کعبه مخوان ای زاهد

که مرا بر درمیخانه سرو کار افتاد

دیگر از مدرسه و صومعه یادی نکند

هر که را ره به در خانه ی خمار افتاد

گفتم ای پیر خرد هر که بشد محرم راز

کشتی او ز چه در ورطه خونخوار افتاد

گفت خاموش در این نکته که هر کس حق گفت
 همچو منصور گذارش به سر دار افتاد
 گشتم آزاد به یکباره ز قید دو جهان
 تا دلم در خم زلف تو گرفتار افتاد
 همچو نعمت نکند آرزوی سرو و چمن
 هر که را دیده بر آن قامت ورخسار افتاد

ساغری ، پیر مغانم دادو گفت
 * * * * *
 "نعمت " عاقبت محمود با د
 خاکساران ره عشق چه صاحب نظرند
 کز حقارت به جوی ملك جهان را نخرند

شاعر در فراق از وطن و دوری از آن نیز دو قطعه سروده است :

بافلک گفتم که آخر تا به چند
 بینم از دست تو آزار و گزند
 در جهان کردی تو سرگردان مرا
 ساختی در کار خود حیران مرا
 دورم افکندی به یکبار از وطن
 کربت غربت نهادی پیش من
 دست قهرت آتش کین بر فروخت
 خرمن این بینوا را پاک سوخت

اشعار مذهبی نعمت :

نعمت را علایق مذهبی و اندیشه های دینی فراوان است و بهمین جهت در اقسام
 قالبهای شعر ، افکار مذهبی خود را منعکس ساخته است :

غزلهای مذهبی :

آن دم که شاه دین به صف کار زار شد

بر دختر امیر عرب ، کار ، زار شد

بگریست زار زار به درد دل ، آن چنان
 کز خون دیدگانش زمین لاله زار شد
 آهی چنان ز سینه‌ی پرسوز برکشید
 کز دود آن به چرخ برین بر، شرار شد...

مثنویات مذهبی :

چونکه قاسم غنچه‌ی باغ حسن
 همچو گل شد غرق خورش پیرهن
 گشت در این غم بنفشه سوکوار
 لاله زین اندوه آمد داغدار
 پای درگل ماند سرو بوستان
 بدتن شمشاد لزان ونوان
 ابر اندر ماتمش بگریست زار
 رعدنالید از غمش در کوهسار
 اندراین سوک وعزا ، ای دل تونیـز
 از دو دیده روز و شب خونابه ریز ...

رباعی‌های مذهبی در وصف حضرت علی علیه السلام:

از بهر علی گشت دو عالم موجود
 وز فیض وجود او عدم یافت وجود
 برداشتنش آنکه زد چو من دست امید
 در هر دو جهان عاقبتش شد محمود

گفتم به خرد که ای تو ممتاز بشر
 در معرفت علی مرا شو رهبر
 گفتا که وجود آن درخشان گوهر
 واجب نه ولی بود ز ممکن برتر

از تیغ کج تو پشت ملت شد راست
وز قوت بازوت شریعت بر پاسست
کندی درخیر به دو انگشت از جای
خود شك نبود که دست تو دست خداست

بشکافی اگر سینه صد چاک مرا
یابی تو پر از علی دل پاک مرا
حقا که سرشت درازل ، پاک خدای
با آب محبت علی خاک مرا

رباعی سرایی نعمت :

نعمت درسرودن رباعی نیز استادی تواناست . علاوه بر رباعیاتی که در
ستایش حضرت علی علیه السلام دارد ، مضمون بقیه رباعیات ، عرفانی ، عاشقانه
، فلسفی ، پند ، اغتنام وقت و شادخواری است که در این میان ، رباعیات
عاشقانه اش ، بیشترین سهم را دارد . استواری کلمات و استحکام نتیجه گیرها ،
از ویژگیهای رباعی سازی نعمت است :

ای چرخ ، چو شب سیاه کردی روزم
دورم کردی ز ماه مهر افروزم
پروانه بگو کجاست تامن چون شمع
استادن و سوختن بدو آموزم

جانا به در تو بنیاز آمده ایم
آشفته ی آن زلف دراز آمده ایم
پیش خم محراب دو ابروی تو ما
ای قبله خوبان به نماز آمده ایم

تا کی روی اندر پی سودای محال
تا چند خوری غصه ز بهر زر و مال

خوش باش تو حال از قدح مالا مال
بگذر ز خیال ماضی و استقبال

نسخه های خطی و چاپی آثار نعمت

توجه اهل ادب به شعر نعمت ، از روزگار حیات شاعر آغاز شد و نعمت با خط خوش خویش ، نسخه های متعددی از اشعار خود را به تحریر در آورد و در اختیار علاقمندان قرارداد . به همین جهت امروزه نسخ دیوان ، مثنویات ، رباعیات و مطایبات نعمت ، کم نیست ، واغلب ، نسخه های معتبری است که به خط و مهر خود شاعر است . از آثار نعمت که به خط خود او موجود است و هریک می تواند مکمل دیگری باشد ، به نسخه های زیر دسترسی یافتیم:

۱- نسخه ی خطی دیوان غزلیات ، مثنویات و رباعیات

این مجموعه که مفصل ترین و کاملترین مجموعه ی آثار ، به خط خود شاعر است ، بر روی کاغذ آبی رنگ فرنگی ، به خط شکسته و بدون رعایت ترتیب الفبایی نوشته شده و علاوه بر غزلیات ، چند مثنوی و رباعی نیز در آن مندرج است . این نسخه به قطع وزیری است و نبشته آن ۲۰۵ صفحه می باشد ، دارای جلد چرمی است و متعلق به استاد دکتر عبدالوهاب نورانی وصال .

مرحوم روحانی وصال پدر استاد دکتر نورانی ، در آخراین نسخه نوشته اند که : " این دیوان ، اشعار مرحمت پناه آقامیرزا محمود خان فسایی متخلص به نعمت می باشد . هنگامی که فارس را وداع گفته به طهران رفتند به این جانب نظر به حفاظت سپردند که بعد از آن ، آنچه از طبعشان در طهران تراوش می کند بفرستند تا در این دفتر ثبت و ضبط شود . چند نسخه فرستادند ، ثبت شد و عین نسخه هم در لفدفتر است . این جانب با آنکه در کتابچه علی حده قسمتی از افکارشان طبع شده ، چند فقره به صبیبه ایشان و صبیبه زادگان ایشان ، صبیایای مرحوم غلامعلی خان نواب اظهار کرده ام که مقتضی است آثار پدرتان را طبع نمایید . هر قدر اظهار و اصرار کردم تاکنون نتیجه ظاهر نشده ، امیدوارم بعد از این انشاء الله اقدام نمایند (۱۳۰۵) روحانی .

به نظر می رسد که این نسخه مخصوص خود شاعر بوده و سرودهای خود را در آن

ثبت می کرده است و به همین جهت نیز دارای تاریخ تحریر نمی باشد. اساس کار ما در این چاپ از دیوان نعمت، همین نسخه است. منتها چون ناگزیر بودیم غزلیات و آثار پراکنده دیگر شاعران نیز حتی المقدور در این مجموعه فراهم آوریم، مجموعه را به ترتیب الفبایی آخر غزلها مرتب و به این نسخه به عنوان "متن"، درپانویشت هر غزل اشاره و شماره صفحه هر غزل را با توجه به همین نسخه ذکر کردیم.

۲- نسخه خطی دیوان غزلیات و مثنویات

این نسخه که در قطع رقعی است و به خط شکسته بوسیله‌ی خود نعمت نوشته شده است، فاقد ۴۴ صفحه اول می باشد و تا صفحه ۲۲۸ ادامه می یابد و افتادگی دارد. در هر صفحه این مجموعه ناقص، ۴ بیت به خط شکسته ی مورب نوشته شده است و دارای تاریخ تحریر نیست. در آغاز این مجموعه، تا صفحه ۶۱، چند مثنوی آمده و غزلیات از صفحه ۶۲ شروع شده است. غزلها دارای ترتیب الفبایی آخر ابیات می باشد و ۵۳ غزل بیشتر از نسخه استاد نورانی وصال دارد که نشان می دهد این مجموعه باید پس از نسخه ی متن نوشته شده باشد. غزلها تا حرف "ه" ادامه دارد و آخرین بیت غزلی که در این بخش موجود است، بیت زیر می باشد:

بیم است که آتش فتد اندر همه آفاق در هجر جگر سوز تو از بس که کشم آه
بعضی صفحات این نسخه، همچون ص ۱۵۹ خوانا نیست و ابیات بعضی از غزلها با نسخه ی متن بسیار متفاوت است. مثلا "غزل به مطلع:

حربا صفت آفتاب رخشان در روی تو واله است و حیران
در نسخه ی متن، ۷ بیت دارد، حال آنکه در این نسخه (که به دلیل آنکه متعلق به آقای مختار توکلی هم شهری مرحوم نعمت است آن را نسخه ی "توکلی" می نامیم) دارای ۱۲ بیت می باشد.

گاهی نیز بعضی ابیات، تفاوت هایی با نسخه ی متن دارد. مثلا "بیت تخلص و مقطع در غزلی در "متن" چنین است:

"نعمت" ز خدنگ مژه ی دوست حذر کن
سردر قدم یار وفادار بینداز
که در نسخه "توکلی" چنین است:

کز جوشن جان بگذرد آن ناوک دلدوز
ز تیر مژه ی دوست حذر کن

۷- نسخه ی خطی غزلیات و رباعیات نعمت :

این نسخه که به خط شکسته ی خودنعمت نگاشته شده ، نفیس ترین نسخه ی موجود از آثار شاعر است . خطی سخته و خوش و کاغذی اعلا دارد که بامقدمه ای از مرحوم علی اکبر الموسوی الفسوی متخلص به " نیازی " همراه است . تاریخ تحریر متن آن ، ذی حجة الحرام سنه ۱۳۱۰ و زمان نگارش مقدمه ، ربیع الاول ۱۳۱۱ می باشد . در مقدمه ، برای اولین بار اطلاعاتی از نعمت و خاندان او به دست می آید و نویسنده ، به شعر نعمت و کیفیت آن نظرمی اندازد .

این نسخه دارای ۴۰ غزل و ۴۰ رباعی است که ۸ رباعی آن در منقبت است و يك مثنوی نیز در بیان کتاب آمده است .

این نسخه متعلق به استاد دکتر محمد تقی میر ، استاد دانشگاه شیراز است .

۸- نسخه ی خطی مطایبات محمودی :

این نسخه که بر روی کاغذ خط دار به قطع جیبی و به خط شکسته ی خود نعمت نوشته شده است ، دارای مهر و امضاء خود شاعر است و تاریخ تحریر آن ، ربیع الاول ۱۳۲۵ می باشد . در هر صفحه ، ۳ بیت به صورت مورب نوشته شده و متعلق به استاد دکتر نورانی وصال است .

این مجموعه در ۹۰ صفحه می باشد و ۷ مثنوی تازه در آن مندرج است .

۹- نسخه خطی ۴۱ حکایت منثور به اضافه ۳ مثنوی و ۶۰ غزل و ۵ قطعه و ۲۰

رباعی به خط شکسته نعمت که بر روی کاغذ خط دار رقیعی نوشته شده و در هر صفحه در بخش اشعار به صورت مورب ۴ بیت تحریر شده است .

این نسخه مورخ رجب سنه ۱۳۲۷ قمری است و متعلق به آقای حمید قشقایی است و در مراحل چاپ کتاب بهصح رسید و فرصت مطابقت آن با دیگر نسخه ها حاصل نیامد . این نسخه رانعمت برای آقا میرزا عباس اصفهانی نوشته است . و در این چاپ در مواردی معدود با علامت اختصاری " قشقایی " به آن اشاره شده است .

۰. نسخه های خطی - سفرنامه های نعمت

همچنانکه قبلاً" نیز اشاره شد، دومسافرت نامه از میرزای نعمت باقی مانده است که به خط خوداودر ۱۲۸ صفحه به قطع وزیری نوشته شده که در هر صفحه ۹ سطر دارد. این نسخه به امانت در نزد مرحوم روحانی وصال سپرده شده بود و دارای دو بخش است: سفرنامه بمبئی و سفرنامه عشق آباد:

سفرنامه اول که سفرنامه بمبئی است، شرح مسافرت نعمت است به بمبئی که از روز سه شنبه چهارم ماه جمادی الثانی سال ۱۳۰۹ از شیراز شروع میشود و وقایع هر روز راتا روز سیم شوال ۱۳۰۹ که به شیراز برمی گردد، در خود منعکس دارد. مرحوم نعمت در این سفرنامه، جزییات وقایعی را که از کاروانسرای چنار راه دار^۱ برای او اتفاق می افتد، بانثری ساده و شیوا شرح میدهد و آب و هوا، و راهها، معاشران، و وسیله های سفر، محل های اقامت و وقایع بین راه را بازگو می کند:

"دو ساعت از آفتاب گذشت به بهشت خانه زنیان روانه شدیم. راهها خراب بود، کوهها پر برف ۰۰۰ در راه یک نفر تلگرافچی انگلیسی دیده شد که نوکرش بر گاوی زین کرده سوار بود. غروب آفتاب به دشت ارژنه رسیده، در خانه مرادنامی منزل کردیم^۲."

نعمت در این سفر از کتل های سر راه می گذرد و به کازرون می رسد و از آنجا به کمارج می رود که: "زراعت آنجا بخس است. چشمه و قنات ندارد. اهالی قریه آب خوراک خود را از چاهی مخصوص می آورند. طرف عصر رفتم آنجا، چاهی است عمیق و پهناور، زنها و دخترها دلو و بند با خود آورده آب می کشیدند..... متصل مال التجاره و بار است که از شیراز به بوشه رواز بوشهر به شیراز در آمد و رفت است. راه هم نهایت امنیت را دارد^۳."

سپس نعمت به برازجان و بوشهر می رسد و در آنجا بر کشتی سوار می شود و رهسپار بمبئی می گردد. در راه، از بندر عباس و کراچی می گذرد و در اول ماه رجب به بمبئی می رسد و اوقات خود را در این شهر به تماشای دیدنیهای آن می گذراند. با غها، تماشاخانه ها، مراکز دیدنی و تفریحی، پارکها، میدان جوانان، لژهای فراماسونری

۱- رك سفرنامه در همین كتاب .

۲- وقایع روز چهارشنبه ۵ جمادی الثانی

۳- وقایع روز چهارشنبه ۷ جمادی الثانی

بسم الله الرحمن الرحيم

(بیت)

و در آید که در خور و در نفس چو در شیر زفت

در سینه با نغمه افروخته که شیر و آب و در خور و در خفت

در صیغ به در چشم نرمان را خواب و در خور و در یاد

نزد آید که در خور و در خور که در خور و در خور

نشر به در خور و در خور و در خور و در خور

نشر آید که در خور و در خور

با

نمونه‌ی خط نعمت در چهل حکایت نشر

متعلق به آقای دانش پژوه

در خانه گذرد و فرزندش را دید و گفت ای پسر من

بسیار در پیش من گدازه بودی و منظر را میبردی و من

در پیشش گدازه را میبرد و من گدازه را میبرد

روشن بود و در روز شب چشمش را میبرد و گدازه

در پیشش گدازه را میبرد

بیت

بر دریاخ و فرزندش را میبرد و گدازه را میبرد

در چشمش و فرزندش را میبرد و گدازه را میبرد

نمونه‌ی خط نعمت در چهل حکایت نثر

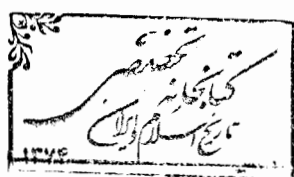
متعلق به آقای دانش پژوه

در دشت بهر درخت و درخت بهر درخت

بدست درخت بهر درخت درخت بهر درخت

ایان شبها که بود بهر درخت بهر درخت

بهر درخت درخت بهر درخت بهر درخت



نست بهر درخت بهر درخت

درخت بهر درخت بهر درخت

درخت بهر درخت بهر درخت بهر درخت

درخت بهر درخت بهر درخت بهر درخت

درخت بهر درخت بهر درخت بهر درخت

درخت بهر درخت بهر درخت بهر درخت

در کف دست هم به دست
در بر نه از روی دست

بماند اگر تو از چشم زردی بدی
بماند اگر تو از چشم زردی بدی

زان هم مو که در دهان
زان هم مو که در دهان

چون نیست اگر چه هر یک در دست

در دهان کبر در دهان

دست که در دهان کبر در دهان

رج زین در دهان کبر در دهان

از به صید دل به دست کبر

بکین ز به صید دل به دست کبر

لعل آن فال به دست کبر

سود دو جهان گرطلبی "نعمت" مسکین گنج غم او در دل ویرانه ، بیندوز

شماره غزلهایی که در نسخه ی توکلی هست ولی در نسخه ی "متن" نیست
به شرح زیر است :

۹۸ - ۹۷ - ۷۶ - ۷۵ - ۶۰ - ۵۸ - ۵۶ - ۵۵ - ۵۳ - ۴۹ - ۴۷ - ۴۰ - ۱۶ - ۷ - ۳
۱۴۴ - ۱۴۳ - ۱۳۸ - ۱۳۷ - ۱۳۲ - ۱۲۷ - ۱۲۴ - ۱۲۱ - ۱۲۰ - ۱۱۹ - ۱۰۵ - ۱۰۳ - ۱۰۰ - ۹۹
۱۹۵ - ۱۹۴ - ۱۶۰ - ۱۵۹ - ۱۵۸ - ۱۵۴ - ۱۵۳ - ۱۵۲ - ۱۵۱ - ۱۵۰ - ۱۴۹ - ۱۹۸ - ۱۹۸ - ۱۴۵
۲۰۱ - ۲۰ - ۲۱۹ - ۲۲۰

۳- نسخه ی خطی دیوان غزلیات ، مثنویات ، قطعات و رباعیات + ۴۱ حکایت نثر

این مجموعه دارای ۱۷۶ صفحه به قطع جیبی است که در هر صفحه وبه خط شکسته ، به صورت مورب ، ۴ بیت نوشته شده است و در ربیع الثانی سال ۱۳۲۷ به خط خودشاعر در دار الخلافه ی طهران به تحریر درآمده است و احتمالا "آخرین نسخه ی مکتوب موجود به خط خود شاعر است و شاعر ، آن را برای آقامیرزا ابوالحسن خان (برادرزاده اش ؟) نوشته است . این نسخه علاوه بر ۴۱ حکایت نثر ، دارای ۳ مثنوی ، ۶۰ غزل و ۵ قطعه و ۲۰ رباعی است که بعضی در نسخه ی متن و برخی در نسخه ی توکلی و بعضی در نسخه ی کتابخانه ی ملی پارس هم آمده است .
غزلیات دارای ترتیب الفبایی ابیات است .
این نسخه متعلق به آقای عبدالعزیز دانش پژوه ، از معاریف و دانشمندان معاصر فسانی است و دارای بخشهای زیر است :

الف : مثنویات :

- ۱- شبی پروانه باشمع از سر سوز بگفت ای روی تو روشن ترا ز روز تاص ۲۷
- ۲- سحرگاهان به طرف باغ، بلبل به صد افغان و زاری گفت باگل ۳۴
- ۳- باملك گفتم كه آخر تا بچند بینم از دست تو آزار و گزند ۳۴ تا ۴۰

ب - غزلیات

شماره غزلهایی که در این نسخه وجود دارد بر اساس مجموعه حاضر شرح زیر است :

۸۹ - ۷۷ - ۷۳ - ۷۲ - ۶۲ - ۶۰ - ۵۶ - ۵۵ - ۵۱ - ۴۹ - ۴۷ - ۴۰ - ۱۶ - ۱۲ - ۷ - ۳

۹۱-۹۲-۱۰۱-۱۰۳-۱۰۴-۱۰۵-۱۰۸-۱۲۴-۱۲۷-۱۳۳-۱۳۴-۱۳۷-۱۴۰-۱۴۳-۱۴۵-۱۴۷-۱۴۹
 ۱۵۰-۱۵۱-۱۵۲-۱۵۳-۱۵۴-۱۵۶-۱۵۹-۱۸۸-۱۹۰-۱۹۱-۱۹۴-۱۹۶-۲۰۶-۲۱۹-۲۲۰-۲۲۳
 ۲۳۳-۲۳۷-۲۴۳-۲۴۴-۲۵۰

ج: رباعیات : مشتمل بر ۲۰ رباعی

د : قطعات : مشتمل بر ۵ قطعه

۴- نسخه‌ی خطی مطایبات محمودی (۱):

مورخ ماه رجب ۱۳۲۱ هجری قمری است به خط شکسته‌ی خودنعمت و مهر و امضا وی . این نسخه متعلق به استاد دکتر نورانی وصال است . کاغذ آن خط دار و قطع آن جیبی است و در هر صفحه ۳ بیت به صورت مورب نوشته شده است و دارای ۷ مثنوی در مطایبه می باشد .

۵- نسخه‌ی خطی مثنویات و غزلیات و رباعیات نعمت :

این نسخه که به خط شکسته‌ی خود شاعر است ، در جمادی الاخر سال ۱۳۲۱ هـ در دارالخلافتی طهران نوشته شده و دارای ۸۸ صفحه به قطع جیبی است و در هر صفحه ، ۴ بیت به صورت مورب آمده است .
 در این نسخه ۵ مثنوی ، ۲۵ غزل و ۱۰ رباعی ثبت شده و متعلق به استاد دکتر نورانی وصال است .

۶- نسخه‌ی خطی غزلیات ، مثنویات و رباعیات نعمت :

این نسخه که به خط شکسته‌ی خود شاعر است ، در ۹۰ صفحه به قطع جیبی نوشته شده است و در هر صفحه ۳ یا ۴ بیت به صورت مورب نوشته آمده است . این نسخه که در رمضان ۱۳۲۳ در دارالخلافتی طهران تحریر شده است ، دقیقاً " شبیه دونه‌ی (۴) و (۵) است و متعلق به کتابخانه‌ی ملی فارس در شیراز می باشد و دارای ۴ مثنوی ، ۱۸ غزل و ۸ رباعی است .

(۱) - مطایبات محمودی ، همچنانکه از نامش برمی آید بیشتر جنبه‌ی شوخی

و طنز دارد و " محمود " ، نام نعمت است .

(مقدمه مرحوم علی اکبرالموسوی الفسوی ، متخلص به نیازی)
(برنسخه‌ای از دیوان نعمت^۱)

بسم الله الرحمن الرحيم

دیباجهی هر کتاب مقصود جز حمد خدای ، نیست محمود
هرشکرکه نزد عقل نیکو ست شکرى است که هم ز نعمت اوست

محمودی را حمدوستایش مطلوب است که نعمتِ افاضه غزلسرائی در صحنه افکار
ابکار نهاد و معبودی را شکر و نیایش محبوب است که بنای بیت القصیده بدیهه‌گویی
را در ودیعه طبایع دقیقه یاب گذاشت بهر برهانه . و درود منظومات صلوات و غرر
منشورات تحیات بردیباجه‌ی کتاب تکوین ممکنات و شریظه قصیده موجودات ، اعنی
غزلسرای بزم و ما ینطق عن الهوى و نکته پرداز مجلس ان هوالا وحی یوحی^۲ ، ناظم
مناظم فصاحت و عارج معارج براعت و بلاغت .

نظم

دیباجه‌ی خط آفرینش سر دفتر نامه‌ای بینش
شیرازه‌ی جلد مصحف جان سر رشته‌ی نظم و نثر امکان
خاتم انبیاء و جریده‌ی اصطفاء ، محمد مصطفی ، علیه و علی آله آ لاف التحية والثناء ،
ویژه‌ی فاتحه‌ی کتاب مبین و کاشف اسرار یقین ، ضرام بیشه ازلیت و تمساح لجه‌ی
ابدیت ، هزار دستا سرای پستان وحدت ، کارفرمای سرا پرده‌ی قدرت ، افسر اورنگ
ولایت مقیده و مطلقه ، راننده تعیّبات سابقه و لاحق .

نظم

میزان بحور فیض مطلق غوا صبحار ، قدرت حق
در دانه درج منظوم دیوان ظهور ، سرمکتوم

۱- این مقدمه‌ای بردفتری از غزلیات و رباعیات نعمت است که نسخه‌ی خطی آن متعلق
به استاد دکتر محمد تقی میرمی باشد و در ضمن مقدمه‌ی همین کتاب معرفی شده
شده است . ۲- سوره نجم ، آیه شماره ۳ ۳- هما نجا آیه ۶

سالار اولیا و میرخیل اوصیا ، سیف اللہ المسلول و زوج البتول و خلیفه بلا فصل الرسول ، علی بن ابی طالب علیه الصلوٰۃ المعصومین سلام الیه علیهم اجمعین .
 اما بعد ، پوشیده نماناد که بندگان فخامت نصاب آقای آقا میرزا محمود خان اطل اللہ بقاوه ، از اجلّی سلسلهی سادات است و نسباً " مستغرق رحمت ایزدی . سید منصورالدین^۱ که مرقدش ریفش در مدرسهی منصوریه دارالعلم شیراز و فعلاً^۲ زیارتگاه و مطاف مردم است ، و مدرس مقیمان روضه جنان ، مرحوم سیدعلی خان ، شارح صحیفه سجادیه و شرح صغیر و کبیر صمدیه ، بهاء الدین محمد عاملی تغمدهما الله بغفرانه ، نواده و نبیر است و از طرف مادر متگی اریکه رحمت یزدان و متمکن مسند مغفرت و غفران ، نواب جعفرعلی خان ظهیر الدوله هندی رانور الله مضجعه ، که از شاهزادگان بزرگ و خاندان سترگ هندوستان است ، دختر برزاده و حسبا " ، بر ساهره^۲ ای کره اغبر و دایرهی چرخ اخضر ، چون حضرتش خلقت و کمالا " کمتر یافت می شود . آواز کمالش آویزهی گوش اهل کمال و شمیم محاسن اخلاقش لخلخفهی مشام ارباب حال ، چند آنکه هر کس از خارج ، شرح کمالش را اصفا کرد ، بعد از ادراک فیض ملاقات و ملاحظهی حسن اخلاق ، از کمالاتش فراموش نموده است .

نظم

حاجت نه به وصفی از کمالش	پیدا است کمالش از مقالش
هر جا که شمیم خلقی از اوست	روضهی ارم است و باغ مینوست
سماحت معنوی را با سخاوت صوری انباز دارد .	بلند همتی است با خیر و احسان و
بخشاینده ای است بر زیرستان و محرومان .	جوانمردی است راد ، و پاک فطرتی
نیکونهاد .	

شعر

دست کرمش چو ابر نیسان	باردهمه در به جای باران
سرمایه ی کان ، کف جوادش	پیرایه ی بحر ، طبع رادش

۱- مقصود امیر منصور غیاث الدین است .

۲- ساهره : زمین یا روی زمین .

ذات صافی صفاتش ، آیینی صدق و صفاست و سرشت بامهر و محبتش ، زنگزدای
خاطرهرپیروبرنا . راست گفتار و درست کردار است . صدق گفتارش چون صبح صادق
روشن ، و درستی کردارش بر راستی گفتار ، برهانی است مبرهن . انجام مآرب
شکسته دلان را درست وسیلهی اقتناء و ذخیره آخرت شناخته و دامن بلندهمت را از
غبار زخارف و مالهیوة الدنيا الامتاع الغرور^۱ ، افشانده است .

نظم

صبحی که به صادقی است خرم	از صدق و صفای او زند دم
کرد او ز وفا نخست آهنگ	بر تار محبت ، آشنا ، چنگ
از ماهی تا به خرمن ماه	پیش نظرش چو یک پرکاه

بزرگی درویش دوست و فقیرنواز است و خود در جادهی حقیقت و شاهراه طریقت ، بادهی
عرفان از دست مشایخ کبار طایفهی بزرگوار نعمت الهی چشیده و به همین مناسبت
گاه گاهی که طبع شریفش میل به سرودن شعر می نماید ، " نعمت " ، تخلص قرار
می دهد . از اقوال عشره شعریه^۲ بیشتر مایل به غزل سرایی و گفتن رباعی است و الحق
در این شیوهی شیوا ، طرزی ارجمند و زیبا و طبیعی دلپسند دارد . لشعار آبدارش با
طراوت و حلاوت دارای نثری است که نظمش را پیرایه است ، با فصاحتی که بلاغت
سحبانی را سرمایه . خطش در خوبی و خوشی ، ابن مقله را مقلتین و روح شفیعا
و درویش را پای بر فرق دین است .

نظم

نظمش به طراوت معانی	بر آب روان دهد روانی
نثرش به بدیع تر بنان است	کز حسن معانی ارمغان است
خطش همه جانفزا و دلکش	همچون خط دلبران مهوش

این اوقات ، به خاطر مبارکش گذشت که رباعی و غزلی چند از دیوان خود استنتاج
نماید . من بندهی بی بضاعت علی اکبر الموسوی الفسوی المتخلص به " نیازی "
که سالها از نعمت خدمت و خوان موهبتش بی نیازی است ، محبت قبلی جنابش ،

۱- سوره آل عمران آیه ۱۸۵

۲- ادبای عرب شعر را از لحاظ اغراض به زیاده از ده قسم تقسیم کرده اند که عبارت است
از نسیب یا تشبیب ، فخر و حماسه ، مدح ، رثا ، هجا ، اعتذار و شکوی ، وصف

دیرینه‌ی درگاه را بر آن داشت که جهت اظهار عقیدت و تذکره‌ی ارادت ، این عنوان
 رابه طرز دیباچه نگاشت • خداوندش نعمت وجود پاینده دارادو عاقبت محموددهاد
 وازبخت جوانی برخوردارفرما یادیمنه وجوده •

نظم

پاینده بود ز جود معبود هم نعمت وهم وجود محمود

رباعی

یارب که همیشه باد در نعمت و ناز باحشمت محمودی و باصدق ایاز
 یارب که ز جود و نعمت احسانت محمودشود عاقبتش از ^۱ آغاز

، لژهای اسب سواری ، سیرکها ، نمایشگاههای نقاشی ، هتلها ، دسته‌های موزیک ، بیمارستانها ، عجایب خانه ها ، آداب و رسوم ، لباس پوشیدنها ، رفتار ، مردم و ماموران را با مردم بومی و خارجی می بیند و به بیان آنها می پردازد و با لاخره به کراچی و از آنجا به بندرعباس و در روز ۱۷ رمضان به بوشهر بازمی‌گردد و صبح روز شنبه سوم ماه شوال ۱۳۰۹ به شیراز وارد میشود .

ب : سفرنامه دوم نعمت از روز چهارشنبه ۲۱ ربیع الاول سال ۱۳۱۲ با سوار شدن درگاری اسبی ، درحالیکه دو نفر شیرازی يك نفر تبریزی با اویند ، از مشهد مقدس آغاز میشود . از مشهد تا عشق آباد ۴۰ فرسخ راه شوسه است و نعمت برای رسیدن به عشق آباد از قوچان می گذرد و درباره زلزله قوچان سخن می گوید : " در هفده هیجده هزار خانه ، دیواری که يك ذرع بلندی داشته باشد بر سر پای نیست . عمارت های عالی ، مقبرنای محکم ، برپادشده ، یکسری خاک شده یکسان گفتند در زلزله اول که شب بوده ۲۰ هزار نفر تلف شده اند . " ! نعمت در روز ۲۷ ربیع الاول وارد عشق آباد میشود و در کاروانسرای منزل می کند و وضع شهربانهای عشق آباد و ویژگیهای زندگی در این شهر را گزارش می کند . با قطار به سمرقند می رود و از جیحون می گذرد و به بخارا و سپس به مرو و عشق آباد سفر می‌کند و در روز ۱۵ ربیع الثانی ۱۳۱۳ به مشهد مقدس بازمی‌گردد .

۱۱- نسخه ی خطی چهل ویک حکایت نثر

نعمت به خط خود مجموعه ای در ۲۲ صفحه به قطع وزیری کوچک " به جهت یکی از بستگان خود به نام ابوالحسن خان " نوشته است و در آن چهل ویک حکایت کوتاه را که متضمن نکته های اجتماعی ، ادبی و طنز است می آورد که در واقع بخشهایی از این کتاب منتخباتی است از سفرنامه های بمبئی و عشق آباد . اما حکایت هایی چون آنچه در مصر و تفلیس و استامبول اتفاق می افتد دارای تازگی و افزون بر مطالب سفرنامه هاست .

نثر این حکایتها بسیار ساده و سلیس و موجز و پرمعناست . در این مجموعه که به قول خود نعمت ۴۱ حکایت نثر است شامل ۱ حکایت از بمبئی ، ۳ حکایت از عشق آباد ، ۱ حکایت از بخارا ، ۵ حکایت در راه سمرقند و خود سمرقند ، ۷ حکایت از مصر ، ۲ حکایت از اسکندریه ، ۱۱ حکایت از استانبول ، ۲ حکایت از تفلیس ، میباشد . نسخه ی خطی چهل ویک حکایت نثر متعلق به جناب آقای عبدالعزیز دانش پژو ه حفظه الله تعالی ، از معاریف رجال فرهنگ و ادب فاساست .

نمونه ای از نثر چهل ویک حکایت نثر : " درسیرک ، دختری ماهرو در قفس چهارنره شیررفت و هنر هانمود ، آخر ، حکم کرد و شیرها خوابیدند و خود بر روی آنها خفت . در حقیقت آهوی چشم ، شیران را خواب خرگوش می داد
شیر و گرگ و خرس داند عشق چیست
کم ز سگ باشد که از عشق او تهی است
شش هفت دقیقه در قفس شیرها توقف داشت . گوئی آفتاب در برج اسد بود ."

۱۲- گنج زر

این کتاب ، اولین مجموعه ی چاپ شده اشعار نعمت است که در تاریخ رجب ۱۳۳۰ هجری قمری ، به قطع رقعی و چاپ سنگی در ۱۸۳ صفحه به خط ملك الخطاطین در تهران به چاپ رسیده است^۱ . استاد دکتر نورانی وصال درباره این مجموعه مرقوم داشته اند که : مثنوی گنج به همت ملك الطباعین به حلیه طبع آراسته شده است . مقدمه ی این کتاب به قلم مرحوم ابوالحسن فروغی ، با عباراتی عذب نگارش یافته است . ابوالحسن فروغی درباره اثر شاعر و ارزش هنری کاروی چنین می نگارد که : مثنوی زیبای موسوم به گنج زر که این دیباچه را بر آن می نگارم و همچنین اشعار

۱- رک فهرست کتابهای چاپی فارسی ، جلد دوم ۱۳۵۲ ، ستون ۲۷۷۴ .

دیگری که به آن اضافه گردیده، از نتایج دوره ی تجرد و درویشی نعمت است و ارزش آن از در دریا و گوهر کان بیش است و جواهر روح است و مایه فتوح . نما ینده ی استغناست و زینبده ی بقا، از نوع معالی است و رشك لالی، الغرض وصف محسنات آن را فصلی باید! " (متن مقدمه فروغی رادر پایان همین کتاب می خوانید .)
 مثنوی گنج زر که درباره انتونی و کلیپاتره و شرح عشق و رزیه های آنان است، به سنت کهن مثنوی سرایی، با سپاس یزدان و نعت حضرت رسول (ص) و منقبت حضرت امیرالمومنین علی (ع) (در ۷ بیت) آغاز میشود و پس از بیان سبب نظم کتاب، بدون حشو و زائد، داستان آغاز میشود و شاعر، داستان را طبق ^{العل} ~~بالنعل~~ در ۱۰ هجبت منظوم می سازد . این مثنوی در بحر رمل مسدس مخبون مقصور است و ۶۶ صفحه کتاب را به خود اختصاص داده است و پس از آن نیز ۱۱۲ غزل ۳۰ رباعی و چند مثنوی و ۱۵ قطعه، در حسب حال و موضوعات دیگر افزوده شده است . در این مجموعه اشعار غیر مکرر گنج زر عینا " مندرج است . خود نعمت در تاریخ سرایش گنج زر دو بیت دارد:
 دفتر گنج زر بخوان، کالحق در فصاحت ز سبعه برده گرو
 گفت نعمت ز بهر تاریخش " گنج زر دان، چو ملک کی خسرو " ^۲
 = ۱۳۳۰

۳-۱ چار مینو:

دومین اثر منظوم نعمت میباشد که به چاپ رسیده است . این کتاب در سال ۱۳۳۱ هجری قمری در تهران به حلیه طبع آراسته شده است . ^۳

۱- رك مقدمه گنج زر

۲- مقدمه گنج زر ص ۱۲

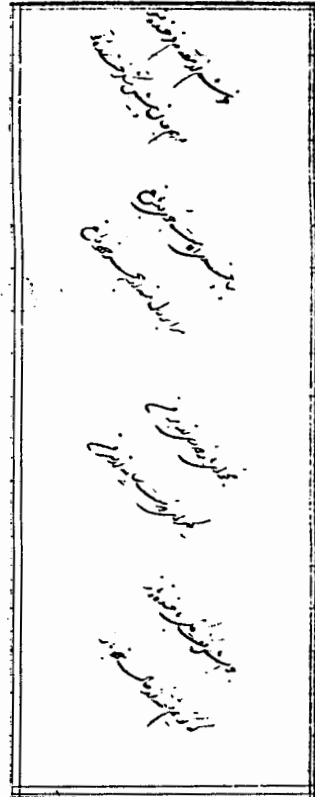
۳- فهرست کتابهای چاپی فارسی، جلد اول، تهران ۱۳۵۲، ستون ۱۰۹۴-۲۷۷۴

۱۴- منظومه ی بدیع التواریخ

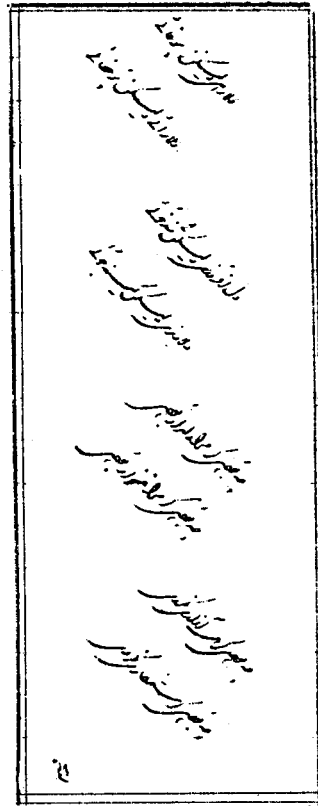
در تذکره ی " مدینة الادب " آمده است که مرحوم نعمت راکتابی است به نام " بدیع التواریخ " که در آن تواریخ فوت معاصرین را به نظم کشیده است و تاریخ نسخه ی موجود این کتاب ، سال ۱۳۳۹ قمری است .

متأسفانه این کتاب را نیافتم و بیش از این اطلاعی درباره آن به دست نیامد .

(۱) ر ك ، مصاحبی نایینی متخلص به عبرت ، تذکره ی مدینه الادب ، منحصری فرد
خطی در کتابخانه ی نسخه ی مجلس شورای ملی ، ص ۵۶۳-۵۶۸ به نقل از ص ۱۱ ۲
جلد دوم تذکره های فارسی - احمد گلچین معانی ، تهران - ۱۳۶۳



نمونه‌ی خط نعمت



نمونه‌ی خط نعت

(۱)

سود سودا

ز شوق گل چو بزد نعره بلبل شیدا^۱
 بزن به بانگ دف و چنگ ، ساغر صهبا^۲
 کنون که شد چمن از فیض ابر ، چون مینو
 به رغم چرخ جفا جو ، ز کف مده مینا
 نگار سرو قدی جوی و شوخ لا له رخی
 گهی به طرف چمن پوی و گه سوی صحرا
 بگیر بوسه گه از لعل دلبری مهشوش
 بنوش باده گه از دست شا هدی رعنا
 گرت زدست بر آید دمی ز صحبت دوست
 به جان بخر ، که بری سودها از این سودا
 زمن شکیب چه جویی، که داده یار به غارت
 زمن قرار چه خواهی، که برده دوست به یغما
 سخن به توبه مگوز آنکه من نخواهم گفت^۳
 به ترك باده ی گلگون و صورت زیبا
 به عیش و خوشدلی امروز بگذران "نعمت"
 که نیست هیچکس آگه که چون شود فردا

۱- برون مفاعیلن فعلا تین مفاعیلن فع لن ، بحر مجتث مثنی مخبون اصلم

۲- غزل شماره ۱۸۶ متن

۳- شاید " ز " بهتر باشد .

(۲)

جمعد سمنبو

لاله و گل بر دمید از صحن باغ و طرف صحرا^۱
 زینهار از کف مده زلف نگار و جام صها^۲
 می کشان را مژده از من باد، کز ابر بهاری
 زیب و زینت یافت باغ و سبز و خرّم گشت صحرا
 هان پیاپی جام می گیر از کف ترکی سمنبو
 هی دمادم بوسه ده بر روی ماهی سرو با لا
 چشم با سحر و فریب یار، مارا کرد مفتون
 زلف پر پیچ و خم دلداری، مارا ساخت شیدا
 سرو بستان پایه گل مانده است، از آن قدموزون
 ماه گردون شرمگین گشته است، ز آن رخسار زیبا
 تاشدی دور از بر من ای به با لا، سرو دلجو
 تا برفتی از کنار من ای به رخ، ماه د لارا
 با شرار آه جانسوزم بود افسرده آتش
 پیش چشم اشکبارم، کمتر است از قطره، دریا
 ناله ای جانسوز من اندر دلت راهی ندارد
 نوک خارا آخر چه سان آرد گذرا ز سنگ خارا
 تیره روزی قسمت من گشت ز آن جمعد سمنبو
 تلخ کامی شدن صیب من از آن لعل شکر خا
 صبر و تابم برد از کف آن دوزلف عنبر افشان
 عقل و دینم کرد غارت آن دو چشم باده پیما
 هر که سربنهاد بر خاک در جانان چو "نعمت"
 ننگ و عارش گیرد از تخت قبا و تاج دارا

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنی سالم

۲- غزل شماره ۶۱ متن

(۳)

ملك فقير

متاع ماست چو مهر و وفا و صدق و صفا^۱
 بجز زیان نبود حاصلی در این سودا^۲
 بجای راستی از مردمان، کجی دیدیم
 سزای نیکی کردند، بس بدی با ما
 نهیم پای به هرجای، دست پیش آرند
 کنیم روی بهر کس، ازو خوریم قفا
 زیار بس که کشیدیم خواری و محنت
 ز دوست بس که بدیدیم دشمنی و جفا،
 دگر زیار نخواهیم هیچگاه را افت
 دگر ز دوست نجویم هیچ وقت وفا
 دلا اگر به جهان راحت روان جویی
 کناره گیر ز خلق زمانه، چون عنقا
 چو رند بی سروپا، جان بسوز، ز آتش عشق
 که سوخت خنده زنان شمع وار سرتا پا
 به تاج و گنج جهان دیگر احتیاجش نیست
 مسلم است گدا را، چو ملك فقير و فنا
 سعادت دو جهان گر طلب کنی " نعمت "
 بیوش جامه ی صبر و بنوش جام رضا

۱- بروزن مفاعیلن فعلاطن مفاعیلن فعلن، بحر مجتث متمعن مخبون محذوف

۲- از نسخه توکلی، ص ۶۸ و دانش پژوه، ص ۴۲ و ۴۳

(۴)

بزم عشرت

۱

ایا باد سحر، برگونگار مهوش ما را
 که با ما يك نفس بنشین و بنشان آتش ما را^۲
 شدیم از پنج حسّ و شش جهت آسوده و فارغ
 چو آخر برد يك سر، خال تو پنج و شش ما را
 سکندر یاد از سرچشمه‌ی حیوان نیاوردی
 اگر يك بار نوشیدی شراب بیغش ما را
 به کوی میکده درپای خم، عمری است جاداریم
 بیا زاهد تماشا کن مقام دلکش ما را
 اگر روزی نگوید شیخ بده از باده و مستی
 شبی در بزم عشرت بیند، ار حال خوش ما را
 ز طوفان سرشك آخر، فرونشست سوز دل
 مگر ساقی به آب می، نشاند آتش ما را
 دگر "نعمت" نجستی وصل حور و صحبت غلمان
 اگر یکبار دیدی روی یار مهوش ما را

۱- برون مفاعیلین مفاعیلین مفاعیلین ، مفاعیلین ، بحر هزج مثنی سالم

۲- غزل شماره ۱۷۳ متن

۳- در این بیت تکرار قافیه وجود دارد.

(۵)

گنج غم عشق^۱

گنج غم عشقت خواست ، ویرانه دل ما را
 سودای دو زلفت ساخت ، دیوانه دل ما را^۲
 ز آن روز که بشکستی پیمان وفا داری
 دیگر نکنند خرم، پیمانه . دل ما را
 دل در غم عشقتو، بیگانه بود از خویش
 از خویش چرا رانی ، بیگانه دل ما را
 این جور وجفا تا کی از بهر خدا، آخر
 یک بار به دست آور ، رندانه دل ما را
 امروز که گل در باغ از چهره نقاب افکند
 دیگر نتوان بنشانند، در خانه ، دل ما را^۳
 با آنهمه زهد و علم دردا که پریرویان
 کردند به رسوایی ، افسانه ، دل ما را
 از صومعه گر چندی دلگیر شدی " نعمت "
 غم نیست که بگشاید، میخانه ، دل ما را

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن ، بحر هزج مثنی‌ا خرب

۲- غزل شماره ۱۵۰ متن

۳- در نسخه توکلی این بیت پس از بیت بعدی آمده است .

خاك درگاه پير مغان

اگر يكبار زاهد دیدی آن ماه د لا را را^۱
 نکردی سرزنش دیگر ز عشق روی او ، ما را^۲
 فکندی شیخ از کف ، سبحو، زتار بر بستی
 بدیدی يك نظر گر آن سرزلف چلیپا را
 چه سان مفتی، میان حق و باطل فرق بگذار د
 که نابینا نیارد فرق کردن زشت و زیبا را
 به خاك درگه پیر مغان ، هر کس که سربنهد
 نخواهد تاج اسکندر، نجوید تخت دارا را
 اگر از هجر شیرین ، کوهکن بابیستون گفتی
 بسی دل سوختی بر حال زارش ، سنگدخارا را
 کنون کاندر چمن لبلب به روی گل غزلخوان شد
 به رغم چرخ مینایی ، مده از دست مینارا
 دل دانای من دیوانه گر شد، جای حیرت نیست
 کند دیوانه ، زنجیر سرزلف تو، دانا را
 مخور امروز "نعمت عصه" فردا، زمن پشنو
 بیا امروز عشرت کن که کس نادیده فردا را

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ، بحر هزج مثنی سالم

۲- به اقتفاء غزل حافظ است به مطلع

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

۳- غزل شماره ۱۵۷ متن

(۷)

(چرخ بی مدارا)

عمری است که چرخ بی مدارا^۱
 سر داده مرا به کوه و صحرا^۲
 در روز ازل ، ز خوان گردون
 شد کاسه ی زهر ، قسمت ما
 درباغ اگر به نرگس و گل
 با دیده ی دل کنی تماشا ،
 بینی که هنوز چشم وامق
 باشد نگران بروی عسذرا
 دارای جهان سکندر ، آخر
 از دست بداد ملک دارا
 سیم آنکه نهفت ، بادپیمود
 تو زر بفشان و بادیه پیمای
 چون لاله گرفت جام بر کف
 از دست مده تو نیز مینا
 از الفت باغبان گلچین
 خون شد دل عندلیب شیدا
 پروانه ز شمع رو بیاموز
 استادن و سوختن سرا پا
 با دیده ی اشکبار " نعمت "
 حقا که بود چو قطره ، دریا

۱- بر وزن مفعول مفاعیلن فعولن ، بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف

۲- از نسخه توکلی ، ص ۶۶ و دانش پژوه ، ص ۴۴ و ۴۵

(۸)

آزار پسند

يك نظر بيند اگر شيخ ، رخ يار مرا^۱
 كي ملامت كند از عشق ، دل زار مرا^۲
 سرو آزاد ، ز خجلت فكند سر در پيش
 گربيند به چمن ، قامت دلدار مرا
 اى كه بر بستر راحت همه شب در خوابى
 چشم بگشاي و ببين ديده ي بيدار مرا
 با همه سنگدلى ، رحم به حال م آرى
 بينى ار چشم تر و آه شرر بار مرا
 زلف پيوسته از آن روى ، پریشان دارى
 تا چنين در هم و آشفته كنى كار مرا
 گفتمش دل رهد از حلقه ي زلفت ، گفتا
 كى رهاى بود از بند ، گرفتار مرا
 " نعمت " ، آن ترك پريچهره چرا ، بى سببى
 مى پسندد به جهان اين همه آزار مرا

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلن ، بجرر مل مثنى محذوف

۲- غزل شماره ۱۲۴ متن

(۹)

یاد دوست

۱

ساقی از آن مئی که کند پخته ، خام را

لبریز کن به یاد لب دوست ، جام را^۲

خرم دل کسی که علی رغم دشمنان

با روی و موی دوست کند صبح، شام را

ای دل چو دست می دهدت ، يك نفس مده

از دست ، زلف دلبر و جام مدام را

جانا ز روی شوق ، سر و جان کنم نثار

در پای آنکه از تورساند پیا م را

کی کردی آب خضر، سکندر، طلب، اگر

نوشیدی از کف تو ، می لعل فام را

گفتی که جان فدا کن و کام از لبم بگیر

کردیم جان فدا و ندیدیم کام را

" نعمت " زدست ساقی ما ، جامی ارکشی

یکبارگی به باد دهی ننگ و نام را

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ، بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف

۲- غزل شماره ۷۰ متن

(۱۰)

جمال دلا را

کرد بدل آن صنم ز زلف چلیپا^۱
 سبحه به زتارم و حرم به کلیسا^۲
 ساخته جنت پدید، از رخ دلکش
 کرده قیامت به پا ز قامت رعنا
 زنده کند مرده رابه لعل روان بخش
 پیر، جوان سازد از جمال دلا را
 ازدهن تنگ او، سخن نکنم هیچ
 هیچ نیاید به وصف مرد م دانا
 دیدن رویش مرا چو نیست میسر
 بوسه کنم از لبش چگونه تمنا
 گر به سرم پا نهد چو خالک ره از مهر
 باز ندانم ز شوق و ذوق سراز پا
 بس که شب و روز گریم از غم هجرش
 گشته کنارم ز آب دیده، چو دریا
 عشق من و حسن دوست، هردو فرو شست
 دفتر دعد و رباب و وامق و عذرا
 "نعمت" بیدل بهشت و حور نخواهد
 دیر مغانش بس است و دلبر ترسا

۱- بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فع، بحر منسرح مثنی مطوی منحور

۲- غزل شماره ۸۷ متن

آداب و معارف اسلامی

در وقت سحر و بیدار شدن دل مرا
بجای تو می‌نویسم و این کلام

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نمونه‌ای از دیوان نعمت ، به خط شاعر ، متعلق به آقای مختار توکلی

کامیاب تو نباشی ، فغانم
شیر و عشق و دل و جانم

ببینم خنده دل و دلم
مهر و عشق و دل و جانم

ببینم خنده دل و دلم
مهر و عشق و دل و جانم

ببینم خنده دل و دلم
مهر و عشق و دل و جانم

نمونه‌ای از دیوان نعمت ، به خط شاعر ، متعلق به آقای مختار توکلی

(۱۱)

طوفان اشك

از شوق ، جان دهیم ، گر از مهر ، ماه ما^۱
 روشن کند ز چهره شبی ، بزمگاه ما^۲
 آن کس که دیده خال و خط و چشم وزلف یار
 آگاه گشته است ز روز سیاه ما
 تاسر به خاک درگه جا نمان نهاده ایم
 بگذشته از سراق گردون ، کلاه ما
 بر دل هجوم آورد اگر سیل غم ، چه باک
 زآن رو که پیر میکده باشد ، پناه ما
 چشم پر آب و سینه ی سوزان و روی زرد
 هستند خود به دعوی عشقش ، گواه ما
 طوفان اشك ما بنشانند جهان بر آب
 آتش زند به خرمن مه ، دود آه ما
 دزدیده زیر چشم ، چو دیدیم روی او
 شد با خبر ز حال دل ، از آن نگاه ما
 " نعمت " به سوی صومعه نهاده ایم پای
 افتاده تاکه بر در میخانه ، راه ما

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن : بحر مضارع مثنی اُخرب مکفوف محذوف

۲- غزل شماره ۱۳۹ متن

(۱۲)

زنجیر گره گیر

هر كه يك جرعه‌ی می خورد ز پیمانه‌ی ما^۱
 تا ابد گشت مقیم در میخانه‌ی ما^۲
 دل محنت زده پر خون بود و دیده پر آب
 تا تهی گشته ز می ، شیشه‌پیمانه‌ی ما
 هرچه از خلق نهفتیم غم خویش ، آخر^۳
 بادفونی ، همه جا گفته شد افسانه‌ی ما
 خضر ، کی یاد ز سرچشمه حیوان کردی
 گربیدی لب جان پرور جانانه‌ی ما
 تا چایپای سر زلف تو ، ای بت ، دیدیم
 شد به زنا ر بدل ، سبزه صد دانه‌ی ما
 بردل خسته گذر کن ز ره مهر و وفا
 که ببری گنج ، گر آیی سوی ویرانه‌ی ما
 جز به زنجیر گره گیر خم طره تو^۴
 نتوان کرد علاج دل دیوانه‌ی ما
 همچو پروانه فشانم سر و جان ، گرتوشبی
 روشن از شمع رخ خویش کنی خانه‌ی ما
 پای " نعمت " ز سر چرخ برین بر گذرد
 گر نهی پا ز سر لطف به کاشانه‌ی ما

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۱۴۹ متن

۳- در نسخه توکلی این مصراع چنین است : گرچه از خلق نهفتیم غم خویش ولی

۴- در نسخه توکلی این مصراع چنین است : جز به زنجیر سر زلف خم اندر خم تو

(۱۳)

بی خبر از محنت عاشق

نکند در تو اثر هیچ دگر زاری ما^۱
 دل سخت تو نسوزد به جگر خواری ما^۲
 ما ندیدیم نگاری به جفا کاری تو
 عاشقی هم تو نبینی به وفا داری ما
 چشم مخمور تو ام کرد چنان مست و خراب
 که به دوران خبری نیست ز هشیاری ما
 روز هجران جگر سوز ، بجز سیل سرشک
 نشناسیم کسی را که کند یاری ما
 ای که در خواب خوشی از سرشب تا دصبح
 خبرت کی بود از محنت بیداری ما
 هر که يك بار سر زلف چو زنجیر تو دید
 با خبر شد دلش از درد گرفتاری ما
 " نعمت " ، از خواری دوران گله هرگز نکنیم
 چونکه جانانه پسندد به جهان خواری ما

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۱۶۳ متن

(۱۴/۱)

سود سودا^۱

اگر چه شاهد دنیا بود بس دلکش و زیبا^۲
 ولی بر خطّ و خالش دل نبندد مردم دانا
 گدایان درمیخانه را نیازم که در مستی
 به تاج و گنج شاهان سرفروزانند از استغنا
 هر آنکو سر به خاک درگه پیر مغان بنهد
 نجوید ملك اسكندر نخواهد افسردارا
 كجا بر خاکدان تیره دنیا نظر دارد
 هر آنكس را كه باشد دیده دل روشن و بینا
 به دوران برنشست آنكو فراز كرسی عزّت
 فلك آخربه مدخواری به زیر افكندش از بالا
 دلا هرگز کسی را از جفا مثنی مزن برسر
 یکی را گر توانی از وفا خاری برآر از پا
 اگر امروز آزار دل موری روا دار
 بدان كاندركافاتش عقوبتها كشی فردا
 تن تو چونكه از خاک لحد عریان برون آید
 چه پوشانی بر آن نو نو لباس اطلس و دیبا
 چو "نعمت" يك نفس از وصل روی دلکش جانان
 خریدار اربه جان گردی بری بس سودا ز این سودا

۱- این غزل در گنج زر آمده است .

۲- برون مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن بحر هزج مثنی سالم

(۱۴/۲)

ماهی دور مانده از آب

چون ماهی دور مانده از آب^۱
 بی تو دل ماست در تب و تاب^۲
 میثاق تو ، چون بنای بر باد
 پیمان تو ، همچو نقش بر آب
 پیش رخت ای مه دل افروز
 خورشید بود چو کرم شب تاب
 بیدار شود ، ز خواب ، بختم
 آیی اگر شبی تو در خواب
 در موسم گل ، به مخن بستان
 ز نهار ز کف مده می ناب
 آخر غم روزگار تا کی
 این چند دمی که مانده ، دریاب
 خوش باش و بنوش باده ، "نعمت"
 بر رغم فلک ، به روی احباب

۱- بر وزن مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اُخرَب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۶۶ متن

(۱۵)

صبح دولت

دوش دلداری از درم ناگه در آمد بی حجاب^۱
 نرگس او نیم خواب و سنبیل او پر زتاب^۲
 قامت او همچو سرو و چهره‌ی او همچو گل
 خط وی چون عنبرتر، خال وی چون مشک ناب
 همچو صبح دولتتم خندان چو باز آمد ز در
 گویی اندر تیره شب، سرزد مشرق آفتاب
 یعلم الله، کاین دل خسته به وصل روی او
 بود مشتاق آن چنان، که تشنه‌ی مسکین به آب
 با رخ و زلف نگارم از سر شب تابه صبح
 بود بر رغم فلک، در دست من جام شراب
 دولتی باشد بزرگد و نعمتی باشد شگرف
 باده خوردن بابتی شیرین کلام و نکته یاب
 محنت آباد جهان را چون خرابی در پی است
 ای دل آبادی مجو، پیوسته باش از می خراب
 "نعمت" آن شب را مگردر خواب بینی بعد از این
 گر چه دیگر نایدا ندرد چشم تو یک لحظه خواب

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنوی مقصور

۲- این غزل تنها در نسخه مورخ جمادی الثانی ۱۳۲۱ آمده است.

(۱۶)

آواز هزار

چون به خم چله نشین گشت فلاطون شراب^۱
 سر حکمت ز صفا، گفت به مستان خراب^۲
 دوش درمیکده ام پیر مفان از خط جام
 گفت رمزی، که بود ملکت جم نقش بر آب
 اشک، چون دجله‌ی بغداد، بهارم به کنار
 چرخ ازرق چو زجور^۳ افکندم درتب و تاب
 مستی و رندی و قلاشی و شاهد باز ی
 خوش بود، خاصه درایام گل و عهد شباب
 پرده یکباره بر افتاد زگار رندان
 دختر رز چو زرخساره بر افکند نقاب
 بهتر از ملک جهان باشد و عمر جاوید
 از کف ساقی مهر و قدحی باده ی ناب
 چرخ فیروزه بکام است، می لعل بیار
 که چمن همچو زمرّد شد و در، بار سحاب
 ساغر باده دمی نوش به آواز هزار^۴
 عارض ساده گهی بوس به آهنگ رباب
 "نعمت"، اکنون که به صد جلوه گل مددرباغ
 یکدم از دست مده، لاله صفت، جام شراب

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی، ص ۷۱ و دانش پژوه، ص ۴۷ و ۴۸

۳- در حاشیه بخط شاعر آمده است که "اشک، بغداد، ازرق و جور نام چهار خط از هفت خط جام جم است."

۴- در متن توکلی این مصراع خوانا نبود؛ با استفاده از نسخه دانش پژوه ضبط شد.

(۱۷)

حیرت مهر

با سرشك من بود دریا، سراب^۲ مردم چشم شناور شد در آب بافراقت كو توانایی و تاب ریزم از مینای دیده آن شراب هم بود از سینه ی ریشم کباب تابه کی داری رخ از ما در حجاب گرزروی خود براندازی نقاب گردست آری دلی، باشد ثواب آب چشمت خانه ی مردم خراب^۳	سیل اشك من کند عالم خراب^۱ بس که در هجران تو بگریستم باغم هجرت کجا صبر و قرار در گلو ریزم چو جام باده باز باده ام از خون دل باشد مدام ای، دل خلقی به زلفت مبتلا مهر رخشان در رخت حیران شود عاشقان رابی گنه گشتن چه سود گریه زین پس ترک کن "نعمت"، که کرد
--	---

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ، بحر رمل مسدس مقصور

۲- غزل شماره ۸۲ متن

۳- نعمت این غزل را در کشتی هنگام سفر از بوشهر به کراچی سروده است . رك سفر
 نامه بمبئی حوادث روز ۲۷ جمادی الثانی ۱۳۰۹

(۱۸)

تشنه‌ی مشتاق

چو برف‌کنندگل اندر چمن ز چهره نقاب^۱
 دمی ز دست مده همچو لاله ، جام شراب^۲
 تو هم ز باده‌ی گلگون دماغ را تر کن
 هوای باغ چو تر شد کنون ز فیض سحاب
 چو دور عمر ، بسی باشتاب می گذرد
 به کامرانی و عشرت بکن تونیز شتاب
 به چشم دل به جهان گر نظر کنی ، بینی
 که لذتی نبود همچو صحبت احباب
 مگر که طره‌ی پرتاب یار ، سنبل دید
 که اوفتاد به طرف چمن ز رشک به تاب
 به دیدن رخ جانانه دل بود مشتاق
 چنان که کور به چشم و چنان که تشنه به آب^۳
 دریغ کرد که رویش به خواب هم بینم
 خیال خویش فرستاد و بر گرفتم خواب
 چو روزگار خراب است ، روز و شب "نعمت"
 تونیز از می دیرینه باش مست و خراب
 بود مکان تو آخر چو گوی خاموشان
 بنوش باده‌ی صافی کنون به بانگ رباب

۱- بروزن مفاعیلن فعلاطن مفاعیلن فعلاطن ، بحر مجتث مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۱۸۵ متن

۳- این بیت در نسخه توکلی وجو ندارد.

(۱۹)

جهان خراب

هرکه از چشم تو شد مست و خراب^۱
 خواهی ار مهر و مهت بنده شوند
 روز من فرخ و فیر و زه شود
 از میان من و جانانه‌ی من
 من نپوشم نظر از روی نکو
 خوش بود می ز کف لاله رخا ن
 بی خطا کشتنم آن ترک ختا
 خون من ریزد اگر یار، از او
 چون جهان رو به خرابی دارد

دگر اوراست چه حاجت به شراب
 از رخ خویش برانداز نقاب
 گر شبی روی تو بینم در خواب
 شکر ایزد که برافتاد حجاب
 نکنم توبه من از باده‌ی ناب
 خاصه در فصل گل و عهد شباب
 می ندانم ز چه رو دیده صواب
 داد خواهی نکنم روز حساب
 "نعمت"، از باده تو هم باش خراب

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۶۳ متن

(۲۰)

بنده ی پیر خرابات

کیم من ؟ بنده ی پیر خرابات^۱
 منم پابسته ی مهر و محبت
 من از زهد و ریابیزارم ، ای شیخ
 مرا پند و نصیحت چند گویی
 به باد نیستی دادم دل و دین
 بده ساقی به رگم زاهدم ، می
 چو عمر بی وفا تعجیل دارد

گذشته از سر ذکر و مناجات^۲
 منم سرگشته ی کوی خرابات
 به جام و بادیه ام باشد مباحات
 که ترک می کنم ، هیئات هیئات
 بشستم دفتر کشف و کرامات
 که " نعمت کرد ترک زهد و طامات
 بده جامی که فی التاخیر ، آفات

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس مقصور

۲- غزل شماره ۲۹ متن

(۲۱)

ثبات عاشق

ای که جان بخش بود، لعل تو چون آب حیات^۱
 چه شود گر به سرم پای نهی گاه محبات^۲
 لب لعل تو نهان گشت در آن خطّ سیاه
 آری اندر ظلمات است نهان، آب حیات
 دل ما غیر رخ یار نجوید، حاشا
 پای ماجز ره میخانه نپوید، هیات
 زاهدان، رند و نظرباز نه امروز شدیم
 عمرها رفت که داریم در این شیوه، ثبات
 من و معشوقه، و ساقی و می و مطرب و چنگ
 تو و زهد و ورع و زرق و ریا و طامات
 دلم از دایره ی خطّ تو، آزاد شدی
 مور را بودی اگر از لکن، امید نجات
 برده چین سر زلف تو، گرو از عنبر
 بسته لعل لب شیرین تو، دکان نبات
 "نعمت" خسته روان، زنده ی جاوید شود
 بر سر او اگر آیی ز وفا، روز وفات

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۱۵۹ متن

(۲۲)

پای بسته

کی جان ببرم برون ز دستت^۱
 از بس که شکسته ای دل خلق
 خستی دل من به تیر مژگان
 از دست بداد، هوشیاری
 جان بدهم و در عوض ستانم
 دردا که نگار، "نعمت" آخر
 گفתי که سفر کنم ز کویش

کافتاده چو ماهیم به شست^۲
 کس دل ندهد دگر به دستت
 خود جان بدهم به مزد شست
 هر کس که بدید چشم مست
 يك بوسه ز لعل می پرست
 چون طره ی خویش دل شکست
 دیدی که به غمزه، پای، بست

۱- برون مفعول مفاعیلن فعولن ، بحر هزج مسدس اُخر مقبوض محذوف

۲- غزل شماره ۱۱۱ متن ۰

(۲۳)

ششدر غم

بنیادش از این جهان، برانداخت^۲ دل، خانه ز غیر او بپرداخت چون قامت دوست، قدنیفراخت شمشیر اگر به قصد ما آخت افسوس که یار، قدر نشناخت ز آن روز که نرد مهر او^۳ باخت با درد فراق، بایدش ساخت	تاعشق به کشور دلم تاخت^۱ درخانه ی دل چو یار بنشست هرگز لب جویبار، سروی کردیم سپر، سرو دل و جان ما عهد و وفا به سر رساندیم در ششدر غم فتاد "نعمت" از آتش عشق، بایدش سوخت
---	--

۱- پروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل، بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۱۷۵ متن

۳- در متن، "درباخت" است ولی شاعر خود هر بالای "در" لفظ "او" را افزوده است.

(۲۴/۱)

یاری بخت

بر نشیند ز خاک تیره به تخت
 چو کشی زین رباط، آخر رخت
 گشت خونین دلم، زغم مدلخت
 کینه ورزد اگر چه با من سخت
 بر تو گر روزگار گیرد سخت
 که توقع بود ثمر ز درخت
 باز اگر یار گردد او را بخت

آن کسی را که یار گردد بخت
 تا توانی بجو سبکباری
 یارا غیار شد چو آن گلچهر
 ست در کار عشق او نشوم
 سهل گیر اندر این دو روزه عمر
 سیم وزر از کسی دریغ مدار
 در دولت شود به "نعمت" باز

۱- این غزل تنها در "کنج زر" آمده است .

۲- برون فاعلاتن مفاعیلن فعلن بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

(۲۴/۲)

استاد عشق

آنکس که به دل گنج غم عشق بیند وخت^۱
 از سود و زیان دو جهان ، دیده فروودوخت^۲
 آزاد، هر آن چیز به کف داشت، ببخشید
 بدبخت، همی خون جگر خورد و زران دوخت
 در مذهب صاحب نظران، سخت زیان کرد
 آنکو به دو عالم ، دمی از وصل تو بفروخت
 عشق تو چنان آتشی اندر دل من زد
 کز شعله ی آن ، خرمن پرهیز و ورع سوخت
 شد روز من سوخته اختر، چو شب تار
 تا شمع رخت ، مجلس اغیار، برافروخت
 حقّا که اگر دیده بدوزند به تیـرم
 خود دیده نیارم دمی از روی تو، بر دوخت
 در مکتب عشق از ازل ، استاد به " نعمت"
 غیر از الف قامت دلداریاموخت

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ، بحر هزج مثنیٰ مخفوف مقصور

۲- غزل شماره ۱۷۴ متن

(۲۵)

بهشت رخ

آن دل که به زلف دلبر آویخت^۱ پیوند هر آنکه داشت ، بگسیخت^۲
 بنمود بهشت از رخ خویش وز قامت خود قیامت انگیخت
 تا شانه به زلف عنبرین زد از هرتارش هزار جان ریخت
 دردا ، که سپهر بر سر من از فرقت یار ، خاک غم بیخت
 تا عشق تو آمد ، از بر من خود صبر برفت و عقل بگریخت
 بی جرم ، بریخت خون مردم ترك تو ، چو تیغ ابرو آهیخت
 بگریخت چو "نعمت" از همه کس يك لحظه هر آنکه با تو آمیخت

۱- بروزن معفول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اخر ب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۴۷

(۲۶/۱)

چشم سیاه دل

رشته، مهر مهوشان بگسیخت
 تابدان شوخ دلربا آویخت
 خون مردم به تیر غمزه بریخت
 که به بستان عبیرو عنبر بیخت
 فتنه اندر جهان بسی انگیخت
 بر سر ما چو تیغ کین آهیخت
 باز از پند عشق او نگریخت
 تابه دامن آن نگار آویخت

دل چو دربند زلف یار آویخت
 جست دوری ز دلبران جهان
 چشم جادویش از سیاه دلی
 باد بر سنبلش مگر بگذشت
 نرگس پرفسون و نیرنگبش
 سینه از جان و دل سیر کردیم
 دل من چورها کشید از دوست
 "نعمت" از نیکوان کناره گرفت

۱- این غزل فقط در "گنج زر" آمده است.

۲- برون فاعلاتن مفاعیلن فعلا ن بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

(۲۶/۲)

فتنه ی شهر

آفت دهر ، زلف طرّ ارت ^۲ بار نه ، تا به دل بره پارت عالمی آورد به زنه پارت که بدیدم دوچشم بیمارت ننشیند زپا ، طلبکارت تا نگرده شکسته ، بازارت جان دهد پیش شمع رخسارت	فتنه ی شهر ، چشم خونخوارت ^۱ نازکن ، تا به جان خرم نازت تیرمژگان و ابروی چوکمان عافیت دور شد زمن ، آن روز در ره عشق اگر سرش برود مشتری را مران زدرگه خویش " نعمت " آخر شبی چو پروانه
---	---

۱- بروزن فاعلاتن مفاعیلن فعلن ، بحر خفیف مسدس مخبون اصلم مسبغ

۲- غزل شماره ۷۶ متن

(۲۷)

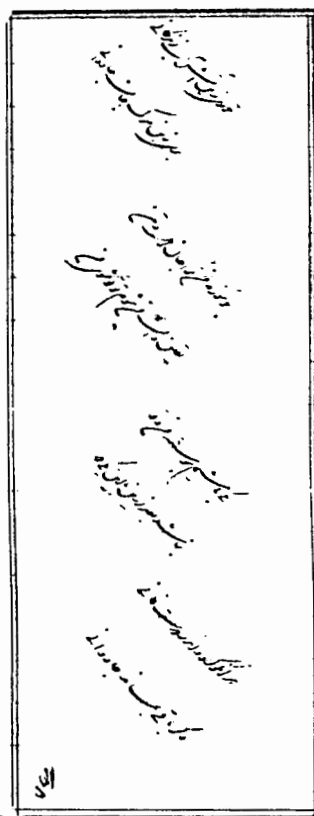
دست گلچین

چنگ ، در پرده به آواز حزین ، گوید راست^۱
 که نشستن نفسی بی می و معشوقه، خطاست^۲
 ساغری باده زدست صنمی لاله عذا ر
 بهتر از افسر اسکندروتخت داراست
 دست گلچین ، چو سحرگاه به گل گشتدراز
 از دل بلبل شوریده، قیامت برخاست
 شمع بی جرم ، چو بال و پر پروانه بسوخت
 گرسوزد تن وجانش به مکافات ، رواست
 دیده‌ی دیدن خورشید، ندارد خفا ش
 بلکه این دولت جاوید، به نام حرباست
 روزمجنون چو شب ، از طره‌ی تارلیلی است
 حال وامق تبه از خال سیاه عذراست
 چشم از سود و زیان دوجهان دوخته ایم
 تاکه سودای خم گیسوی تو، در سرماست
 خط به گرد رخ زیبای تو ، وه وه چه نکوست
 خال برکنج لب لعل تو، بخ بخ چه به جاست^۳
 از سرکوی تو هرگز نهم پای برو ن
 ز آنکه دل راز سرزلف تو، زنجیر به پاست
 در غم هجر جگر سوز تو ، از سیل سرشك
 دامن " نعمت " غمدیده به سان دریاست

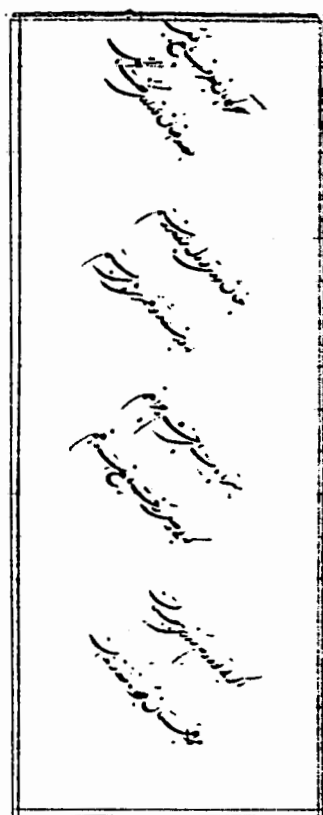
۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن: بحر رمل مثنی مخبون مقصور ۰ این مصراع در

نسخه توکلی چنین است: " چنگ در پرده عشاق چه خوش گوید راست "

۲- غزل شماره ۱۳۷ متن ۳- در نسخه توکلی يك بيت بعد، ذکر شده است ۰



نمونه‌ی خط نعمت در نسخه‌ی متعلق به استاد دکتر نورانی وصال



نمونه‌ی خط نعمت در نسخه‌ی متعلق به استاد دکتر نورانی وصال

(۲۸)

صبح رخسار

آنکس که تراچنین بیاراست^۱ گویی که بلای جان من خواست^۲
 از نرگس مست می پرستت در شهر چه فتنه ها که برپاست
 رخسار تو ، همچو صبح نوروز کیسوی تو ، همچو شام یلداست
 اندام تو ، همچو سیم خام است آو خ که دلت چوسنگد خارا است
 از لعل لب شکر فشانست يك بوسه مرا به جان، تمناست
 در هجر رخ تو دامن من از سیل سرشك ، همچو دریاست
 در دور زمانه فارغ آنکو همراز می و رفیق میناست
 يك جام شراب بر لب کشت بهتر ز سریر و ملك داراست
 آزاد کسی که همچو " نعمت " می خواره و عشق بازور سواست

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۱۸ متن

(۲۹/۱)

آیت روشن^۱

آن مه به بزم ما دوش یکدم نشست و برخاست
 وز لعل نوشخندش دل بوسه‌ای به جان خواست
 الحق که دست قدرت از روی لطف و رحمت
 سر تابه پای اورا ، زیبا و دلکش آراست
 از بهر آنکه عشاق واله شوند و مفتون
 رویش مشاطه منع همچون بهشت آراست
 مارا دگر نباشد در سره‌وای طوبی
 تاباغبان حکمت سرو قدش بپیراست
 رویش چو ماه باشد این آیتی است روشن
 قدش به سروماند و این نکته‌ای بود راست
 زلف دراز او بود عمر عزیز عشاق
 تاپست و کوتاهش کرد از عمر عاشقان کاست
 تا آن نگار سرمست در بزم غیر بنشست
 از جان "نعمت" زار افغان و ناله برخاست

۱- این غزل تنهادر " گنج زر" آمده است .

۲- بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن بحر مضارع مثنی مخبون

(۲۹/۲)

یار آتش چهره

آن دل که به عشق ، پای بنداست ^۱
از پیش سوار ، چون گریزد
وز حال پیاده ، با خبر نیست
درد دل ما ، دواکن ای دوست
دوری تو ز چشم بد ، که آن خال
زلفت به سمن زده است تکیه
کوتاه بود از آن ذقن ، دست
جانا ، دل بیقرار " نعمت "

سودیش کجا زبند و پنداست ^۲
آنکس که فتاده در کمند است
آنکس که سوار بر سمنند است
کز عشق تو سخت ، دردمند است
بر آتش چهره ات سپند است
بنگر جبشی چه خود پسند است
کان سبب به شاخه ی بلند است
در زلف تو سخت پای بند است

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اخرج مقبوض مقصور .

۲- غزل شماره ۳۰

(۳۰)

جهان گذران

خرم آن کس که شب و روز، نگارش به براست^۱
 نه چو من عاشق زاری که نگاهش به دراست^۲
 آنکه شد بنده‌ی عشق، از همه بند آزاد است
 و آنکه از دوست خبر یافت، ز خود بی خبر است
 به همان يك نظرم دین و دل از کف بر بود
 هر بلایی که رسد بر من، از آن يك نظر است^۳
 در دل خود منشان بیخ محبت، کاورا
 درد و غم شاخ، و بلا برگ و ملامت ثمر است^۴
 عیبم از عشق مکن زاهد خود بین، که مرا
 عشق ورزی به رخ و زلف نکویان، هنر است
 ننگ و عار آیدم از تخت جم و افسر کی
 تا که خاک در میخانه، مرا تاج سر است
 به سرا پای توای خسرو شیرین دهنان
 که مرا زهر زدست تو، چو شهد و شکر است
 گر توای دوست زنی تیر مرا، دل هدف است
 ورتو ای یار کشی تیغ مرا، جان سپر است
 "نعمت! اندوه کم و بیش جهان تا کی و چند
 بگذران عمر به شادی که جهان در گذر است^۵

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۶۵ متن

۳- نسخه میر این بیت اضافه دارد:

ناصرم گفت مخور باده و معشوق بگیر گفتمش رو، که مرا پندتوبس بی اثر است

۴- در نسخه میر این بیت وجود ندارد ۵- در نسخه میر این بیت وجود ندارد ۰

۵- در نسخه میر این بیت چنین است:

روز و شب بامی و معشوقه، چو "نعمت" خوش باش

در گذر از غم دوران که جهان در گذر است

(۳۱)

رشته‌ی جان

ای دوست سر زلف توام رشته‌ی جان است^۱
 لعل‌شکرین تو ، مرا قوت روان است^۲
 حاجت به گل و سرو روان نیست ، که مارا
 رخساره و قد تو، گل و سرو روان است
 ازپسته و بادام ، دگر یاد نیارم
 تادیده ، مرا باز ، بر آن چشم و دهان است
 ابروی تو مانند کمان است و مژده تیـــــر
 بس خسته دل و جان، که از آن تیرو کمان است
 تنه‌انه دل من، شده دیوانه‌ی زلفـــــت
 کاین سلسله ، پا بنده‌ی خلق جهان است
 تا شعله به جانت نزند آتش عشقـــــی
 حال دل عشاق ندانی که چه سان است
 نامم به زبان ، گرچه همه عمر ، نیاری
 نام تو شب و روز ، مرا ورد زبان است
 بگذشته ام از سودوزیان، ز آنکه به عالم
 وصل تو و هجرت تو ، مرا سودوزیان است
 آن راکه نظر بر رخ افتاده چو "نعمت "
 يك لحظه‌ی وصل تو ، خریدار به جان است

۱- برون مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ، بحر هزج مثنی‌ا خرب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۷۷ متن

(۳۲)

چلیپای زلف

عشق ورزی بتان ، رای من است^۲ بر سر چرخ برین ، پای من است که قرار دل شیدای من است وز تو یک بوسه ، تمنای من است خم زلف تو ، چلیپای من است که رخت ، ماه دلارای من است خجل از طبع گهرزای من است	بر در پیرمغان ، جای من است^۱ بی سرو پایم و از دولت عشق ضما زلف خود آشفته مکن دل و دین دادم و جان نیز دهم بعد از این ای بت ترسا زاده دگر ماه نباید ، زان روی چشمه‌ی آب حیات ای "نعمت"
--	---

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مسدس مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۳۴ متن

(۳۳)

خاك دركه جانان

مه تمام ، خجل از جمال يار من است^۱
 عقيق ، حلقه به گوش لب نگار من است^۲
 چو رفت از برم آن سرو قد سيم اندام^۳
 ز آب دیده روان ، رودی از کنار من است
 مکن ملامتم از عشق ، ای نصیحت گو
 که عشق ورزی بانیکوان ، شعار من است
 به پای پیرمغان تانهاده ام سر خویش
 گدایی درمیخانه ، افتخار من است
 چو خاك در كه جانانه شد مرا افسر
 ز تاج خسرو و جمشید ، ننگ و عار من است
 تو مرد راه نئی ، ای رقیب کم همت
 که جان سپردن دریای دوست ، کار من است
 جهانی از پی قتل کشند تیغ خلا ف
 غم نباشد " نعمت " ، چو یار ، یار من است

۱- بروزن مفاعلهن فعلاتن مفاعلهن فعلان ، بحر مجتث مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۴ صفحه ۳ و ۴ متن

۳- این مصراع در نسخه میرچنین است: "به خاك پات كه تارفته ای ز دیده ی من"

(۳۴)

سرو گل اندام

دل من کز غم عشق تو خون است^۱
 ز هجر رویت ای سرو گل اندام
 خط و خالت، چوروز من سیاه است
 ببین کز عشق آن قدّ الف و اَر
 کجا با عشق، تقوا هم تراز و ست
 بیا ساقی به روی یار، می ده
 چه گویم حال دل بازلف جانان
 بیاجاناکه غیراز عشقبازی
 ترا حسنی است روز افزون که هرروز
 نمی پرسی که اورا حال، چون است^۲
 دل من همچو لاله غرق خون است
 سر زلفت، چو بخت من نگون است
 خمیده قامت من، همچونون است
 که تیهو در کف شاهین، زبون است
 که وقت باده پیمایی، کنون است
 که این آشفتهگی از حد برون است
 فنون عاقلان، جمله جنون است^۳
 چو عشق نعمت بیدل، فزون است

۱- برون مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل، بحر هزج مسدس مقصور

۲- غزل شماره ۱۹ متن

۳- اشاره به ضرب المثل " الجنون فنون "

پس جنون باشد فنون، این شد مثل خاصه در زنجیر این میراجل (مولوی)

(۳۵)

داروی دل غم زندگان

داند آنکو به رخت مفتون است^۱ که دل غمزده ی من ، چون است^۲
 ای بت سنگدل ، اندر غم تو دل خلقی چو دل من ، خون است
 آنکه یکدم ز وصال تو دهد به همه روی زمین، مغبون است
 ماه ، باطلعت زیبای تو زشت سرو ، با قد تو ناموزون است
 به خم طره ی لیلی منشان هر که مفتون نشود، مجنون است
 تا بشد از برم آن سرو روان دامنم ز آب مژه ، جیحون است
 چون پری دیده ، بود دیوانه هر دلی کز خط او بیرون است
 داروی درد دل غم زندگان ناله ی چنگ و می گلگون است
 دلِق " نعمت " به یکی ساغر می در خرابات مغان، مرهون است

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فع لان ، بحر رمل مسدس مخبون اصلم مسبغ

۲- غزل شماره ۶۷ متن

(۳۶)

آیینہ ی روی

سالها شد که مرا با سر زلف تو سری است^۱
 واندر آیینہ ی رویت ، بنہانی نظری است^۲
 سرمن دور ز تن باد به شمشیر اچیل
 پیش تیغ توام، ارغیردل و جان سپری است
 عشق ورزیدن و می خوردن و رسوا بودن
 زاهدان عیب شمارند و برما ، هنری است
 شیخ از روی ریا ، شیشه و جامم بشکست
 کافر، گرز مسلمانی، اورا خبری است^۳
 ازمن ای باد ، سلامی بر جانانہ رسان
 گاہگاہی چو ترا بر سر کویش گذری است
 تکیہ بر بستر آسایش و راحت چہ زنم
 کز غمت ہر سرمویی بہ تنم نیشتری است
 تاز خطر نگ گرفت آیینہ ی روی نگار
 گشت روشن کہ در آہ دل رندان اثری است
 "نعمت" بی سروپا ، تا سروپایی دارد
 پای او بر سر کویی و سرش پای دری است

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۹۷ متن

۳- در نسخه توکلی نیست

(۳۷)

ناز شست

کسی که جام می و زلف یار، داد ازدست^۱
 زبخت ، بهره نبرد وز عمر، طرف نیست^۲
 سخن درست بگویم ، شکسته دل گردد
 هر آن کسی که ز بدگوهری، دلی بشکست
 بگیر جام می و روی سبزه خوش بنشین
 که زیر چرخ ، ندیدم کسی که خوش نشست
 ز چشم و مژه‌ی تو دل طپد مرا ، آری
 حذر رواست، چو خنجر بدست گیرد مست
 به زهد و تو به بدم شهره از نخست، ولی
 شدم زگردش چشم تو ، مست و بادیه پرست
 نه من به روی تو امروز عشق می ورزم
 که دل به موی تو آشفته بود، روز الست
 به جان خسته عشاق گشت ، تیر افکن
 کمان ابروی تو، تا به همدگر پیوست
 مسلم است که هرگز کبوتر دل من
 ز دام زلف خم اندر خمت ، نخواهد جست
 دل رمیده‌ی " نعمت " که صید کس نشدی
 به تیر غمزه بختی ، ترا بنیازم شست

۱- برون مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلات : بحر محبث مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه مورخ ۱۳۲۳

(۳۸)

جان فشاندان چابك

درره عشق ، هر آنكس كه ز جان دست نشست^۱
 كام دل ازلب جان پرور معشوقه ، نجست^۲
 آتش عشق مرا ، خرمن سالوس بسوخت
 آب میخانه ، مرا دفتر طامات ، بشست
 بیخ مهر همه ، يك باره زدل بر كنیدیم
 تانهاال قد تو درچمن حسن ، برست
 گر شكستی دل غمدیده مارا ، شاد یم
 ز آنكه گردد همه كار ازدل بشكسته. درست
 رحمتی برمن غمدیده كن ای كین تو سخت
 دستگیر من افتاده شو ، ای مهترتوست
 هر كه بنهاد قدم درره عشق دلدا ر
 گفت ترك سروجان ودل ودین ، روزنخست
 پیش شمعرخ جانانه چو پروانه ، شبی
 "نعمت" زارفشاند سروجان ، چابك وچست

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن ، بحر رمل مثنی‌مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۱۶۰ متن

(۳۹)

بیش و کم جهان

ای دل ، آخر در جهان چون نیست گردد ، هر چه هست^۱
 ملك اسكندر چه جوئی ، جام جم آور بدست^۲
 بیش ایشان ساغری می بیش از ز آ ب خضر
 گرتواز کم همتی گویی که اینسان نیست هست
 زین جهان، کسری^۱ برفت و طاق او بر پای ماند
 اندراین بزم دلارانیست خود، جای نشست
 گنج هاد آورد، خسرو، همچنان بر باد شد
 اوبه تلخی جان شیرین دادوزان، طرفی نبست
 زلف پرچین عروس دهر، دامی پر بلاست
 فارغ و آزاد آن رندی که از این دام، جست
 مرد دانا بی گمان در تنگنای این جهان
 خسته چون مرغ است اندر دام چون ماهی به شست
 نیکبخت آن کس که در دنیا نجست آزار خلق
 هوشیار آنکو نگشت از باده ی پندار ، مست
 این نکو پند من درویش را بشنو ، درست
 خصم را تو دل بدست آور، گرت او دل شکست
 "نعمت " مسکین چه نالی روز و شب از بخت خویش
 در جهان با هم بود بیش و کم و بالا و پست

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنی مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۷۸ و دانش پژوه ، ص ۵۲ و ۵۳

(۴۰)

تیر غمزه

از می عشق ، هر که گردد مست^۱
 نشود تا ابد دگر هشیار
 گفت پیمان تو ، که کرد درست ؟
 گشتم از صبر طاق و با غم جفت
 آهم از جان نا توان برخاست
 مید دامت چو گشت ، مرغ دلی
 گشت " نعمت " ، زبند غم آزاد

یکسر از جان و دل ، بشوید دست^۲
 آنکه باشد ز چشم ساقی ، مست
 گفتم آنکس که طره‌ی تو شکست
 تابه هم طاق ابرویت پیوست
 تابه دل تیر غمزه ی تو نشست
 دگر از بند تو نخواهد رست
 تا دل اندر کمند زلف تو بست

۱- بروزن فاعلا تن مفاعلن فعلان ، بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۸۰ متن

(۴۱)

چنبر عشق

آنکه نقش رخ زیبای تو بست^۱ همچو زائفت دل ما را بشکست^۲
 دلی از بند تو ، آزاد نشد
 خال هندوی تو، ای ترک ختا
 شهد الله که بود، سرو بلند
 غم دل رفت ، چو دلدار آمد
 زلف تو ساخت مرا، نامه سیاه
 نشود تا به قیامت هشیار
 رندی وعاشقی و باده کشی
 چشم بر روی تو "نعمت" چوگشود
 هر که از نرگس ساقی شد، مست
 قسمت من شده از روز الست
 دگر از روی بتان دیده ببست

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مسدس مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۴۰ متن

۳- حافظ نظیر همین مضمون را به صورت زیر دارد :

شمع دل دمسازان بنشت چو او برخاست افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنیشت
 و از خواجوست این بیت :
 فغان از جمع چون بنیشت برخاست چراغ صبح چون برخاست بنیشت

(۴۲)

زنده‌ی جاوید

تا روان در تن من هست ، به جان و سر دوست^۱
 که نیارم به دری روی، بغیر از دردوست^۲
 نه همین خال و خطش دلکش و مطبوع بود
 بلکه زیبا و دل‌راست، زیبا تا سر دوست
 همچو گل‌پیرهن از شوق به تن پاره کنم
 بویی آرد به من از باد سحر از بردوست
 سرو جان در رهش افشاندم و پس منفعلم
 که نه این تحفته بی‌قدر بود، در خوردوست
 نشود تا به صف جشر، ز مستی هشیار
 هر که یک جرعه‌ی می درکشد از ساغر دوست
 شد یقین سرزدن سبزه ز تار نمرود
 تا خط سبز دمید از رخ چون آذر دوست
 "نعمت" خسته، شود زنده‌ی جاوید، چو خضر
 گر نهد لب ، نفسی بر لب جان پروردوست

۱- بروزن فاعلا تن فعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی‌م مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۱۰۶ متن

(۴۳/۱)

دل هر جایی^۱

زاهد محرابی ار یکبار دیدی روی دوست
 سجده آوردی به محراب خم ابروی دوست
 گر به سوی کعبه روی آرند مردم در نماز
 عاشقان زار را هم کعبه باشد کوی دوست
 عقده در کارم فتاد از سنبل پر چین یا ر
 روزگارم شد سیه از نرگس جادوی دوست
 زخم رانا چار بو ی خوش زیان دارد ولی
 زخم دل راهست. مرهم زلف عنبر بوی دوست
 سروستان با همه خوبی که وصف می کنند
 پست و نازیباست پیش قامت دلجوی دوست
 گرچه هر جایی دل دیوانه می ما بود، لیک
 پای بست آمد به زنجیر سرگیوی دوست
 چون توانم کرد روزی از سر کویش گذر
 کا و فتاده رشته ای در گریه ام از موی دوست
 گرنسازد دوست از روی جفا با خوی ما
 ما بسازیم از ره مهر و وفا با خوی دوست
 "نعمت" از جور رقیب و طعن دشمن باک نیست
 گر ترا ممکن شود روزی وصال روی دوست

۱- این غزل تنها در "گنج زر" آمده است .

۲- برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن بحر رمل مثنی مقصور

(۴۳/۲)

تمنّا

غیر از هوس تو ، در سرم نیست^۱
 در کوی تو ، تیره شب چو آیم
 وصل تو چه سان کنم تمنّا
 گفتم که شبی بخوابت آیم
 باقامت و رویت ای سمن بر
 با آنهمه ناز ، نرگس مست
 چیزی به همه جهان چو "نعمت"
 جز ذکر تو ، کار دیگرم نیست^۲
 جز شمع رخ تو ، رهبرم نیست
 چون دیدن تو میسرم نیست
 از طالع خویش باورم نیست
 پروای گل و صنوبرم نیست
 حقّا که چو چشم دلبرم نیست
 از باده و ساده خوشترم نیست

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفعلاً مکمل بحر هزج مسدس اخرب مقبوص مقصور

۲- غزل شماره ۹۱ متن

(۴۴)

قدر آبرو

در ره عشق تو ترك سر و جان اینهمه نیست^۱
 با گدایی درت ملك جهان اینهمه هست^۲
 گرشبی دست دهد وصل تو پر وانه صفت
 پیش شمع رخ تو دادن جان اینهمه نیست
 به زر و سیم بهایافت اگر یوسف مصر
 قیمت وصل ترانقد روان اینهمه نیست
 هر زمانی که ترا دست دهد شاهد و می
 هان غنیمت شمرای دل که زمان اینهمه نیست
 چشم از سود و زیان همه عالم بردوز
 که براهل کرم سود و زیان اینهمه نیست
 بشنو این نکته ز من آبروی خویش مریز
 پیش هرسفله که يك لقمه نان اینهمه نیست
 رحمی آخربه دل " نعمت " مسکین که دگر
 با فراق تو ویرا، تاب و توان اینهمه نیست

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور
 این غزل به اقتفاء غزلی از حافظ سروده شده است به مطلع :
 حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
 ۲- غزل شماره ۳۹ متن

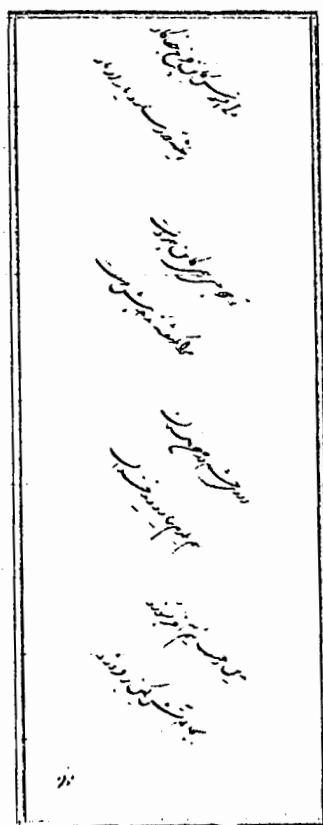
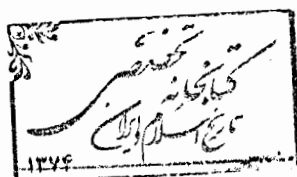
(۴۵)

رخسار شب افروز

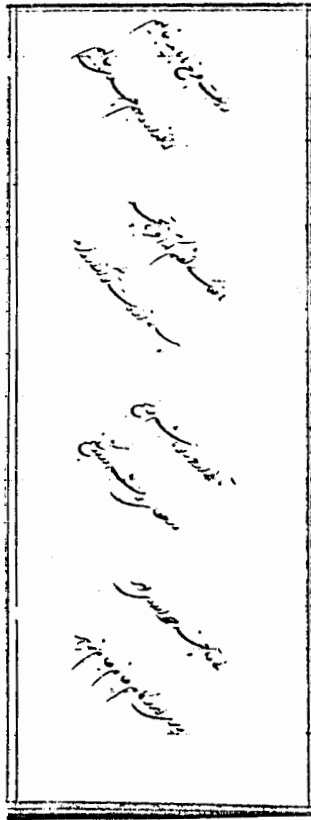
ماه ، بودی چو تو ، گر چهره‌ی زیبایی داشت^۱
 سرو بودی چو تو ، گر قامت رعنائی داشت^۲
 خرم آن روز که در کوی تو ، دل جایی داشت
 با سر زلف سیاهت سر سودایی داشت
 فرخ آن شب که به کوری رقیبان ، تا صبح
 از رخ روشن تو ، ماه دلارایی داشت
 مردم دیده ام از اشک چو گوهر ، به کنار
 ز خیال قد دلجوی تو ، دریایی داشت
 گفت نرگس که چو چشم تو ، خوش و سرمستم
 کی چنین گفתי اگر دیده ی بینایی داشت
 شمع رخسار شب افروز تو ، پروانه صفت
 سرو پا سوخت هر آن را که سرو پایی داشت
 گل ز آزدن بلبل چه غم و دردش بود
 شمع از کشتن پروانه چه پروایی داشت
 گفتمش دل ز تو یک بوسه به جان می طلبد
 گفت کی او زمن این گونه تمنایی داشت
 در فراق تو ز خون دل واز دیده ، مدام
 "نعمت" غمزه بس خوش می و مینایی داشت

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون اصلم مسبق

۲- غزل شماره ۹۰ متن



نمونه‌ی خط نعمت در نسخه‌ی متعلق به آقای دانش پژوه



نمونه‌ی خط نعمت در نسخه‌ی متعلق به آقای دانش پژوه

(۴۶)

بی بال و پر

باما سر زلف تو از این پیش ، سری داشت^۱
 و اندر سر کوی تو ، دل ما ، گذری داشت^۲
 مرغ دلم از بس که جفا دیده ز دستت
 بگریختی از دام ، اگر بال و پری داشت
 آهم که بیفکند شرر در دل خارا
 ای کاش که اندر دل سخت ، اثری داشت
 هر دل که در او شاخ وفا گشت برومند
 جز بار ندامت نشنیدم ، ثمری داشت
 یکباره بزد برب خود مهر خموشی
 آنکس که زاسرار حقیقت ، خبری داشت
 کار من غمدیده ی مسکین نه چنین بود
 گریار به حالم ز عنایت ، نظری داشت
 بنهاد چو "نعمت" قدم اندر ره عشقت
 شمشیر غمت را زدل و جان ، سپری داشت

۱- برون مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ، بحر هزج مثنی‌ا خرب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۱۲۲ متن

(۴۷/۱)

بی مایه تراز حباب^۱

مارادل و دین به دست نگذاشت^۲
 تارایت دلبری بر افراشت
 كلك قدرش به نام بنگاشت
 درچشم به جای سرمه انباشت
 بر دیده خیال خویش بگماشت
 مانند خیال و خواب پنداشت
 بی مایه تراز حباب انگاشت
 يك جو نخورد دگر غم چاشت
 تخمی که به مزرع جهان کاشت
 بگذاشت ریا و جام برداشت

تایار زچهره پرده بر داشت
 شد کشور دل و را مسلّم
 دیباچه حسن و دلربایی
 اهل بصر آنکه خاک پاییش
 شهبای دراز هجر ما را
 بیدار دل آنکه این جهان را
 نه گنبد چرخ را خرد مند
 شاد آنکه اگرورابود شام
 ناچار درو کند هر آنکو
 ده مژده به میکشان که "نعمت"

۱- این غزل تنهادر " گنج زر " آمده است .

۲- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل بحر هزج مسدس اخری مقبوض مقصور

(۴۷/۲)

روی و ریا^۱

ای روی تو رخشنده تراز آتش زردشت
 باز آ که فراقت من دل سوخته راکشت
 جز لعل و رخ تو بهم آمیخته هرگز
 نادیده کس آب خضر و آتش زردشت
 یک روز ترا گرچه ز من یاد نیاید
 من درهمه عمرت نکنم هیچ فرامشت
 هان مژده ز من بادیه رندان قدح نوش
 کامروز به خم دختر رز رفت ز چرخشت
 ای دل اگرت شیخ ریا کار بگوید
 گز عشق بپرهیز بزن بر دهنش مشت
 سرگرمی زاهد به نماز است ولیکن
 چون روی و ریایی است، به قبله بودش پشت
 "نعمت"، دمی از دست مده خاطر آنکو
 یکبار زدی بر نمک سفره اش انگشت

۱- این غزل تنهادر "گنج زر" آمده است .

۲- برون مفعول مفاعیل مفاعیل بحر هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

(۴۷/۳)

شهر عشق^۱

بشتاب به سیر باغ و گلگشت
 بستان چو بهشت عنبرین گشت
 کز فیض بهار سبزشد دشت
 در دور جهان به عیش بگذشت
 مارا دگر از سر آب بگذشت
 از بام فتاد چون مرا طشت
 برکند دگر دل از ری و رشت

ایام بهار و فصل گل گشت
 چون لاله پیاله گیر کامروز
 ساقی می سرخ ریز در جام
 خرم دل آن کسی که عمرش
 از سل حوادثم چه باك است
 پنهان ز چه رو دگر زخم طبل
 "نعمت" چو به شهر عشق رمیافت

۱- این غزل تنها در "گنج زر" آمده است .

۲- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

(۴۷/۴)

مقدم اردی بهشت

جهان ز مقدم اردیبهشت ، گشت بهشت!
 ز کف ، پیاله نباید بطرف گشت ، بهشت^۱
 بهار را چو خزان میرسد ز پی ، ناچار
 غنیمت است کنون طرف گلشن و لب گشت
 بگیر از سر خم خشت و می بزن امروز
 که میزنند ز خاک من و تو فردا خشت
 اگر بدور جهان راحت روان طلبی
 معاشری بگزین نیکخوی و پاک سرشت
 ز کف ربود دل و دین من ، بتی زیبا
 که گلرخان جهانند پیش او همه زشت
 چو خط سبز دمیدش ز چهره ، خامه ی صنع
 به نام او رقم حسن و دلبری بنوشت
 بکوی دوست چو ره یافت "نعمت" بیدل
 گمان مبر که کند دیگر آرزوی بهشت

۱- بروزن مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلان ، بحر مجتث مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی ص ۷۵ و دانش پژوه ، ص ۴۹ و ۵۰

(۴۷/۵)

زاهد سالوس^۱زاهد سالوس با آن سیرت و اخلاق زشت^۲

کی کسی را غیر خودداند سزاوار بهشت
 شیخ معذور است اگر دنیا خرید و دین فروخت
 ز آنکه نابینا نیارد فرق دادن خوب و زشت
 زهد و توبه عا رفان پاکباز حق پرست
 نی ز بیم دوزخ است و نی به امید بهشت
 هان مناز امروز در دور جهان بر تخت و تاج
 ز آنکه فردا بستر و بالین تو خاک است و خشت
 عاشق پی دین و دل اندر پی دیدار یار
 گه مقیم مسجد است و گاه ساکن در کنشت
 در دل سنگین آن مهروی ، دهقان ازل
 گویا تخم وفا داری و دلجویی نکشت
 باده‌ی گلرنگ بیغش، غمزد ای جان فزا است
 خامه با روی نگار و درمه اردی بهشت
 پند "نعمت" را به گوش دل شنو هرگز مجوی
 راستی از کج نهاد و نیکویی از بد سرشت

۱- این غزل تنها در گنج نسخه قشقای آ آمده است .

۲ - بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن بحر رمل مثنی مقصور

(۴۸)

سرنوشت

مژده که ازمقدم اردی بهشت^۱ صحن چمن گشت چو خرم بهشت^۲
 شاد، دل آنکه به دوران گل لاله صفت جام می از کف نهشت
 به بود از تخت جم و تاج کی جام شراب کهنی، طرف گشت
 چرخ زند خشت چو از خاک تو از سرخم نیز تو برگیر خشت
 یک سرمو، قابل تغییر نیست هرچه شدا از روز ازل سرنوشت
 غصه دنیا نخورد هوشیار چون گذرد بیش و کم و خوب وزشت
 کام، چو از صومعه، "نعمت" ندید چنگهی گشت، مقیم کنشت

۱- بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلان، بحر سریع مسدس مطوی موقوف

۲- غزل شماره ۱۶۹ متن

(۴۹)

زلف آشفته

در چمن، سوسن آزاد سحر باگل گفت^۱
 کز غمت بلبل شوریده، دمی، دوش نخفت^۲
 گفت خاموش که هر عاشق دل سوخته‌ای
 از جفا کاری معشوقه بود با غم جفت
 نقد جان در ره جانانه بباید افشاند
 ورنه این نقد نیززد بر عشاق، به مفت
 نیک بخت، آنچه به کف داشت ببخشد و بخورد
 بدگهر، رنج همی برد و زر و سیم نهفت
 هر که در دور جهان، چشم سیه مست تودید
 حاش الله که دگر گوش وی، اندرز، شنفست
 مگر از تنگدندان تو، سحر که در باغ
 باد با غنچه سخن گفت، که چون گل بشکفت
 خاک شد غالیه آمیز و هوا عنبر بی‌ز
 زلف مشکین ترا صبح مگر، باد آشفست
 به امیدی که دمی بر سر من پای نهی
 راه را دیده همی آب زد و مژگان رفت^۳
 قصه عشق بسی گر چه بگفتند، ولی
 خوشتر از "نعمت" بیدل، کسی این قصه نگفت

۱. بیرون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

به استقبال غزلی است از حافظ به مطلع

صبحدم مرغ چمن باگل نو خاسته گفت ناز کمین که در این باغ بسی چون تو شکفت

۲- غزل شماره ۱۷۲ متن

۳- از نسخه توکلی (ص ۹۱) و دانش پژوه (ص ۵۵ و ۵۶) به متن افزوده شد.

(۵۰)

حدیث زلف

کام دل ، آن کسی زلب یار برگرفت^۱
 کاندر هوای او ، سر و جان مختصر گرفت^۲
 یکباره سوخت خرمن طامات وزهدرا
 آن آتشی که دردم از عشق در گرفت
 دیشب حدیث زلف درازت نشد تمام
 امشب همان فسانه ببایید ز سر گرفت
 شاید که تیر عشق ترا ، دل، نشانه کرد
 باید که تیر هجر ترا ، جان، سپر گرفت
 در هجر جانگداز تو چندان گریستم
 کز آب دیده ، سیل ، مرا ، تاکمر گرفت
 در چنگ شاهباز دو زلفت اسیر شد
 از آشیان ، کبوتر دل ، تا که پر گرفت
 باد صبا مگر خبری آورد ز دوست
 ورنه کسی از او نتواند خبر گرفت
 دست من شکسته دل آخر ، شیو مهر
 چون خون من به گردن خود ، آن پسر گرفت
 "نعمت" به ترکدین و دل و جان و سر بیگفت
 تا کام دل ز لعل لب یار برگرفت

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ، بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۱۵۸ متن

راه دیر مغان

هر سالکی که دامن پیر مغان گرفت^۱
 از جام می ، خبر ز رموز جهان گرفت^۲
 آزاد آنکه ، بر دوجهان آستین فشاند
 فارغ کسی ، که گوشه‌ی آن آستان گرفت
 شاد ، آنکه هرچه داشت ، به دور گل و سمن
 از دست داد و باده‌ی چون ارغوان گرفت
 ای دل ، رسوم عشق ز پروانه یاد گیر
 کز وصل شمع ، شعله‌ی شوقش به جان گرفت
 کی جان به در بریم که خونخوار چشم یار
 بر کف زمره تیروز ابرو کمان گرفت
 تادست کس کمر نشود در میان او
 گیسویش ، آن میان چومو ، در میان گرفت
 پرگاروار ، کرد عذارش بگشت خط
 مهر دهانش را به میان ، نقطه سان گرفت
 خود میزبان عشق ، ز اول دل مرا
 بر خوان غم به خو ردن خون ، میهمان گرفت
 یارا ر نظر به گوشه‌ی چشمی به ما کند^۳
 يك باره گوشه از همه خوبان توان گرفت
 مرغ دل از برمن مسکین رمیده شد
 تادر شکنج طره‌ی وی ، آشیان گرفت
 آسان نگشت مشکل "نعمت" ز خانقاه
 زین پس ببايدش ره دیر مغان گرفت

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ، بحر مضارع مثنی اخرب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۱۰۷ متن

۳- در نسخه توکلی : " گر آن نگار "

(۵۲)

شاهد مقصود

رمزی از عشق ، مگر شمع ز پروانه شفت^۱
 که همی سوخت سراپا وبه کس راز نگفت^۲
 در چمن بلبل شوریده بسی افغان داشت
 زآنکه بدعهدی گل، صیحدم ، از باد شفت
 گفت سوسن ، مده از دست قدح لاله صفت
 کارغوان آمد و سرزد سمن و گل بشکفت
 به امیدی که دمی بر سرمن پای نهی
 راه را دیده همی آب زد و مژگان رفت
 عاقبت شاهد مقصود در آغوش کشید
 هرکه او ، راز دل خویش ز بیگانه نهفت
 جفت گشتم به غم و محنت و از راحت ، طاق
 تا که گردید به هم طاق دو ابروی تو جفت
 قصه هجر جگر سوز تو ، " نعمت " چوشنید
 دوش تا صبح از این قصه نیا سود و نخفت

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۱۷۱ متن

۳- این بیت در غزل شماره ۴۹ نیز آمده است.

(۵۳)

فلک مهمان کش

وعده کردی که دهم بوسی و گیرم جانست^۱
 آخر آن وعده چه شد دست من و دامانست^۲
 به تبسم نشود باز لب غنچه ، ز رشك
 گر ببیند به گلستان دهن خندانست
 نگزیده است لب لعل ترا ، دندانست
 نیز هرگز نرسیده به لبی ، دندانست
 زخم را بوی ، زیان می کند اما باشد
 مرهم زخم دلم ، طره ی مشك افشانست
 نگسلم با همه بی مهربی تو ، پییوندست
 نشکنم با همه بد عهدی تو ، پیمانست
 همه غمهای جهان سهل شمارم ، لیکن
 بر دلم سخت گران است ، غم هجرانست
 چون سزاوار بود ، ای فلک مهمان کش
 که خوری خون هر آنکس که خورد از خوانست
 بر سر سفره ی خود ، قسمت هر روزه ی من
 کرده ای خون جگر ، تا شده ام مهمانست
 قامت و روی و خط آن بت زیبا ، "نعمت"
 کرده آزاد ز سرو و سمن و ریحانست

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فع لن ، بحر رمل مثنی مخبون اصلم

۲- غزل شماره ۱۲۸ متن

(۵۴)

بی نشان

اندر جهان ندیدم کامی چو از دهانت^۱
 گشتم ز درد حرمان بازیک، چون میانست^۲
 هر کس که باز بینم ، از تو نشان ببرم
 گرچه نیابم از کس اندر جهان نشانت
 نگرفت برق آهم گرد سم سمنادت
 سیل سرشکم از ره پیچد مگر عنانت
 لایق بود گرم سربادا نثار راهت
 شرم آیدم که گویم جانم فدای جانست
 از یاد تو نخواهم غافل نشست یکدم
 خوانم به هر زمانست جویم به هر مکانست
 حق نمک نگرده روزی مرا فراموش
 بر خوان وصل یک شب گشتم چو میهمانست
 گر شعرنغز " نعمت " شیرین بود چوشکر
 نبود عجب ، که گوید وصف لب و دهانت

۱- بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن ، بحر مضارع مثنیٰ اُخرب

۲- از نسخه توکلی ، ص ۹۲

(۵۵)

رندان پاکباز

عمری نهی به جان و دل خویش ، درد و رنج^۱
 تا آنکه گرد آوری از بهر غیر، گنج^۲
 در دور روزگار سبکباری است به
 بیرون بری چو رخت ازین خانه سپنج
 هان بر^۳ عجز دهر منه دل که این عروس
 داماد را فریب دهد با دلال و غنج
 دنبال او متاز که راهی است با خطر^۴
 برعشوه اش مناز که دامی است پرشکنج
 يك جو بها و قدر ندارد همه جهان
 این نکته داند آنکه بود خود دقیقه سنج
 رندان پاکباز و گدایان کوی عشق
 آزاد و فارغند ز سودای تاج و گنج
 " نعمت " ، اگر به چشم بصیرت نظر کنی
 بینی که گنج روی زمین است جمله رنج

۱- بروزن مفعول فاعلات مقاعیل فاعلان ، بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۹۵ و دانش پژوه ، ص ۵۹ و ۶۰

۳- در نسخه مورخ ۱۳۲۱ ، مصراع اول چنین است : برنوعروس دهر منهدل ، که این

عجز ۴- در نسخه مورخ ۱۳۲۱ ، راهی است پرخطر

(۵۶)

عمر جاودان

چو ترك لشكري من ببست تیغ و سلاح^۱
 دگر چگونه توان خواندنش به صلح و صلاح^۲
 به تیغ ابرو و تیرمژه جهانگیر است
 چه حاجت است دگر آن نگار را به سلاح
 اگر چه باده حرام است، لیکن از کف دوست
 بود به مذهب رندان می پرست ، مباح
 هرآنکه بارخ وزلفش ، شبی به روز آرد
 ورا خجسته و فرخنده است شام و صباح
 اگر به دور جهان^۳ عمر جاودان خواهی
 بیوس لعل نگار و بنوش ساغر را ح
 اگر چراغ نباشد شب وصال ، چه غم
 که روی روشن آن مه مرا بود مصباح
 ز بس گریستم از هجر ، مردم چشمم
 شناور است بدریای اشك ، چون ملاح
 گمان مدار که "نعمت" دهد به قهر ، طلاق
 چو کرد دختر رز را ز روی مهر ، نکاح

۱- بروزن مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلاّن ، بحر مجتث مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی ص ۹۶ و دانش پژوه ، ص ۶۰ و ۶۱

۳- در نسخه توکلی خوانا نبود ، بر طبق نسخه دانش پژوه کامل شده.

(۵۷)

محرم راز

تامرا باسرزلف تو، سروکار افتاد^۱
 کارم از سبجه وسجاده ، به زَنار افتاد^۲
 بعد از اینم ، به سوی کعبه مخوان ایزاهد
 که مرا بر در میخانه سروکار افتاد
 دیگر از مدرسه و صومعه ، یادی نکند
 هر کرا ره به درخانهی خمار افتاد
 گفتم ای پیر خرد، هر که بشد محرم راز
 کشتی او ز چه در ورطه، خونخوار افتاد
 گفت خاموش در این نکته، که هر کس حق گفت
 همچو منصور، گذارش به سردار افتاد
 تابه بستان شدی ای بت ، ز رخ وقامت تو
 گشت شرمنده گل و ، سرو ز رفتار افتاد
 با وجود لب جانبخش تو ، سختم عجب است
 که چرا نرگس فتنان تو بیمار افتاد
 گشتم آزاد به یکباره ز قید دو جهان
 تادلم در خم زلف تو گرفتار افتاد
 همچو " نعمت " نکند آرزوی سرو و سمن
 هر که رادیده بر آن قامت ورخسار افتاد

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لان ، بحر رمل مثنی مخبون اصلم مسبق

۲- غزل شماره ۳۲ متن

(۵۸)

دهر پر قهر

درای جهان، سکندر را د^۱
 خسرو بنگر که جان شیرین
 بهرام چو صید گور گردید
 تخت جم و تاج کی، به یکبار
 این تازه عروس زال گردون
 گرگداجلش درید از هم
 دردور جهان هر آنکه بینسی
 "نعمت"، چنعجب که دهر پر قهر
 از تخت به تخته آخر افتاد^۲
 آخربه چه تلخی و تعب داد
 رفتش همه عیش و عشرت از یاد
 از جور زمانه رفت بر باد
 یکدم بکشد هزار داماد
 یوسف رخی از ز مادری زاد
 از گردش چرخ نیست دلشاد
 بر تو در درد و رنج بگشاد

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفعولن، بحر هزج مسدس اُخرب مقبوض محذوب

۲- از نسخه توکلی، ص ۱۳۹

(۵۹)

ماه یوسف جمال

آن نازنین پسر که دل و جان فداش باد^۱
 یکباره عهد مهر و محبت به باد داد^۲
 دوران اگر ستیزه کند باتو ، غم مخور
 می خور به رغم دهر و بگو ، هر چه باد ، باد
 نقش جمال دوست ، نخواهد شد از ضمیر
 بعد از هزار سال که خاکم رود به باد
 تارخ نمود آن مه یوسف جمال من
 دل از کفم به چاه زرخدانش اوفتاد
 خرم دلی که باغم تو گشت همنشین
 و آن دل که بی غم تو زید خود مبادشاد
 تا گشت خاک در گه تو ، تاج سر مرا
 ننگم بود ز افسر جمشید و کیقباد
 "نعمت" چو دید زلف دلاویز یار را
 یکسر زمام دل به کف عشق او نهاد

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ، بحر مضارع مثنی اُخرب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۱۲ متن

(۶۰)

چراغی در باد

داد گردون ، تاج و تخت جم به باد^۱
 خرم آن رندی که جام از کف نداد^۲
 وقت را دریاب ، کاین عمر عزیز
 چون چراغی باشد اندر راه باد
 نیکویی کن با همه خلق جهان
 تا به نیکویی ترا آرند ییاد
 چونکه دنیای دوروزه بگذرد
 بهر بیش و کم ، مشو غمگین و شاد
 نیکویی ، ایدل ، خواه از بد گهر
 راستی ، ای جان ، مجو از کج نهاد
 یاد ناوردم دگر از خانقاه
 بر در میخانه تا راهم فتاد
 ساغری پیر مغانم داد و گفت
 کار " نعمت " عاقبت محمود باد

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان ، بحر رمل مسدس مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۴۲

(۶۱)

دور لاله

به گوش هوش شنیدم ز سوسن آزاد^۱
 که دور لاله، نشاید زکف، پیاله نها^۲ د
 کنون که بلبل شیدا به بوی گل شد مست
 به رهن ساده بده خرقة، هرچه بادا باد
 بزن بر آتش دل آب، از می گلگون
 که بیدریغ دهد چرخ، خاک ما، بر باد
 بخور، ببخش که خرم هر آنکه زر ننهفت
 نه آن کسی که همی رنج بر دو گنج نهاد
 بیار باده که یک جام باده صافی
 هزار بار به از ملکست جم است و قباد
 چو شگرب سیرین به کام خسرو شد
 روا بود که همی خون دل خورد فرهاد
 شود همیشه چو کار از دل شکسته درست
 چه غم اگر نبود در جهان دل من شاد^۳
 بیا وبر دل ویران گذر ز راه وفا
 که گنجهاست نهان، اندر این خراب آباد
 دو صد گره بزد آن مه، به کار "نعمت" زار
 ز حلقه های سر زلف، هر گره که گشاد

۱- بروزن مفاعلهن فعلاطن مفاعلهن فع لان، بحر مجتث مثنی مخبون اصلم مسبغ

۲- غزل شماره ۱۵۱ متن

۳- در نسخه توکلی این بیت پس از بیت بعدی آمده است .

(۶۲)

خون فرهاد

يك دم نرود كه نارمت ياد^۲ تاحشر، دگر نگرده آزاد يك روز خرامی ای پریزاد گردد خجل از قد تو، شمشاد دیدی كه نخفت خون فرهاد بودی همه عمر، خاطرش شاد خود پرده زكار وامق افتاد يك باره ز دست، دین و دل داد شد خرمن زهد و توبه برباد^۳	ای داده وفا و مهر بر باد^۱ آن دل كه بود اسیر زلفت گر جلوه كنان به صحن بستان شرمنده شود ز روی تو گل خسرو دم مرگ گفت با دل مجنون به خیال روی لیلی عذرا چو فكنند پرده از رخ آن زلف سیه چو دید "نعمت" از دانهی خالیار، ما را
---	---

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل، بحر هزج مسدس اُخرِبْ مقبُوض مقصور

۲- غزل شماره ۸۴ متن

۳- نعمت این غزل را در فاصله روزهای اول تا ۱۷ رمضان ۱۳۰۹ در سفر دریایی خود از بمبئی به بوشهر سروده است ۰ رك سفرنامه بمبئی

(۶۳)

همدم غم

خوش خاطری که با غم او همدم اوفتد^۱
 خرم دلی که در حرمش محرم اوفتد^۲
 دیوانه کس چو من نبود درکمند عشق
 عاشق هزار ، لیک چو مجنون کم اوفتد
 کسری نماند و بارگش همچنان بیاست
 بنیاد عدل بین که چه سان محکم اوفتد
 آنکس که جام باده بگیرد به کف ، دگر
 اورا کی التفات به ملک جم اوفتد
 حقا که باغم دو جهان شاد و خرم است
 آنکو ز عشق دوست دلش پر غم اوفتد
 خوی کرده چهره‌ی تو بسی خوبتر بود
 ز آن نوشکفته گل که براو شبنم اوفتد
 جعد بنفشه گرچه بود پرشکنج و تاب
 لیکن کجا چو زلف تو خم درخم اوفتد
 زهرم بده که از کف تو چون شکر خورم
 تیغم بزن که زخم تو خود مرهم اوفتد
 "نعمت" به زندگانی جاوید پی برد
 گریک نفس لبش به لبست همدم اوفتد

-
- ۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ، بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف
 غزل در اقتضای غزلی است از سعدی به مطلع
 مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
 ۲- در متن غزل شماره ۲ صفحه ۲

(۶۴)

سود و زیان دو جهان

هر که خلق خوش و رخساره‌ی زیبا دارد^۱
 بر سر و چشم همه خلق جهان، جا دارد^۲
 آنکه برخاک در پیر مغان سر بنهاد
 ننگ از افسر اسکندر و دارا، دارد
 دیده تا زلف چلیپا شیت ای بت، زاهد
 پشت بر کعبه و رو، سوی کلیسا دارد
 از سر سود و زیان دو جهان برخیزد
 هر که بازلف سیاهت، سر سودا دارد
 گفتم اندر دل تو، ناله ندارد اثری
 گفت کی خار، گذر ز آهن و خار دارد
 گفتم از آه دل سوختگان نندیشی
 گفت شمع از غم پروانه چه پروا دارد
 لاله گویی شده آگاه ز بی مهری چرخ
 که همه عمر به کف ساغر صهبا دارد
 مگر از صفحه‌ی گل بلبل شیدا، درباغ
 آیت جور و جفا خوانده که غوغا دارد
 سروجان، "نعمت" مسکین دهد از روی نیاز
 وز لب لعل تو یک بوسه تمنا دارد

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن، بحر رمل مثنی مخبون اصلم

۲- غزل شماره ۹۵ متن

(۶۵)

اسیر بلاکش

دلم به هر سر سویت قرارها دارد^۱
 نهفته بالبلعل توکارها دارد^۲
 کمند زلف دراز تو ای کمان ابرو
 چو من اسیر بلاکش هزارها دارد
 غزال راهمه مردم کنند صید، ولی
 عجب که آهوی چشمت شکارها دارد
 همیشه شادی دوران غمش بود در پی
 گل وصال هم از هجر، خارها دارد
 مدام زنده بود کشته ای که قاتل او
 ز مهر بر سر خاکش، گذارها دارد
 ز خون عاشق بیچاره برکف سیمین
 نگار سنگدل ما، نگارها دارد
 بیا که "نعمت" مسکین به سان پروانه
 ز شمع روی تو در دل شرارها دارد

۱- بروزن مفاعیلن فعلائن مفاعیلن فع لن، بحر مجتث مثنی مخبون اصلم

۲- غزل شماره ۳۸ متن

(۶۶)

سپر جان

آن کس که به زلف تو نظر دارد^۱ از روز سیاه من خبر دارد^۲
دیگر چه کند بهشت جاویدان آنکس که به کوی تو گذر دارد
بهر دل من ، دو چشم خونخوارت از مژه هزار نیشتر دارد
این رشک مرا کشد که روز و شب زلفت رخ چون مهت به بر دارد
طالب ، ز جفا چه گونه بگریزد عاشق ، ز بلا کجا ضرر دارد
کی ناله و آه عاشق مسکین اندر دل سخت تو اثر دارد
زلفت دل و دین ربود و حیرانم کان چشم چه فتنه زیر سر دارد
گریغ کشی به قتل مشتاقان " نعمت " دل و جان خود سپردارد

۱- برون مفعول مفاعیلن ، بحر هزج مسدس اُخرِب مقبوض

۲- غزل شماره ۳۷ متن

(۶۷)

گلبن نو خیز

ترك چشم می پرستش غمزه‌ی خونریز دارد^۱
 بهر قتل از مژه ، پیوسته ، خنجرتیز دارد^۲
 آنکه خون عالمی بگرفته اندر گردن خود
 دیگر از قتل من دل خسته ، کی پرهیز دارد
 از سرکوبش معطر کن مشام جان ، که آنجا
 باد و خاك عنبر افشان و عبیر آمیز دارد
 یاد ، دیگر نارد از فرهاد ، شیرین شکر لب
 ز آنکه دل دربند زلف پر خم پرویز دارد
 فارغ از شهشاد و از سروچمن ، آزاد باشد
 هر که اندر صحن خانه ، گلبنی نوخیز دارد
 دل بود ایمن ز تیر غمزه‌ی آن چشم فتان
 تا سر زلف دراز دوست ، دست آویز دارد
 گرچه "نعمت" داغدار و دل پراز خون است ، اما
 روز و شب چون لاله بر کف ، ساغر لبریز دارد

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنی سالم

۲- غزل شماره ۱۵۵ متن

(۶۸)

سوسن ده زبان

شود معلوم هنگام سخن ، گان مه دهان دارد^۱
 ولی از آن دهان بی نشان، کی کس نشان دارد^۲
 به هم پیوسته می بینم میان وموی دلبندهش
 تو گویی سَرِ آن مو بامیان، اندرمیان دارد
 نباید گشت ایمن یکدم از چشم سیه مستش
 که از مزگان و ابرو، خود به کف تیرو کمان دارد
 به قد دلربایش، رشک، سرو بوستان آرد
 ز روی دلفریبش شرم ، ماه آسمان دارد
 دلا از دفتر حسنش بخوانی گر خطی، دانسی
 که هر حرفی زد ستانش هزاران داستان دارد
 کنون ساغر زدست سرو قد گل عذاری گیر
 که بر کف لاله، جامه دهی چون ارغوان دارد
 ز سوسن خامشی آموز کز آزادگی، هرگز
 سخن با کس نمی گوید، اگر چه ده زبان دارد^۳
 ندانم نرگس مسکین، چرا پیوسته درستان
 چو جسم عاشق بیمار، جسمی ناتوان دارد
 حدیثی گفت سنبل دوش با باد مِبا ، لیکن
 مکن باور که آن غماز ، رازش رانهان دارد
 ز خطّ جام "نعمت" چون که جزو دید و رمزی خواند
 دگر از فتنه دوران ، به کف خطّ امان دارد

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ، بحر هزج مثنی سالم

۲- غزل شماره ۱۹۷

۳- از حافظ است :

چو غنچه پیش تو اش مهر بردهن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود سوسن

(۶۹)

دل آزرده‌گی

هیچ شکایت ز روزگار ندارد
آنکه نصیب ازلب نگار ندارد
هر که به کوی بتی گذار ندارد
شیخ ریا کار، این چهار ندارد
می‌دهم باز توبه، عار ندارد
ز آنکه درآتش کسی قرار ندارد
يك سر موقدر و اعتبار ندارد
جز گل رخسار تو که خار ندارد
میل گلستان و لاله زار ندارد

هر که دل آزرده‌گی زیار ندارد^۱
خون جگر می‌خورد به جای می‌لعل
خار جفایش به پای دل نشکستند
راستی و رستگی و دین و امانت
زاهدم ازباده توبه داد و شکستم
گر بخروشم ز درد هجر، مکن عیب
پیش دو زلف نگار، عنبر سار
کس گل‌بی خار درزمانه ندیده
تا شده "نعمت" بهیاد روی تو مشغول

۱- بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فع، بحر منسرح مثنی مطوی مخبون

۲- غزل شماره ۱۱۰ متن

(۷۰)

گذرگاه به گاه

خرم آنکو، به سرکوی توراهی دار^۱
 خنك آن کس که به روی تو نگاهی دار^۲
 شادمان، هرکه به کف جام شرابی گیرد
 نيك بخت آن که نظر بر رخ ماهی دارد
 دل من تاشده پابسته ی زلف و خالت
 روزگار سیاهی، حال تباهی دارد
 گرترا ماه بخوانم شهدالله که خطاست
 مه چوتو، کی به سرازمشك، کلاهی دارد
 نه من دل شده تنه از دست توداد
 هر که بینم، ز غمت ناله و آهی دارد
 تاختن آرد اگر بردل ما، لشکر غم
 چه غم اورا که چو میخانه پناهی دارد
 چشم بد دور که جانان ز ره مهر و وفا
 گذری بر سر ما، گاه به گاهی دارد
 گرچه "نعمت" به در صومعه خوار است، ولی
 در خرابات مغان حشمت و جاهی دارد

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعل لن، بحر رمل مثنی مخبون اصلم

۲- غزل شماره ۱۶۶ متن

(۷۱)

غروړ گل

ماه ، کی چون رخ زیبای تو ، رویی دا رد^۱
 یا چو گیسوی دلاویز تو ، مویی دا رد^۲
 درشگفتم ز گل سرخ که از روی غروړ
 با رخت دم زند از رنگ ، چه رویی دارد
 آنکه بامشک دهدنسبت زلف تو ، خطاست
 مشک چون زلف تو ، کی رنگی و بویی دارد
 ای دل آزاد زبند غممایم ، کسی است
 که به کف جامی و بر دوش ، سبویی دارد
 زاهد و صومعه و ما و ره دیر مغان
 هر که بینی به جهان روی به سویی دارد
 چه کند گر نکشد جور و جفا ، هر که چومن
 سر و کاری به بت عربده جویی دارد
 "نعمت" دلشده ، بیزار ز حور است و قصور
 تانظر بر بتی و راه به کویی دارد

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلن : بحر رمل مثنی مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۱۴۰ متن

(۷۲)

گرگ مرگ

ملک دارا به نیم جو نخرد^۲ عاقبت حسرتش بخاک برد خوشر از عمر جاودان شمرد نهد دل بر آنچه می گذرد گرگ مرگ ، آخرت ، زهم بدر برسر کوی دوست جان سپرد گاهی اریار ، سوی او نگرده	آنکه دارای دانش است و خرد^۱ هر که در زیر خاک گنج نهد عقل آنکو ، دمی ز وصل نگار یر جهان دل منه که دانشمند گر چو یوسف عزیز مصر شوی زنده ی جاودان شود ، آنکو کام "نعمت" برآید از دوجها ن
--	--

۱- بروزن فاعلاتن مفاعیلن فعلن ، بحر خفیف مسدس مخبون محذوف

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۱۵ و دانش پژوه ، ص ۷۵

(۷۳)

آهن سرد کوبیدن

جانانه ، وفا بجا نیاورد^۱
 افسوس که شاخ مهر و الفت
 مردی که ز جور یار نالید
 درموسم گل ، به روی دلدار
 سرو قد او به باغ فردوس
 کحل بصر است عاشقان را
 گفتم که ترا به ناله و آه
 خندید و به ناز گفت، " نعمت"

با دلشدگان ، همه جفا کرد^۲
 ناورد ثمر ، بجز غم و درد
 دیگر نتوان شمردنش مرد
 باید که بساط عیش گسترد
 دهقان ازل ، مگر بیرون
 برخیزد اگر ز راه او ، گرد
 نرم آن دل سخت ، میتوان کرد
 بیهوده مکوب آهن سرد

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اخر ب مقبوض مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۱۷ و دانش پژوه ، ص ۷۷

(۷۴)

اثر آه

سوی مایار دگر باره نظر خواهد کرد^۱
 برسر ما ز وفا باز گذر خواهد کرد
 آن بت غنچه دهان کام دل افکاران را
 از نبات لب شیرین چو شکر خواهد کرد
 هرکه رادست . بود کوتاه از آن زلف دراز
 از سیه بختی خود خاک به سر خواهد کرد
 تیغ بادست نگارین زند لار ، طرفه نگار
 عاشق بیدل و دین ، سینه سپر خواهد کرد
 هرکه درمزرع دل تخم محبت کا ر د
 آخر آن تخم شود سبز ، ثمر خواهد کرد
 شاه از عیش گدایان اگر آگاه شود
 ترک گنج و سپه و تاج و کمر خواهد کرد
 قصر بر چرخ میفراز که سیلاب فنا
 خانه ی عمر ترا ، زیرو زبر خواهد کرد
 ناله و آه جگر سوز تو آخر " نعمت "
 دردل آن مه بی مهر اثر خواهد کرد

۱- این غزل تنهادر " گنج زر " آمده است و در دیگر نسخه هانیست .

۲- برون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع لان ، بحر رمل مثنی مخبون اصلم مسبق

ترك كام گفته

آنكه خسرو را ز لعل يار، شيرين كام كرد^۱
 كوهكن را باده از خون جگر، در جام كرد^۲
 آنكه دلهاى بتان را سخت تر از سنگ ساخت
 سینه و ساق سمنبويان ز سيم خام كرد
 بانگ چنگم ، از غم دوران دون، آزاد داشت
 دورجامم ، باخبر از گردش ايام كرد
 آن پريوش راز زلف و خال ، دام و دانه است
 درهواى دانه مارا مرغ دل در دام كرد
 از وصالش گرشدم محروم، جرم از وى نبود
 هرجفايى كرد بامن ، بخت نافر جام كرد
 خاطر جمعى پريشان ساخت ، آن زلف دراز
 روز خلقى خال مشكيش، سيه، چون شام كرد
 نقل لعل دلکش از شگرم فارغ نمود
 بى نيازم چشم شوخ مستش ، از بادام كرد
 پيش از اين " نعمت " بسى در بند ننگ و ناپود
 عشق ، يكسر فارغش از قيد ننگ و نام كرد

۱- برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلات ، بحر رمل مثنى مقصور

۲- غزل شماره ۱۵۴ متن

(۷۶)

لعل میگون

آنکه لعل لب شیرین ترا میگون کرد^۱
 دل مسکین مرا از غم عشقت خون کرد^۲
 چون خس و خار، مرا در نظرت خوار نمود
 آنکه زلف تو سمنبوی و رخت گلگون کرد^۳
 دوش در میکده ام پیر مغان، جامی داد
 از همه درد کشان، قدر مرا افزون کرد
 سزد ار خاک کنی بر سر گنج قارون
 ز آنکه آن گنج شنیدی که چه باقارون کرد
 عشق نگذاشت زمن نام و نشانی به جهان
 بلکه یکباره ام از هر دو جهان بیرون کرد
 زلف پرتاب و شکنج تو مرا شیدا ساخت
 چشم با سحر و فریب تو مرا مفتون کرد
 طبع موزون ز ره لطف به "نعمت" بخشید
 آنکه سرو قد دلجوی ترا موزون کرد

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلان، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی، ص ۱۳۸.

۳- نسخه مورخ ۱۳۲۱، دوبیت زیرا اضافه دارد.

و ه که زنجیر خم طره لیلی منشی
 دل دیوانه مارا چون دل مجنون کرد
 گر بنالم زغم یار، مرا عیب مکن
 توجه دانی رخ گل بادل بلبل چون کرد

(۷۷)

غزال مشکین

مگر مشکین غزال من ، پریشان ، زلف پرچین کرد^۱
 که باغ و راغ را خوشبو، چوناف آهوی چین کرد^۲
 بکار من گره زد ، تا گره زد زلف خم در خم
 به خونم پنجه رنگین کرد تا سرپنجه رنگین کرد
 همان کرد آهنین چنگال عشقش با دل مسکین
 که باکبک و کبوتر، چنگل شهباز و شاهین کرد
 سیه ، روز من غمدیده را، آن چشم جادو ساخت
 تبه ، حال من شوریده را، آن خال مشکین کرد
 به خسرو گو که از فرهاد رسم عاشقی آموز
 که آخر جان شیرین رانثار راه شیرین کرد
 زدست ساقی گلچهر سیمین تن ، قدح بستان
 که نرگس بر لب جو ، باده اندر جام زرین کرد
 اگر چه "نعمت" مسکین بسی پاس دلودین داشت
 ولی زلف و رخ جانانه او را بیدل و دین کرد

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ، بحر هزج مثنیٰ سالم

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۳۶

(۷۸)

سور بی سوك

کسی بهره از وصل جانانه برد^۱ که جان در رهش داد و فرصت شمرد^۲
 بدست آمد او را سر زلف یار که در کار مهر و وفا پا فشرد
 بود زنده در مذهب عاشقان هر آنکس که در کوی جانان بمرد
 مجو سور بی سوك اندر جهان که بانوش، نیش است با صاف، درد
 مزن لاف تقوی که بازوی عشق کند پنجه‌ی تقوی و زهد، خرد
 مرا ساغری، پیر میخانه داد که نقش غم از لوح خاطر سترد
 ببخش و بخور هر چه "نعمت" تراست که با خویشتن سیم و زر، کس نبرد

۱- بروزن فعولن فعولن فعولن فعول ، بحر متقارب مثنی مقصور *

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۱۹ و دانش پژوه ، ص ۷۹

(۷۹/۱)

پنجه ی تقوی

که هرچیزش آمد به کف، داد و خور د^۲ سرو جان فشاند و غنیمت شمرد که بآنوش، نیش است و با صاف، درد هر آنکس که در کوی جانان بمرد که نقش غم از لوح خاطر سترد کند پنجه ی تقوی و زهد، خرد که با خود کسی مال دنیا، نبرد^۳	مسلم کسی از جهان بهره برد^۱ خنگ نیک بختی که در پای دوست مجویعش بی ماتم اندر جهان بود زنده در مذهب عاشقان مرا ساغری، پیر میخانه داد مزن لاف تقوی که بازوی عشق ببخش و بخور هر چه "نعمت" تراست
--	--

۱- بروزن فعولن فعولن فعول ، بحر متقارب مثنی مقصور

بر وزن بوستان سعدی ست *

۲- غزل شماره ۱۳۵ متن

۳- این غزل در حقیقت با غزل قبلی یکی است ولی تفاوت های فراوان در الفاظ و توالی ابیات

(۷۹/۲)

دل بی آرام

هر كه خواهد از لب جانبخش جانان كام گیرد^۱
 بگذرد از جان و مال و ترك ننگ و نام گیرد^۲
 در تنم ، جان بی لب جانانه ، کی آسوده باشد
 دل بر من بی رخ دلبر دجا آرام گیرد
 گل ز شرم چهره دلدار من شرمنده گردد
 نیشکر شیرینی از لعل نگارم وام گیرد
 با پریشان زلف او چون خاطر من جمع آید
 با لبش کار دلم آخر چه سان انجام گیرد
 می نماید دانه‌ی خال اندر اول مرغ دل را
 بعد از آتش سخت با آن زلف همچون دایم گیرد
 آنکه بی جانان زید، تلخ است بروی زندگانی
 و آنکه جام از کف دهد، اورا غم ایام گیرد
 خرقه ، صوفی راز یاد عشق و مستی کرده غافل
 کاتش سوزنده در آن دلق ازرق فام گیرد
 خرم آن رندی که فصل لاله و گل، در بهار آن
 دین و دل از کف دهد و ز دست خوبان جام گیرد
 همچو "نعمت" در وفا ، ثابت بود در عشق صادق
 آنکه چوید کام یا روخویش ترك کام گیرد

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنی سالم .

۲- غزل شماره ۶۰ متن

(۸۰)

اسیر زنخدان

ندانم از غم آن سنگدل به من چه رسد^۱
 به غیر محنت و سختی ، به جان و تن چه رسد^۲
 نخست ترک سروجان و دین و دل کسردم
 دگر ندانم از ا و بعد ازین به من چه رسد
 گرم زدست برآید، به جان خریدارم
 به پاش بوسه زدن ، تا بدان دهن چه رسد
 دلم اسیر زنخدان و گیسوانش شد
 عیان بود که بد و زآن چه و رسن چه رسد
 ز لعل شیرین ، خسرو ، نخست تلخی دید
 مسلم است که آخر به کوهکن چه رسد
 به پیش قامت و عنباش ، پست و نازیباست
 درخت طوبی ، تا سرو و نارون چه رسد
 چو دید تلخی از آن لعل شکرین ، "نعمت"
 شد آشکار، که براهل انجمن چه رسد

۱- بروزن مفاعیلن فعلاطن مفاعیلن فعلن ، بحر مجتث مضمن مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۱ متن صفحه ۱

(۸۱)

اندیشه‌ی بیش و کم

تاکی از جور و جفای تو ، دلم خون باشد^۱
 وز غم هجر توام ، دیده چو جیحون باشد^۲
 چون پری دیده ، بود شیفته و دیوانه
 هر دل از دایره‌ی خط تو ، بیرون باشد
 هر که دردور جهان، فتنه چشم تو بدید
 چه غم او را دگر از فتنه گردون باشد
 مه کجا ، چون رخ زیبای تو رخشنده بود
 سروکی ، چون قد رعنا ی تو موزون باشد
 بهر دفع غم دوران ، می گلگون در کش
 که دوا ی غم دوران ، می گلگون باشد
 کم و افزون جهان چونکه ثباتی نکند
 ابله آن کس که به فکر کم و افزون باشد
 دلق "نعمت که دراو غیر ریا هیچ نبود
 چند گاهی است که در می‌کده مرهون باشد

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۱۶۱ متن

(۸۲)

بسته ی زلف

دل بسته ی آن زلف سیه شد ، شده باشد^۱
 جان خسته ی آن تیر نگه شده ، شده باشد^۲
 از عشق رخ و زلف تو ، ای شمع شب افروز
 روزم چو شب تار ، سیه شد ، شده باشد
 در خط تو دل رفت و گرفتار ذقن گشت
 دیوانه ، شب تار به چه شد ، شده باشد
 بر گوشه ی ابروی تو ، آن خال چو دیدم
 حال من آشفته تبه شد ، شده باشد
 مژگان تو چون صف سپاه است و دل من
 بی ترس ، در آن صف سپه شد ، شده باشد
 با آنهمه تقوا و ورع ، شیخ به یکبار
 دل داده ی آن روی چو مه شد ، شده باشد
 مارابه شط باده در انداز ، که "نعمت"
 بالطف وی ار غرق گنه شد ، شده باشد

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ، بحر هزج مثنیٰ مخفوف محذوف

۲- غزل شماره ۵۲ متن

(۸۳)

گلزار روی یار

تا تماشاگاه من ، گلزار روی یار شد^۱
 بوستان لاله ونسرين ، به چشم خار شد^۲
 بدر را خواهم که مانند رخ جانانه گشت
 ماه نو جویم که شکل ابروی دلدار شد
 پرده از کار من بیدل فتاد آن دم ، که یار
 پرده چون گل برفکند و شاهد بازار شد
 تا بدیدم روی و موی آن بت عیسی نفس
 کعبه‌ی من دیر گشت و سبحة ام ، ز نار شد
 آنکه جان بخشد لبش همچون مسیحا مرده را
 بس عجب دارم که چشمش از چهره بیمارش
 بر مسلمانان زد ست زلف کافر کیش^۱ و
 کار آیین داشتن ، بالله که بس دشوار شد
 دیده بر رویم ز روی لطف یکدم باز کرد
 منت ایزد را ، که بخت خفته ام بیدار شد
 کشف اسرار^۵ عیان ، ای دل مجو از خانقاه
 کانه چه حاصل شد مرا ، از خانه‌ی خمار شد
 "نعمت" دل داده را با شیخ وزاهد کار نیست
 ز آنکه اورا بامی و معشوق و مطرب ، کار شد^۴

۱- برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنی محذوف

۲- غزل شماره ۸۸ متن

۳- در نسخه توکلی : " مهر "

۴- در متن " کشف و اسرار "

۵- در نسخه توکلی بیت تخلص چنین است :

"نعمت" از قید دوعالم فارغ و آزاد گشت

تا دلش پابست زلف چون کمنند یار شد

(۸۴)

غزل غم

آن دم که شاه دین به صف کار زار شد^۱
 بردختر امیر عرب کار ، زار شد^۲
 بگریست زار زار به درد دل ، آن چنان
 کز خون دیدگانش ، زمین لاله زار شد
 آهی چنان ز سینه ی پرسوز برکشید
 کز دود آن به چرخ برین بر ، شرار شد
 خاک سیه همی به سر خویش بر فشاند
 چندانکه روز ، همچو شب تیره ، تار شد
 با صد امید و بیم ، پس آنگه به خیمه رفت
 بنهاد چشم بر ره و درانتظار شد
 ز آن سو ، به هر طرف شه لب تشنه حمله کرد
 چون چوی ، خون روان ز دم ذوالفقار شد
 آخر ز دست خمم بداندیش ، بر تنش
 زخم سنان و تیغ ، فزون از هزار شد
 در قتلگاه ، عاقبت از نیزه ی سنان
 از پا افتاد یکسر و دستش ز کار شد
 می داشت دیده ، زینب بیدل به ره ، که دید
 خورشید تیره گشت و هوا پر غبار شد
 ناگه فراز نیزه ، سر شاه دین حسین
 رخنده همچو مهر منیر آشکار شد
 بی اختیار گشت وز خیمه برون دوید
 صبرش ز دست رفت و به تن پیرهن درید

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ، بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

۲- غزل شماره ۱۹۹

(۸۵)

بی نیاز

چشم نگار باز چو از روی ناز شد^۱
 بر روی خلق، باز در فتنه باز شد^۲
 بازلف یار، باد صبا گشته هم نفس
 غماز را نگر که چه سان اهل راز شد
 کردم چو گل، ز رشك، بتن پاره پیرهن
 دست صبا به سنبیل وی، تا دراز شد
 عمری گریستم ز غم هجر جانگداز
 تاملربان به من، دل آن دلنواز شد
 در چین طبره اش دل مسکین وطن گرفت
 او را نگر که چون به جهان سرفراز شد
 محمود پادشاه جهان با چنان شکوه
 از شور عشق، بنده ی حسن ایاز شد
 "نعمت" چو ملك عافیت و کنج فقریافت
 یکبارگی زهر دوجهان بی نیاز شد

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف .

۲- غزل شماره ۱۹۰ متن

آهوی وحشی

آن بت پیمان شکن ، یکدم به کام مانشد^۱
 باده ی وصلش شبی ، آخر به جام مانشد^۲
 کام جان از جام وصلش ، چون شکر شیرین نگشت
 کاسه ی زهر فراقش تا به کام ما نشد
 ز آن شبی کاندلر کنار مدّعی تنها نشست
 دیگر اندر پهلویش روزی ، مقام مانشد
 دل نگشت آزاد از قید جهان بیوفا
 تا که زلف پر خم جانانه ، دام ما نشد
 این سخن باور که دارد کز ره کبر و غرور
 یک قدم با ما نرفت وهم کلام ما نشد
 صبح گریم تا به شام و شام نالم تا به صبح
 صبح و شام هیچکس چون صبح و شام ما نشد
 گشت خود ، مارا مسلّم ، ملک فقر و گنج عشق
 تا نگویی سگه دولت به نام ما نشد
 "نعمت" آن آهوی وحشی گشت رام هرکسی
 با همه نیرنگ و افسون باز رام ما نشد

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن : بحر رمل مثنی محذوف

۲- غزل شماره ۱۴۸ متن

(۸۷)

ماه بی مهر جفا جوی

خنك آنكس كه در آزار دل خلق نكوشد^۱
 نيك بخت آنكه ز عیب دگران ، چشم بیوشد^۲
 تنگ عیش است هر آنكس كه بت ساده ندارد
 تلخ كام است هر آنكو می گلرنگ ننوشد
 طالب دلشده از تیغ جفا ، روی نیپیچد
 عاشق غمزده از تیر ملامت نخروشد
 همه گویند كه مخروش ز درد و غم هجران
 آنكه بنشسته بر آتش ، نتواند كه نجوشد^۳
 زاهد از عشق رخ دوست مرا پند چه گوئی
 عاشق زار دل افتاده ، كجا پند نیوشد
 هر دم آید چو من خسته ، خریدار ، هزاران
 بوسه ای گر ز لب لعل ، به جانی بفروشد
 "نعمت" از وصل رخ آن مه بی مهر جفا جو
 نشود كامروا ، هر چه شب و روز بكوشد

۱- برون فعلاتن فعلاتن فعلاتن : بحر رمل مثنی مخبون

۲- غزل شماره ۱۲۹ متن

۳- اشاره است به مطلع غزلی از سعدی :

هزار جهد بکردم كه سرّ عشق بیوشم نبود بر سر آتش میسرم كه نجوشم

(۸۸)

دل سودایی

باز این دل سودایی ، دیوانه‌ی رویی شد^۱
 آواره‌ی کوپی گشت ، آشفته‌ی مویی شد^۲
 فرخنده و فیروز است فال من و بخت من
 زان روی که چشم باز ، بر روی نکویی شد
 تا چهره‌ی زیبایش دیدم ، دل مسکینم
 در زلف چو چوگانش ، سرگشته چو گویی شد
 چشم سیه مستش ، خون ریخت هزاران را
 این فتنه نگر ای دل ، کز عریده جویی شد
 لب بر لب می‌گوش ، آن خسته دلی بنهاد
 کز خاک وجود او ، یک روز سبویی شد
 تا دور شد از چشمم آن سرو قد گلرخ
 بر چهره‌ی زرد من ، ز آب مژه جویی شد
 "نعمت" دل و دین خود ، یکبار بداد از کف
 تا بسته‌ی مویی گشت ، تا عاشق رویی شد^۳

۱- بروزن مفعول مفاعیلن ، مفعول مفاعیلن ، بحر هزج مثنی‌ا خرب

۲- غزل شماره ۸۵ متن

۳- نعمت این غزل را در فاصله روزهای اول تا هفدهم رمضان ۱۳۰۹ در سفر دریایی خود از بمبئی به بوشهر سروده است.

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

والحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

(۸۹)

ابنای زمان

جام از جمشید و آیین ز اسکندر بماند^۱
 این دو گوهر، یادگار از آن دونیک اختر بماند^۲
 رفت کاووس و به صد حسرت به جاکشور گذاشت
 از فریدون فلک فر، سر شد و افسر بماند
 طاق قصر خود مکش بر آسمان کاندرجهان
 طاق، از کسری گذشت وقصر، از قیصر بماند
 دل منه برگنج زر مانند قارون، زینهار
 ز آنکه درگیتی نه قارون و نه گنج زر بماند
 چون نباشد هیچ مردی خود در ابنای زمان
 نوعروس دهر آخر همچنان دختر بماند
 عشق را بنگر که پروانه ز وصل روی شمع
 در دمی او را نه جان و سر نه بال و پر بماند
 تا مگر در برگشایند خادم میخانه ام
 اندر این امید چشم حلقه سان بردر بماند
 گرچند از عشق بتان پرهیز جستم، و لسی
 آخرم دل در کف ترکی پری پیکر بماند
 از فراق روی جانان "نعمت" جان خسته را
 کار دل دشوار گشت و دست غم بر سر بماند

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنی مقصور

۲- غزل شماره ۱۹۸ متن

(۹۰)

دفتر وجود

مارا به لوح دل ، غم عشقت نوشته اند^۱
 با آب مهر تو ، گل ما را سرشته اند^۲
 در دفتر وجود ، ز روز ازل ——— را
 هجران یار و محنت دوران نوشته اند
 ای دل رهائی از غم خویان طمع مدار
 کانهها هزار همچو تو در بند گشته اند
 با آنهمه لطافت و اوصاف دلفریب
 اینان بشر نیند ، همانا فرشته اند
 فریاد کی کند به دل سختشان اثر
 سنگی مگر به جای دل خویش هشته اند
 جانا ، هم از نخست مرا رشته ی وجود^۳
 با تار و پود مهر و وفای تورشته اند
 با "نعمت" ای نگار ، جفاتابه کی ، مگر
 اندر دل تو تخم محبت نکشته اند

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ، بحر مضارع مثنی اُخرب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۳۱

۳- در نسخه توکلی این مصراع چنین است : " روز نخست رشته ی جان و دل مرا "

(۹۱)

پیاده ی واپس ز کاروان

تاساختی ز طره ی پر پیچ و خم کمند^۱
 انداختی دل همه صاحبان به بند^۲
 شب صبح گشت وقصه زلف دراز تو
 کوتاه نشد ، از آنکه بود این سخن ، بلند^۳
 از خلق رخ بیوش که ترسم همی از آن
 کز چشم بد رسد رخ خوب ترا ، گزند^۴
 ملك و سریر خسرو تاج و نگین جم
 نبود بهای بوسی از آن لعل نوشند
 درد دل زنیم شعله ز هجرتو ، تا به کی؟^۵
 بر سر کنیم خاک زدست تو ، تا به چند
 حال دل پیاده ی واپس ز کاروان
 کی داند آنکسی که سوار است بر سمند
 "نعمت" ز عیبجویی مردم کناره جوی^۶
 خواهی ، اگر چو اهل هنر ، باشی ارجمند
 خود را مدان بزرگ و کسی را مبین حقیر
 تا پیش اهل دل نشوی خوار و ناپسند

۱- برون مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ، بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۱۶۷ متن

۳- این بیت در نسخه توکلی وجود ندارد.

۴- در نسخه توکلی بعد از این بیت ، اضافه دارد :

گنج شهان به نزد گدایان کوی عشق نیود بهای بوسی از آن لعل نوشند

۵- در نسخه توکلی این بیت چنین آمده است :

از دل کشیم آه ز هجرتو ، تا به کی بر سر زنیم دست زجورتو ، تا به چند

۶- در توکلی : کناره گیر

ره سپران در بدر

خاکساران ره عشق، چه صاحب نظرند^۱
 کز حقارت، به جوی، ملک جهان را نخرند^۲
 بر سر چرخ برین پای نهند از همّت
 گر چه اندر نظر، این طایفه، بی‌پاوسرند
 منزل و مسکنشان شش جهت و نه فلک است
 لیک در هر دو جهان، ره سپر در بدرند
 خنک آن طایفه کاژاد ز تخت و کله‌نند
 خرّم آن قوم که فارغ زنگین و کمرند
 پیش شمع رخ جانانه، چو پروانه ی زار
 سر و جان پاک بشویند و غنیمت شمرند
 در ره کوی وی ار تیغ بروید چون نی
 بر سر تیغ همی پای نهند و گذرند^۳
 پاره سازند اگر جامه تقوی، نه عجب
 کز غم عشق، به تن پیرهن جان بدرند
 عاشقان رخ او، تیر بلا را هدفند
 ساکنان در وی، تیغ قضا را سپرند
 "نعمت"، آنان که فروشد دو عالم به غمش
 زین تجارت، به سردوست، که بس سودبرند

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۱۹۶ متن

۳- در نسخه توکلی این بیت وجود ندارد.

(۹۳)

مقیم کوی یار

یار اگر عشوهای به کار کند^۱
 بر دل خسته ، کار ، زار کند^۲
 بگذرد از بهشت جاویدان
 هر که منزل به کوی یار کند
 جان در آید به تن مرا از شوق
 بر سر خاکم او ، گذار کند
 همچو پروانه پیش شمع رخت
 عاشق زار ، جان نثار کند
 با دو زلف تو ، مو به مو دل ریش
 قصه‌ی درد بیشمار کند
 هجر بدرخت ، هلال آسما
 تن من لاغر و نزار کند
 نیست عاشق کسی ، که از معشوق
 طلب بوسه و کنار کند
 "نعمت" از عشقبازی و مستی
 نکند ، در جهان چه کار کند؟

۱- بروزن فاعلاتن مفاعیلن فعلن ، بحر خفیف مسدس مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۱۲۰ متن

(۹۴)

یاقوت خونین جگر

ترسم که امشب ناله ام از خواب بیدارش کند^۱
 از درد بیدرمان دل ، آخر خبردارش کند^۲
 گرچه دل من در جهان می جوید آزادی ولی
 آن طره‌ی پرپیچ‌وخم ، آخر گرفتارش کند
 حقا که سرو جلوه گر ، از رشك ماند پا به گل
 در باغ اگر روزی نظر بر طرز رفتارش کند
 صد طعنه برمشك ختن جعد سمن بویش زند
 یاقوت را خون در جگر ، لعل گهربارش کند
 نقاش ، بر دیوار چون تصویر یار من کشد
 ز آن روکه نقش روی او ، چون نقش دیوارش کند
 با آنهمه زهد و ورع زاهد اگر بیند رخش
 بدنام و رسوا عشق‌وی ، درکوی و بازارش کند
 از دردهجران روز و شب "نعمت" همی نالد ، ولی
 اندر دل جانان اثر ، کی ناله‌ی زارش کند

۱- بروزن مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن ، بحر رجز مثنی‌الم

۲- غزل شماره ۱۶۲ متن

(۹۵)

ترك جان گفته

دست با دوست درکمر نکند^۲ چه کند، خاک اگر به سر نکند دیگر از کوی تو سفر نکند می کند آنکه نیشتر نکند در دل سخت تو اثر نکند بر در صومعه گذر نکند پیش شمشیر تو سپر نکند	تا کسی ترك جان و سر نکند^۱ آنکه دستش به دامنت نرسد هر که شد همچو من مقیم درت بادل زار، نوک مژگانست آه کاین ناله های جانسوزم گریه میخانه ره برد زاهد "نعمت" خسته دل بجز سروجان
--	--

۱- بروزن فاعلاتن مفاعیلن فعلن ، بحر خفیف مسدس مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۱۳۶ متن

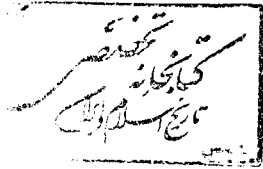
(۹۶)

وفا پیشه

هر که از روی خرد لحظه ای اندیشه کند^۱
 همه عمر، ازدل و جان مهرو وفا پیشه کند^۲
 شاخ سرسبز محبت نشود هرگز خشك
 گربه باغ دل صاحب نظران ریشه کند
 عشق فرهادز جا: کوه گران را برکنند
 تو میندار که این کارعجب، تیشه کند
 شیخ، انکار ز جام می گلگون دارد
 لیک خون دل مردم همه در شیشه کند
 عشق برد از برمن دین و دل، آری آتش
 به تر و خشك فتد چو گذر از بیشه کند
 ننگ و نام و دل و دین رفت به امید و فا
 آه اگر یار، دگر باره جفا پیشه کند
 "نعمت" از وصل رخ دوست چو شد کامروا
 دگر از دشمن بد خواه چه اندیشه کند

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلتن فعلن، بحر رمل مثنی مخبون محذوف

۲- از نسخه توکلی، ص ۱۰۹



(۹۷)

بی پا و سران

آنان که به رخساره ی جانان نگرانند^۱
 با عشق وی، از هر دو جهان بی خبرانند^۲
 پا بر سر افلاک نهند از سر همت
 هر چند که این سلسله ، بی پا و سرانند
 همت طلب از خاک نشینان در دوست
 کز روی حقیقت همه صاحب نظرانند
 ز نهار مبین خوار گدایان رهش را
 کاین طایفه ی بی سرو پا ، تاجورانند
 افسرده دلان رابه صفا بزم فروزند
 حیرت زدگان را ز وفا راهبرانند
 بازار ز در ، ای سرو سمنبوی که عشاق
 چون گل زغم هجر رخت جامه درانند
 قومی که نظر بر رخ خوب تو ندارند
 حقا که بر اهل نظر بی بصرانند
 جمعی که به عیب دگران پرده نپوشند
 انصاف توان داد که بس بی هنرانند
 "نعمت" ، نکشیم از ز سر کوی بتان پای
 امید که ما را ز در خویش نرانند

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ، بحر هزج مثنی ا خرب مکفوف مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۳۰

(۹۸)

شکرافشانان

خوبان چو پرده از رخ زیبا بر افکنند^۱
 آتش به خرمن ورع و توبه در زنند^۲
 سرمست چون برقص درآیند گلرخان
 بنیاد زهد و ریشه ی پرهیز برینند
 شیرین لبان به خنده چو شکرشان شوند
 گوئی نمک به زخم دلم می پراکنند
 ای دل بجوی صحبت آنان که در جهان
 با دشمنان خویش ، بجان دوستی کنند
 نشکسته تابه سنگ اجل جام عمر شان
 پیمان دوستی شهد الله که نشکنند
 آنان که ترك عشق بگفتند از هوس
 در کیش مرد راه ، بسی کمتر از زنند
 تا یار، دوست گشته به ما از ره وفا
 با ما ز روی رشک ، همه خلق دشمنند
 "نعمت"، دمی ز دامن خوبان مدار دست
 کاینان همه سرور دل و راحت تنند
 همت ز سالکان طریقت بجو که خلق
 این قوم را دوست ارادت به دامنند

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ، بحر مضارع مثنی اخرب مکفوف مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۲۷

(۹۹)

چهره ی گلگون

نقل شیرین بس از آن نقل لب میگون کنند^۱
 خوش حدیث راست زان سرو قد موزون کنند^۲
 جان فدای آن جوانمردان که درمیدان عشق
 چهره از خون گلوی خویشتن ، گلگون کنند
 طالبان را سنگ بارد گربه سر درکوی دوست
 کی هوای وصل رویش را ز سر بیرون کنند
 مطربان عشق را نیازم که با ساز و سرود
 بزم عشرت را کنون در پرده باقانون کنند
 صوفیان زین پس برای باده باوجد و سماع
 خرقة پشمینه را در میکده مرهون کنند
 عاشقان ازدوری آن سرو قد گلـذـا ر
 روز و شب، دامن زآب دیده چون جیحون کنند
 مهوشان آخر درآینداز در مهر و وفا
 گرچه از اول دل شوریدگان را خون کنند
 شاهدان از چشم وابرو وخط و خال سیاه
 می ندانی بادل عشاق مسکین چون کنند
 "نعمت"، این لیلی و شان ، از حلقه زنجیر زلف
 صدهزار، اندر دمی ، فرزانه را مجنون کنند

۱- برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنی مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۱۱

(۱۰۰)

ره نوردان عشق

عارفان با رخ تو ، سیر گلستان نکنند^۱
 بالبت یاد ز سرچشمه‌ی حیوان نکنند^۲
 باخیال قد و رخساره و زلف و خط یار
 یاد از سرو و گل و سنبیل و ریحان نکنند
 غرقه گشتند، کسانی که به بحر غم عشق
 بیم و تشویش دگر ز آفت طوفان نکنند
 دادن جان و سراندر ره جانان نه عجب
 عجب آن است که جان در سر جانان نکنند
 خود پریشان نشود خاطر جمع عشاق
 تابتن، زلف دلاویز پریشان نکنند
 دل مرا گفت ، دگر عشق نورزم با او
 چشم و زلفت گرش از گفته پشیمان نکنند^۳
 ره نوردان بیابان محبت " نعمت "
 هرگز اندیشه ای از خار مخیلان نکنند

۱- در نسخه توکلی : عاشقان

۲- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۳- غزل شماره ۹۶ متن

۴- در توکلی : خط و خالت

(۱۰۱)

رشك آفتاب

سمنبران که به رخ رشك آفتاب و مهند^۱
 به حیرتم که چرا همچو لاله، دل سیهند^۲
 بهای بوسه، ز عشاق، نقد جان طلبند
 ولی چه سود که گیرند این و آن ندهند
 برای روی نما، عاشقان سرو جان را
 به کف گرفته و در آرزوی يك نگهند
 به ملك فقر، بنام دلا، که درویشان
 دهند تاج به شاهان اگر چه بی کلند
 مدار خوار، تو این قوم بی سرو پا را
 که پای بر سر افلاك و همچو خاک رهند
 بیا غنای گدایان کوی میکده بیــن^۳
 که گاه وجد و طرب فارغ از وزیر و شهند
 ز عاشقان وفا پیشه رسم عشق آموز
 که پیش تیغ بتان بیدریغ سر بنهند^۴
 به روی خوب نظر کردن ار گناه بود
 چو "نعمت"، اهل جهان غرق لجه گنهند

۱- بروزن مفاعلهن فعلاتن مفاعلهن فعلان، بحر مجتث مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی، ص ۱۰۳ و دانش پژوه، ص ۶۷

۳- در نسخه توکلی این بیت خوانانیست براساس نسخه کتابخانه ملی فارس (غزل چهارم) در متن گذاشته شد.

۴- در نسخه مورخ ۱۳۲۳ این بیت اضافه است:

گمان مدار که هرگز کیوتر دلها زدام زلف گره گیر نیکوان برهند

(۱۰۲)

آیت رحمت

درجهان، کاش سرزلف‌گره گیر نبود^۱
 تادل خسته‌ی ما، بسته‌ی زنجیر نبود^۲
 کاشکی چشم‌سیه مست‌بتان را دیگر
 ز ابرو و مژه به کف، خنجر و شمشیر نبود
 نزد جانانه لب از شکر و شکایت بستم
 چون خبر داشت زدل، حاجت‌تقریر نبود
 خواستم تا که نویسم غم ایام فراق
 شهد الله که مرا طاقت‌تحریر نبود
 جهد و کوشش نکند سود، وگر نه مارا
 هیچ اندر طلب وصل تو، تقصیر نبود
 مژه‌ی تشنه به خونت که بسی خونها خورد
 دیدمش باز که از خوردن خون، سیر نبود
 از خط سبز تو خواند آیت رحمت "نعمت"
 هیچ آن‌را بجز از وصل تو، تفسیر نبود

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلان، بحر رمل مثنی‌مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۱۵۳ متن

(۱۰۳)

زلف‌گره‌گیر

گر سر زلف تو پر چین و گره گیر نبود^۱
 دل دیوانه‌ی ما بسته‌ی زنجیر نبود^۲
 تیغ فتنه نشدی آخته ، گر چشم ترا
 به کف از ابروی کج ، تیغ جهانگیر نبود
 پیش جانانه لب از شکر و شکایت بستم
 چون خبر داشت ز دل حاجت تقریر نبود
 خواستم تا که نويسم غم ایام فراق
 يعلم الله که مرا قدرت تحریر نبود
 جهد و کوشش نکند سود و گرنه ما را
 هیچ اندر طلب وصل تو ، تقصیر نبود
 خط سبزتو که بود آیت رحمت چو دمید
 آن رقم را بجز از وصل تو ، تفسیر نبود
 دل غمدیده " نعمت " نشدی غرقه‌ی خون
 اگر آن مژه‌ی دلدوز تر از تیسر نبود^۳

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن ، بحر رمل مثنی‌م مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۲۰ و دانش پژوه ، ص ۸۰

۳- شبیه غزل قبلی است .

(۱۰۴)

هم آهنگ مرغ سحر

آن بت سیم تن ای کاش دلش سنگ نبود^۱
تا که از دست غم او دل ما تنگ نبود^۲
یار بی مهر و وفا ، صلح نکردی با غیر
اگرش با من دل خسته سر جنگ نبود
کس ز دوران جوانی نشدی بر خور دار
در جهان گز می و معشوق و نی و چنگ نبود
زاهد شهر که ترك می و معشوق بگفت
همه دانند ، که بادانش و فرهنگ نبود
دوش از هجر بنالیدم و جز مرغ سحر
هیچکس با من غم دیده ، هم آهنگ نبود
گل نخواست ، در باغ ، سحر که دیدم
حاش لله که باروی تو همرنگ نبود
"نعمت" آن روز که پا در ره عشق تونهاد
هیچ او را خبر از نام و غم ننگ نبود

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان : بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۱۴۶ متن

(۱۰۵)

نرگس جادو

صنما روز ازل قبله ی من روی تو بود^۱
 پای بند دل من ، سلسله موی تو بود^۲
 به شب تیره مگر موی تو تازی بخشید
 مهر را مشعله افروز مگر روی تو بود
 در ازل سجده نمی کرد. ملک آدم را
 گر نه محراب سجودش خم ابروی تو بود
 آفت جان و تنم سنبیل پر چین تو شد
 رهن دین و دلم نرگس جادوی تو بود^۳
 توئی آن مهر دل افروز که در روز نخست
 دل ذرات جهان بسته ی گیسوی تو بود
 گشت مقبول در دوست نماز من مست
 ز آنکه از روی یقین کعبه من کوی تو بود
 پیشتر ز آنکه به اقلیم وجود آرد روی
 "نعمت" ازهر دوجهان روی دلش سوی تو بود

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۶ ص ۵ متن

۳- این بیت در نسخه توکلی پس از بیت بعد آمده است .

(۱۰۶)

نافه گشا

بجز از عشق ، که اسباب سرافرازی بود^۱
 هر چه دیدیم و شنیدیم همه بازی بود^۲
 گشت مقدور چو بوسیدن پای دلدار
 پیش عشاق مرا فخر و سرافرازی بود
 باد با طره ی او دست درازی میکشید
 باز آن نافه گشا را سر غمبازی بود
 کار معشوقه جفا بود ز روز اول
 شیوه ی عاشق دلخون ، همه جانبازی بود
 بلبل غمزده از سوز جگر مینالید
 گل به فکر چمن آرایی و خودسازی بود
 دمبدم فاخته ی دلشده کوکو میگفت
 سرو اندر پی رعنائی و طنازی بود
 کاش آن ترک ختا از پس قتلیم ، به خطا
 گفتی این کشته ما " نعمت شیرازی " بود

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۲۴ و دانش پژوه ، ص ۸۴

(۱۰۷)

درگاه پیر مغان^۱

وای روی دل افروز توام. قبله مسجود هر سو که بیوییم بود کوی تو مقصود آن کس که نپیچید سراز طاعت معبود بنوشته قضا مرگ به پیشانی مولود بس شکر بباید کند از طالع مسعود دیگر نکند آرزوی حشمت محمود اندر برداناست به از لَوْ لَوْ منظور	ای کوی دلارای توام کعبه مقصود هر جا که ببینیم بود روی تو منظور در چنبر فرمان بودش گردن گردون زاد آنکه ز مادر، اجلش می کشد آخر آن کس که بود بهره وراز وصل رخ دوست بنهاد چو نعمت به در پیر مغان روی این گوهر معنی که به سلك سخن آورد
--	---

۱- این غزل تنها در گنج زر آمده است .

۲- برون مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل بجر هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

(۱۰۸)

وارسته از بود و نابود

تا دست به خون خود نیالود^۲ کی پند و نصیحتش کند سود کز هجر تو جان من بفرسود دین و دل ما ز دست بر بود گویی که بر آتشی بود دود با ناله‌ی چنگ و نغمه‌ی رود وارست ز قید بود و نابود	دل در برمن ، دمی نیاسود^۱ آشفته‌ی زلفت ای پریروی باز آی و دوباره ام روان بخش آن ترگس دلفریب جادو زلف سیهت به گرد رخسار می‌نوش دلا به رغم زاهد آزاد شد آنکه ، همچو "نعمت"
---	---

۱- بروزن مفعول مفاعیلن فعولن ، بحر هزج مسدس اُخرَب مقبوض مخذوف

۲- غزل شماره ۲۴ متن

(۱۰۹)

قبله گاه محمود

روزم به توفرخ است و مسعود^۲ از حسن ایاز و عشق محمود جز تودگری مراد و مقصود تا گشت مرا رخ تو مشهود گیسوی سیه چو ظلّ ممدود از پرتو عشق، گشت موجود گاید به سر این دو روز معدود	ای روی تو قبله گاه محمود^۱ عشق من و حسن تو فزون است ای راحت جان، مرا نباشد گل، خار بود به پیش چشمم افتاده بر آفتاب رویت مهر و مه و آسمان و انجم در هجر صبور باش "نعمت"
--	---

۱- بر وزن مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اُخرَب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۲۳ متن

(۱۱۰/۱)

نعمت رافت

آنکه را نعمت رافت بود و دولت جود^۱
 باشد اندر دوجهان ، عاقبت او محمود^۲
 چرخ ، فردا ز ره کینه فرودش آرد
 هر که برکسی عزت کند امروز صعو د
 درکشد ساغر مرگ از کف ساقی اجل
 لاجرم هر که ز کتم عدم آید بوجود
 ملک و مالی که بزرگان جهان را بودی
 چونکه رفت از کف آنان به زمانی معدود
 باد ، پیمود سلیمان به جهان درهمه عمر
 آهن سرد همی کوفت بدوران داود
 پند من بشنو و پرهیز کن ای دل ز حسد
 زانکه از فضل خداوند بود دور ، حسود
 کامیاب است سر آنکو ز وصال رخ دوست
 باشدش فال ، همه فرخ و طالع مسعود
 عارفان رانمود جز سرکویش مقصد
 عاشقان راسزد غیر وصالش مقصود
 گشت مقبول در دوست نماز " نعمت "
 چون به محراب خم ابروی او بردسجود

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۹۸ و دانش پژوه ، ص ۶۲ و ۶۳

این غزل به اقتفاء غزلی است از سعدی به مطلع :

شرف مرد به جود است و کرامت به سجود هر که این هردو ندارد عدمش به زوجود

(۱۱۰/۲)

سرد و گرم عشق

فغان بلبل شوریده ، گل مگر بشنید^۱
 که درچمن ز غمش پیرهن به تن بدرید^۲
 سیاه بختی ما بین که آن بت مهوش
 نگشت نرم دلش تا خطش به رخ بدمید
 نگار سخت کمان ، آخرم کبوتر دل
 ز شوق دانه خالی به دام زلف کشید
 شود به چشم تو گلزار ، خارهای جهان
 چو من ، به پای دلت خار عشق اگر نخلید
 ز خلق کار نیاید سرجوی به خدا
 خوش آنکه رو به خدا کرد و دل ز خلق برید
 گمان مبر که رود ز آستان او محروم
 به دامن کرمش زد هر آنکه ، دست امید
 به جان دوست که ، بس سود برد از این سودا
 وصال دوست هر آنکو دمی به جان بخرد
 به بوی زلف و رخ او، بنه گل و ریحان
 به یاد چشم و لب وی ، بیار نقل و نبید
 نظر به سرو و گل و سنبل و بنفشه نکرد
 هر آنکه قامت و رخسار و زلف و خط تو دید
 دلم که بود به مهر تو گرم ، سرد نشد
 بسی به راه غمت ، گرچه گرم و سرد چشید
 بیا و " نعمت " مسکین ز انتظار بر آر
 که چشم او ز برای تو کرد خانه سفید

۱- بروزن مفاعلهن مفاعلهن مفاعلهن ، بحر مجتث مثنی مخبون اصلم مسیغ

۲- غزل شماره ۱۷۶ متن

(۱۱۱)

نوش بی نیش

باغ را باد صبح ، داد نوید
 تاپری پیکر بهشتی روی
 از رخ دلکش و قد رعنا
 لاله از شوق، جام باده گرفت
 نرگس شوخ ، چشم مست گشود
 سرو، بر طرف جو خرامان گشت
 خواند بلبل ثنا، به صد الحان
 چونکه آن مه لقای حور سرشت
 در فراقش ز ساکنان چمن
 لاله شد داغدل از این اندوه
 زلف سنبل پریش و درهم شد
 ارغوان غوطه زد به خون جگر
 قمری از هجر، گشت کوکو زن
 " نعمت!" ندر جهان ست نهاد

کان سمن بر چو نو بهار رسید
 به چمن همچو سرو ناز چمید
 باغ را جلوه ای ز نو بخشید
 گل سیراب ، از طرب خندید
 سنبل تر، به زلف شانه کشید
 ارغوان ، سرخ جامه در پوشید
 گفت قمری دعا، به صدا مید
 دوری از صحن بوستان بگزید
 هیچیک لحظه ای نیارامید
 گل ز غم ، پیرهن به تن بدرید
 چشم نرگس به راه گشت سفید
 سرو بر خویشتن بسی لرزید
 بلبل از سوز دل همی نالید
 نوش بی نیش کس نخواهد دید

-
- ۱- بروزن فاعلاتن مفاعیلن فعلاّن : بحر خفیف مسدس مخبون اصلم مسبع
 ۲- این غزل نبشته بریک برگد کاغذ، به خط نعمت، در میان نسخه متن قرارداد است و
 ظاهراً "مرحوم روحانی، فرصت ضبط آن را در دیوان نیافته بود" غزل شماره ۲۰۰

بنا را از صبح دادند
ماندند و بجا رسید

از اوقات بود که
از آن رخ و سر رسید

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

از آن رخ و سر رسید
بنا را از صبح دادند

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين

طاهرين
الذين هم خير البرية

اللهم صل على محمد
وعلى آل محمد

(۱۱۲)

گذشته از نام و ننگ

آنکه جانان جست، باید اول از جان دست شوید^۱
 و آنکه عاشق گشت، شاید ترك ننگ و نام گوید^۲
 بنگرد عاشق به هر جا، روی یار خویش بیند
 بگذرد طالب به هر سو، راه کوی دوست پوید
 همچو مهر روی تو، ای دوست، کی ماهی بتابد
 چون نهال قامتت، ای جان، کجاس روی بروید
 آنکه گفتار توبش نیده است، جز لعلت نخواهد
 و آنکه رخسار ترا دیده است، جز وصلت نجوید
 در همه عمرش هوای باغ و میل گل نباشد
 هر که او یکدم گلی از گلستان عشق بویید
 وصل جانانش دهد دست آنکه چون "نعمت" در این ره
 بگذرد از ننگ و نام و از دل و جان، دست شوید

۱- برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن، بحر رمل مثنی سالم

۲- غزل شماره ۵۹ متن

سرو مشکبار

جز قامت بلند و سر زلف آن نگار^۱
هرگز ندیده ام به جهان ، سرو مشکبار^۲
یک باره از کفم بر بودند دین و دل
آن ابروی کمانکش و آن چشم پر خمار
دیگر پیام من بر جانان که می برد
چون نیست باد را به سر کوی وی گذار
از هجر روی یار ، بدانسان گریستم
کامد ز خون دیده ی من ، دشت ، لالهزار
مطرب بسی غمینم ، بنشین و نی بزن
ساقی بسی خمارم ، برخیز و می بیار
بشنید گل ز باد صبا تا که بوی دوست
ز آن دم که دید لاله ی سیراب روی یار ،
گل کرد در غمش به چمن ، پار و پیرهنش
آمد ز فرقتش به دمن ، لاله داغدار
از گردش زمانه و از بخت واژگون
بس دور افتاده ام از یار و از دیار
"نعمت" ، اگر تومی طلبی راحت جهان
یکبارگی کناره کن از خلق روزگار
روزی مجوی نیکوئی از دهر بدمنش
گاهی مخواه راستی از چرخ کج مدار

۱- برون مفعول فاعلات معاعیل فاعلان ، بحر مضارع مثنی اخب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۱۸۳ متن

(۱۱۴)

کماندار بیمار

مرا زین پیش بودی سخت انکار^۱
 که سرو آرد گل و سنبل همی بار^۲
 ولیکن باورم گشت و مسلّم
 چو دیدم قامت و زلف و رخ یار
 چه سان تاب آورم در هجر دلبَر
 شکیبا چون شوم بی روی دلدار
 نیابد نوش کس ، بی آفت نیش
 نچیند گل کسی ، بی زحمت خار
 اگر بودی به دوران ، یوسف مصر
 به جان و دل ترا گشتی خریدار
 ترا بانیکوان نسبت نشاید
 که فرق ، از جان بود تانقش دیوار
 به غیر از چشم و ابرویت ، که دیده است
 کمانداری کند پیوسته بیمار
 مرا باری است بردل ، از غم تو
 بیا و از دلم این بار ، بر دار
 دلت را از دل " نعمت " خبر نیست
 بود آزاد ، فارغ از گرفتار

 ۱- بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس مقصور

۲- غزل شماره ۱۰۱ متن

(۱۱۵)

سرگشته تر از پرگار

آه کز هجر رخ وزلف تو ای طرفه نگار^۱
 گشت روز من بیچاره سیه ، چون شب تار^۲
 علم الله که به دست تو نگارا ، نه حناست
 بلکه از خون دل ماست به دست تو، نگار
 طاق ابروی تو بنموده مرا باغم جفت
 چشم بیمار توام کرده به بیماری یار
 زلف مشکین تو از عنبر تر رونق برد
 لب شیرین تو بشکست شکر را ، باز از
 به دوچشم تو که چشم بد از او دور بود
 که بودی رخت ای دوست به چشم گل، خار
 درغم دایره ونقطه ی خط و دهننت
 به دو زلف تو ، که سرگشته ترم از پرگار
 آنکه شد عاشق تو ، بیم ندارد از جان
 و آنکه شد مست تو ، تاحشر نگرده هشیار
 زاهد از زلف چلیپای تو ای بت بیند
 سبزه را بکند از دست و ببندد زتار
 "نعمت" از خلق جهان جست کناره همه عمر
 به امیدی که در آیی دمی او را به کنار

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۲۶ متن

(۱۱۶)

حلقه ی زلف

نیم از دامن او دست بردار^۲ چو منصور ار کشندم بر سردار که باهم نوش و نیش است و گل و خار به جان گشتم وصالش را ، خریدار بسوزم خرمن طاعت به یکبار گرش افتد گذر درکوی خمار به چشم من بود چون نقش دیوار چو شد در حلقه ی زلفت گرفتار نگردی تا به روز حشر هشیار	مرا گر سر رود در پای دلدار^۱ نخواهم گفت ترك عشق رویش چو دروصلی ، ز هجرای دل میفندیش من از اول که دیدم روی جانان بیاور می که تا بر رغم زاهد خراباتی شود شیخ ریایابی چو دیدم نقش رویت ، جمله خوبان دل از قید دوعالم گشت آزاد ز جام وصل " نعمت " گرشوی مست
--	--

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس مقصور

۲- غزل شماره ۱۳ متن

(۱۱۲/۱)

زلف رهن^۱

بس فتنهء خفته ، گشت بیدار
 ما را گره اوفتاد در کار
 ره می زند آن دو زلف طرار
 از ملك جهان به است صد بار
 يك بوسه از آن لب شکر بار
 در شهر یکی نمانده هشیار
 کز دامن دوست دست بردار
 از کینه گرم کشند بردار
 ناچار کشد جفای اغیار
 جان داد هر آنکه در ره یار

در دور جهان ز نرگس یار
 بگشود گره چو از سر زلف
 دل می برد آن دو چشم فتان
 يك دم ز وصال روی جانان
 ارزده هزار جان شیرین
 با نرگس مست می پرستش
 گویند مرا همی رفیقان
 حقاً که به ترك او نگویم
 آن کس که وصال یار خواهد
 شد زنده جاودان چو "نعمت"

۱- این غزل تنها در گنج زر (ص ۱۱۸-۱۱۹) آمده است .

۲- وزن غزل مفعول مفاعیلن مفاعیل بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور .

(۱۱۷/۲)

بیمار کمان‌دار

از درد فراقست ، ای دل آزار^۱
هیچت نبود خبر، که باشد
گل ، خار بود به دیده‌ی من
من دست ندارمت ، گرم خلق
ای یار ، در آرزوی رویت
هر کس که به یک نظر ترا دید
بادانه‌ی خال و دام گیسو
صد شکر که شلم هجر، طی گشت
دیگر نکنم هوای فردوس
جز ابرو و چشم آن‌پریرو
گرن‌ناز کند، به جان خرم‌ناز
"نعمت" زدو عالم آمد آزاد

دانی چه کشیده، این دل‌زار^۲
بی‌روی تو ، روز من شب‌تار
گربی‌توروم به سوی گلزار
منصور صفت ، کشند بردار
تا چند کشم جفای اغیار
شد از دل و جان ، ترا خریدار
بردی دل و دین من به یکبار
شد صبح وصال و بخت ، بیدار
چون منظر من بود رخ یار
بیمار ندیده‌ام ، کمان‌دار
وربارنهد به دل ، برم بار
تا گشت به زلف او ، گرفتار

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اُخرب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۶۸ متن

(۱۱۸)

مژده ی بهار

مژده باد ای دل که آمدنوبهار^۱
 ارغوان ونسترن ، سرخ وسفید
 گل درید از شوق ، برتن پیرهن
 شانه زد سنبل خم به خم
 غنچه خندان ، لاله ساغر گیر شد
 سوسن آزاد از روی طرب
 ضیمران ویاسمین از رنگ تو
 جلوه گر آمد شکوفه ی با صفا
 زرد شد رنگ خجسته از چه روی
 پایکوبان ، سرو شد اندر چمن
 بلبل شیدا ز عشق روی گل
 دشت را ابر بهاری ، آب زد
 درچنین فصلی که جان بخشد نسیم
 "نعمت" ، اندر بزم دوران روز و شب -

ابر زد خیمه به طرفدسبزه زار^۲
 جامه پوشیدند از فیصل بهار
 ساخت نسرین ، سیم از شادی نثار
 کرد ترگس باز ، چشم پر خنمار
 گرچه بود آن تنگدل ، این داغدار
 با بنفشه گفت منشین سوگوار
 یاد کردند از خط رخسار یار
 چون بناگوش بت سیمین عذار
 همچو رنگ عاشقان دل فکار
 دست افشان گشت در بستان ، چنار
 برکشید آواز خوش از شاخسار
 رفت از ره ، باد نوروزی غبار
 دمبدم کوشد به مستی ، هوشیار
 از می و معشوق ، کام دل بر آر

۱- برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلات : بحر رمل مسدس مقصور

۲- از نسخه دانش پژوه ص ۹۳ - ۹۵ - ۹۶

(۱۱۹)

روز چون شب

گر آن مه پرده برگیرد ز رخسار^۱
 برافتد عاشقان را پرده از کار^۲
 به بازار ار غم عشقش فروشنده
 بجان باشند مشتاقان خریدار
 بدور نرگس مستیش عجب نیست
 نباشد گریکی در شهر هشیار
 ز هجر روی و موی آن پریوش
 مرا شد روز روشن چون شب تار
 دلا ، آنکو وصال یار جویسد
 تحمل بایش بر جور اغیار
 همه شب از غم آن ماه بی مهر
 دوچشم همچو پروین است بیدار
 ز قید هر دو عالم گشتم آزاد
 دلم تا شد یزلف او گرفتار
 ز عشق آن بت نرسایی آخر
 بدل شد سبعمی " نعمت " به زناار

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۵۲ و ۱۵۳

(۱۲۰)

زلف سیاه دلدار

در زلف او عجب نیست، گر شد دلم گرفتار^۱
 دیوانه را به زنجیر، آخرفتد سر و کار^۲
 شمشاد را خجل کرد قد بلند دلبر
 برد از بنفشه رونق زلف سیاه دلدار
 در تاب رفت سنبل از زلف پر خم دوست
 بی قدر گشت نرگس با چشم سرخوش یار
 شوخی زباده مست است، رندی ز چشم ساقی
 این تا به حشر مخمور، آنتابه صبح هشیار
 مطرب چنان نوایی پر شور زد، که یاران
 ماندند مات و حیران مانند نقش دیوار
 طرفی نبست آنکو همسایه گشت با شیخ
 خرم کسی که بگرفت منزل بکوی خمار
 از قید هر دو عالم آزاد گشت "نعمت"
 در زلف پر خم یار تا شد دلش گرفتار

۱- برون مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن، بحر مضارع مثنی اُخرب

۲- از نسخه توکلی، ص ۱۵۱

(۱۲۱)

دل شوریده

برده از مشک گرو ، زلف سمنبوی نگار^۱
 طعنه بر سرو زده قامت دلجوی نگار^۲
 حال من کرد تبه ، خال سیاه جانان
 روز من ساخت سیه ، طره‌ی هندوی نگار
 با همه توبه و پرهیز و کرامت آخر
 به کفم داد قدح نرگس جادوی نگار
 زاهد روی به محراب نیاری هرگز
 گر فتد چشم تو بر طاق دو ابروی نگار
 طوبی و کوثر و جنت برود از یاد تو
 گریبینی نظری قدّ و لب روی نگار
 از ستمکاری چرخ و غم جانسوز فراق
 گشته باریک تن من همه چون موی نگار
 به همین فکر خوشم بلکه سر خود ، روزی
 بنهم موی صفت بر سر زانووی نگار
 آه جانسوز من آرد گذراز سنگ ، ولی
 نکند هیچ اثر در دل چون روی نگار
 گر رقیبان ز ره کینه ببرند سرم
 حاش لله که کشم پا ز سر کوی نگار
 دل شوریده‌ی " نعمت " نکند یاد وطن
 تا گرفتار بود در خم کیسوی نگار

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن ، بحر رمل مثنی‌مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۱۲۶ متن

(۱۲۲/۱)

حق‌گویی^۱

که چمن سبز شد از فیض بهار
 بده و باز رهانم ز خمار
 خاصه از دست بتی لاله عذار
 نکشم پا ز سر کوی نگار
 هرگز شکار نگردد دشوار
 فرق نی سبزه‌ی او با زنتار
 باید از سر بکنندش دستار
 گر زر و سیم نباشد در کار
 گر چو منصور کشتند بردار

ساقیا جام می سرخ بیاز
 یکدو ساغر ز شراب دوشین
 خوش بود باده صاف گلگون
 در جهان تا سرو پایی است مرا
 آنکه را کار بود بهر خدای
 ذکر زاهد اگر از روی ریاست
 قاضی شهر چو رشوت گیرد
 ننهد پای به منبر واعظ
 "نعمت" از دست مده حق‌گویی

۱- این غزل در گنج زر آمده است (ص ۱۱۷-۱۱۸). و در نسخه های دیگر نیست.
 ۲- وزن غزل فاعلاتن فاعلاتن فعلان بحر رمل مسدس مخبون مقصور

(۱۲۲/۲)

درد خمار

چون هلال عید دیشب از افق گشت آشکار^۱
 روزمی خوردن بود امروز، ساقی می بیار^۲
 حاصل سی روزه را ببر بناد قلاشی دهیم
 باده‌ی گلگون به بانگ چنگ، نوشیم آشکار
 منبر و محراب شیخ و واعظ از رونق افتاد
 خانه‌ی خمار و بزم میکشان شد پایدار
 خانقاه و مدرسه ویران اگر گردد، چه باک
 چون بود میخانه آباد و خرابات استوار
 چون سر مویی نباشد بر زمانه اعتماد
 دامن عشرت مده از کف زمانی، زینهار
 هان پیایی باده‌ی صافی بنوش از دست دوست
 هی دمام بوسه‌ی شیرین بگیر از لعل یار
 "نعمت" امروز از درعیش و طربناکی درآی
 با شراب روح بخش از سر ببر درد خمار

۱- برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنی مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۴۹

(۱۲۳)

یار سفر بسته

از سر کوی تو ای دوست چو بریستم بار^۱
 با غم و درد شدم همدم و بامحنت ، یار^۲
 قامتم از غم تو گشته چو ابرویت ، خم
 شده جسم ز فراق تو ، چو چشمت ، بیمار
 در رخت بسکه زدم دست به سر ، پای به سنگ
 دست از کار شد و پای فتاد از رفتار
 کوه ، با درد دلم گاه بود در میزان
 پیش چشم همدریاست چو قطره ، به شمار
 کمر کوه شکسته است ز برق آهم
 دل دریاست پر از جوش زناله‌ی من زار
 گر برانند به دریای سرشکم کشتی
 تو مپندار که تاحشر درآید به کنار
 آب دریا شود از سوز دل من آتش
 چون کند کشتی بر آتش سوزنده ، گذ از
 همچو شنگرف شود آب ، ز خون چشمم
 گرچه همواره بود بحر ، بسان زنگار
 از فراق رخ چون روز و دو زلف چون شب
 روز روشن شده بر "نعمت" مسکین ، شب تار

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۸۱ متن

۳- این غزل را نعمت در سفر به کراچی در سال ۱۳۰۹ گفته است و دوبیت آن را در سفرنامه بمبئی ذکر کرده است . رک به خاطرات روز ۲۴ جمادی الثانی ۱۳۰۹- سفرنامه بمبئی .

(۱۲۴)

حلقه بر در

شبی گر بگیرم به کف زلف دلبر^۱
 چو گویم سخن از لب نوشخندش
 صبا بگذری چون به کوی نگارم
 سفرکردی و ترک یساران گرفتی
 دلم را ربودی و با خویش بردی
 نه با روی تو ماه گردد مقابل
 چه سان ماه بر رخ نهد، خال مشکین
 نیاید صنوبر به قد تو، همدوش
 ترا سرو و گل بامه و خور نخوانم
 قدم بر سرم نه که در انتظار ت
 جهان را چو گل نیست عهد و وفایی

همه روزم آید ز کف بوی عنبر^۲
 مرا کام، شیرین شود همچو شکر
 بگویش که ای سرو قد سمنبر،
 مرا از غم خود نشاندی برآذر^۳
 بیا و مرا نیز همراه خود بر^۴
 نه با قد تو سرو آید برابر^۴
 کجا سرو بار آورد، سنبیل تو
 نگرده بنفشه به زلف تو، همسر
 کز آنها دوصد بار هستی نکوتر
 دوچشم فرومانده چون حلقه، بر در
 منه "نعمت" از دست چون لاله، ساغر

۱- بروزن فعولن فعولن فعولن ، بحر متقارب مثنی سالم - در نسخه توکلی

این غزل دارای ۸ بیت است

۲- غزل شماره ۱۱۶ متن

۳- در نسخه توکلی بعد از این بیت ، بیت نهم و دهم و یازده و دوازده آمده است .

۴- در نسخه توکلی این بیت و ابیات ۶ و ۷ وجود ندارند .

(۱۲۵)

سروکشمیر

چشم است مرا چو حلقه بر در^۲ وز سوز درون ، میان آذر هر سو که ببینم ای سمنبر، بالای تو آیدم برابر قد تو کجا و سروکشمیر ترکی ماند، به دست، خنجر با زلف تونی عبیر همسر وز هرکه به غیر دوست، بگذر بی زر نشود ترا میسر	عمری است در انتظار دلبر^۱ از اشک دودیده، غرق آبم هر جا که نشینم ای پریزوی رخسار تو باشم مقابیل روی تو کجا و ماه گردون مژگان سیاه و چشم مست بالعل تونی عقیق، همسنگ ای دل ، غم روزگار بگذار وصل بت سیم ساق ، " نعمت "
---	--

۱- برون مفعول مفاعیلن فعولن ، بحر هزج مسدس اخرج مقبوض محذوف

۲- غزل شماره ۴۸ متن

(۱۲۶)

آینه‌ی پاک

۲ دل پاک است بر اهل نظر کام نگرفت ز ملک ، اسکندر پیش داناست به از گنج گهر آنکه دارای کمال است و هنر چه کند گر نکند خاک به سر جز غم و درد ندیدیم ، ثمر ریخت در ساغر ما خون جگر نبود در دل جانانه اثر هیچ از خویشتش نیست خبر	۱ جام جم و آینه‌ی اسکندر جام جم جوی که در دور جهان بی گمان ، گنج قناعت ، صدار عیب و نقص دگران را پوشد هر که شد دور ز کوی دلدار آه کز شاخ محبت هرگز عوض می ز ازل ساقی دهر آه جانگاه جگر سوز مرا تا خبر یافته " نعمت " ازدوست
--	---

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلن بحر رمل مسدس مخبون محذوف

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۴۷ و دانش پژوه ، ص ۹۱

(۱۲۷)

زلف رهن

خون من در گردن تو ای پسر^۲ در دل چون آهن تو ای پسر گردد ار پیرامن تو ای پسر ز آمدن وز رفتن تو ای پسر روی همچون گلشن تو ای پسر گیرد آخر دامن تو ای پسر خوشه چین خرمن تو ای پسر	بست زلف رهن تو ای پسر^۱ آه سرد من ، کجا دارد اثر شمع رویت سوزدم پروانه وار جان ز تن بیرون رود و آید به تن خار باشد گل ، به چشم آنکه دید ز آن همی ترسم که خون عاشقان رحم کن بر آنکه چون " نعمت " بود
--	--

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ، بحر رمل مسدس محذوف

۲- غزل شماره ۸۹ متن

(۱۲۸)

بازوی تقدیر

ای دیده‌ی دل بر رخ زیبای تو ، ناظر^۱
 تاچند پریشان ز سر زلف تو ، خاطر^۲
 در لعل لب ، معجز عیسی شده پنهان
 از مهر رخت ، آیت موسی شده ظاهر
 اول دل و دین در پی وصل تو شد از دست
 تا خود چه رسد در غم هجرت به من آخر
 از بهر نثار قدمت ای شه خوبان
 داریم سر و جان به کف آماده و حاضر
 غیر از مژه و ابرو و چشم تو ، که دیده
 پیوسته بود تیرو کمان در کف ساحر
 افسوس که از گردش گردون ستمکار
 شد دست من غمزده از وصل تو ، قاصر
 "نعمت " چه توان کرد ، که خود بازوی تقدیر
 بر پنجه تدبیر بود غالب و قاهر

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن : بحر هزج مثنی‌اخر ب مکفوف محذوف

۲- غزل شماره ۱۴۷ متن

(۱۲۹)

بی خبر

خسرو از درد دل فرهاد کی دارد خبر^۱
 کز نبات لعل شیرین است کاش چون شکر^۲
 نقد جان و دل ، زلیخا داد یوسف را بها
 ورنه همسنگش نبودی کان سیم و گنج زر
 گشت تا محمود پابست سر زلف ایـاز
 داد از کف ننگ و نام و کرد ترك جان و سر
 در بیابان از غم لیلی چنان مجنون گریست
 کز سر شکش کوه را سیلاب آمد تا کمر
 رعد اگر چه کرد اندر پرده ، چنگ عشق ساز
 لیک شد سر پنجه‌ی حسن ربابش ، پرده در
 در لحد جان باز آید در تن و امق ز شوق
 بر سر خاکش اگر عذرا کند روزی گذر
 آرزوئی در دل رامین نبودی غیر از این
 کافکند گاهی بحالش ویس ، از رافت نظر
 سعدیکسر گفت ترك مال و جاه و دین و دل
 تا جمال طلعت سلمی براو شد جلوه گر
 بی رخ ابسال در چشم سلامان این جهان
 نیک اگر بینی بود از چشم سوزن تنگتر
 گل شود آشفته از باد و فرو ریزد ز شاخ
 رجم چون نارد بحال بلبل خونین جگر
 گر بسوزد شمع را جان و جگر ، باشد روا
 سوخت چون پروانه‌ی شوریده سرا ، بال و پر
 گرچه خورشید اندر افلاك است و حربا بر زمین
 لیک باشد روزها از نور رویش ، بهره ور

روز و شب درانتظار آن نگار سنگدل
حلقه‌ها را مانده‌است چشم "نعمت" مسکین بدر

-
- ۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ، بحر رمل مثنی محذوف
۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۴۳ و دانش پژوه ، ص ۸۷ و ۸۸

(۱۳۰/۱)

اختر پر کین^۱

چو آفتاب پدید آمدی گر اختر دیگر
 بسان باده شدی یافت نیز گوهر دیگر
 مرا به کام نگردهد چو چرخ و اختر پر کین
 ز نوبه پاشدی ای کاش چرخ و اختر دیگر
 عروس دهر بسی شوی کشت و باز به دستان
 کند نگار کف خود ز خون شوهر دیگر
 به پتای دوست سرم شد زدست و باز به راهش
 فشاند می ز دل و جان ، گرم بدی سر دیگر
 به لب عقیق وتنش سیم وزلف غالیه باشد
 چه حاجت است نگار مرا به زیور دیگر
 ز روی لطف رهان ساقیا ز رنج خمارم
 بیار از آن می گلرنگ یک دو ساغر دیگر
 ز آستانه مران نعمت فتاده دل از کف
 که از در تو نیاورده روی بر در دیگر

۱- این غزل تنها در گنج زر (ص ۱۱۹-۱۲۰) آمده است

۲- وزن این غزل مفاعیلن مفاعیلن فعلاتن است که بحر مجتث: مثنی مخبون است.

(۱۳۱)

دمساز غم

برمن درفتنه باز، شد باز^۲ افتاد به کار من گره، باز خود پرده مرا فتاد، از راز ای دوست به جان خرم ترا ناز نی سرو چو قامتت سرافراز بر دوخته ام چو دیده‌ی باز کز هجر تو با غم است، دمساز	تا چشم گشود بر رخم، باز^۱ تا باز به زلف خود، گره زد تا پرده ز روی خود برافکند ای یار به دل کشم ترا بار نی مه چو رخت بود دل افروز بی روی تو، چشم خود، ز عالم رحم آر به حال زار " نعمت"
---	--

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اخرج مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۴۶ متن

(۱۳۰/۲)

مذهب اهل نظر

تا گشته مرا از نظر آن سرو روان ، دور (۱)
 ز آب مژه ، از دیده من رفته دگر نور^۲
 جز آن لب شیرین شکر بار ، ندیدم
 هرگز به جهان قند و نباتی که بود شور
 هر دیده که رخساره‌ی جانانه نبیند
 در مذهب اهل نظر ، آن دیده بود کور
 ما ز اهل بهشتیم از آن روی ، که در حشر
 با عشق رخ دوست بر آریم سر از گور
 می ده ، که نیارزد به بر باد پرستان
 صد لوء لوء شهوار به يك دانه ی انگور
 کاری که مقدر نشد از روز نخستین
 در دور جهان ، راست نیاید به زر و زور
 یار ار چه به صورت شده دور از بر "نعمت"
 لیکن به حقیقت نشود از دل او دور

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ، بحر هزج مثنی‌اخر مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۱۸۴ متن

(۱۳۲)

مرغ دل

ای که بر خاک در تست مرا روی نیاز^۱
 تا به کی برنکنی چشم به من از سر ناز^۲
 زلف ، افکنده به پای تو سر ، اما افسوس
 که مرا دست بود کوتاه از آن زلف دراز
 سرفرا گوش تو آورده ، از آن رو ابرو
 تا که گوید به تو پیوسته به سرگوشی ، راز
 جان شمع و دل پروانه به حال سوز د
 باز بینند مرا گر به چنین سوز و گداز
 گر شود مرغ دل از حلقه زلف تو خلاص
 باز او را نبود جز سر کویت پرواز
 گر سرکشتن عشاق جگر خون داری
 پیش شمشیر تو میرم ، به من اول ، پرداز
 دل محمود به میدان محبت ، چون گوی
 بود سرگشته به چوگان سر زلف ایاز
 بنده ار شیخ در صومعه بر من ، چه غماست
 چون کند خادم میخانه به رویم ، در باز
 رشته ی مهر برید از همه یاران ، "نعمت"
 تا به دامان تو یک باره در آویزد ، باز

-
- ۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور این غزل به
 اقتفاء قصیده ای است از فرخی به مطلع
 یاد باد آن شب کان شمسه خوبان طراز به طرب داشت مراتابه گه بانگ نماز
 ۲- غزل شماره ۱۱۷ متن - مصراع دوم در تو کلی چنین است :
 تا کی آخر نکنی چشم به من باز از ناز

(۱۳۳)

گوشه گیر

نرگس مست ترا ، تا بود غمزه و ناز^۱
 دل مسکین مراست پیش او عجز و نیاز^۲
 گوشه گیری همه عمر ، هوسم بود ، ولی
 شد بلای دل من ، گوشه‌ی چشم تو باز
 بروی خلق جهان در بیدم شب و روز
 گرد در وصل کنی بر من غمزه باز
 باز گیریم نظر چون از آن روی نکو
 دست کوتاه کنیم کی از آن زلف دراز
 حاجیان از سر شوق به سوی کعبه روند
 به ره کوی توایم ما همی در تک و تاز
 عقل ، بیچاره بود در بر بازوی عشق
 همچو گنجشک ضعیف ، پیش سرپنجه‌ی باز
 بنهفتم غم. دل گر چه از خلق ، ولی
 اشک غماز مرا پرده افکند ز راز
 قصه‌ی حسن تو و عشق "نعمت" بجهان
 محو و منسوخ نمود ذکر محمود و ایاز

۱- بروزن فاعلاتن فعلن فاعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۵۶

(۱۳۴)

رُشحه‌ی سحاب

جهان بهشت شد از رُشحه‌ی سحاب امروز^۱
 مده چو لاله ز کف ، ساغر شراب امروز^۲
 چو پرده ، سرخ گل از چهره برفکند ، تونیز
 ز روی دختر رز برفکن نقاب امروز
 رود چو خاک تو بر باد ، بیگمان فردا
 بزن بر آتش دل از شراب ، آب امروز
 امام شهر که دی عیب می کشان می گفت
 فتاده بر در میخانه ، خود خراب امروز
 چو دید روی دل افروز تو ، ز غایت شرم
 به زیر ابر نهان گشت ، آفتاب امروز
 مگر ز زلف تو بویی شنید ، سنبل دوش
 که اوفتاده ز خجلت به پیچ و تاب امروز
 به روی لاله رخان جام باده کش "نعمت"
 که باغ ، تازه شد از رُشحه‌ی سحاب امروز

۱- بروزن مفاعِلن فَعَلاتِن مفاعِلن فع لان ، بحر مجتث مَثَمَن مخبون اصلم مسبغ

۲- غزل شماره ۱۲۱ متن

(۱۳۵)

خندگ دلدوز

تا با مه روی تو ، کنم روز^۲ خورشید چو کرمك شب افروز مژگان تو ، چون خندگ دلدوز آه دل می بود جهانسوز خون می خورد این دل غم اندوز روزی شودم ز بخت فیروز از "نعمت" بینوا بیاموز	خواهم شب ماهی ، ای دل افروز^۱ در پیش مه رخ تو ، باشد گیسوی تو ، چون کمند پر چین حسن رخ تو بود جهانگیر از دوریت ای بت جفا کیش امید که وصل یار ، روزی ای دل ره و رسم عشق بازی
--	--

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اُخرَب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۱۷ متن

(۱۳۶)

پند نيك آموز

گر کنی گوش ، پند نيك آموز^۱
 در جهان نيك نامی ار جوئی
 خواهی ار عیب تو نهان ماند
 در میان دو کس ، گهی ، ز نهان
 هر چه داری به کف ، ببخش و بخور
 چون ز آینده بی خبر باشی
 بارخ و زلف شاهی زیبا
 کام دل جو ز دانهی خالیش
 با همه دل فسردهی ، " نعمت "

اكثر بخت تو شود فیروز^۱
 برگزین همنشین نيك آموز
 دیده از عیب دیگران بردوز
 آتش کینه و غضب مفروز^۳
 که زیانکار گشت سیم اندوز^۳
 غم فردا چرا خوری امروز
 مده از دست جام می ، شب و روز
 خرمن زهد و توبه ، پاک بسوز
 در سرت شور عاشقی است هنوز

۱- بروزن فاعلاتن مفاعیلن فعلن ، بحر خفیف مسدس مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۵۸ و دانش پژوه ، ص ۹۶

۳- در نسخه توکلی این چهار بیت خوانده نمیشود ، بر اساس نسخه کتابخانه ملی
 پارس غزل ۸ کامل شد .

(۱۳۲)

عشق غم اندوز

تاکی ز فراق تو ، مرا تیره بود روز^۱
 تا چند ز هجرت تو ، کشم آه جگر سوز^۲
 سوگند به فرق تو ، که بی زلف ورخ تو
 مارا سرموئی نکنند فرق ، شب و روز
 پیش رخ رخشان تو ، ای ماه دلارا
 خورشید جهانتاب بود کرم شب افروز
 تا بر سرمن پای نهادی ، ز ره مهر
 فال همه فرخ شد و روزم همه فیروز
 پروانه مسکین ، تو زیك شعله گریزی
 رو سوختن و ساختن از شمع بیاموز
 " نعمت " ، ز خدنگ مژه ی دوست حذر کن
 کز جوشن جان بگذرد آن ناوک دلد و ز
 سر در قدم یار وفا دار بینداز
 در سینه ی غم ، عشق دلارام بیندوز

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ، بحر هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۱۷۰ متن

(۱۳۸)

شمع رخ

بر سر کین وجفا جویی است دلدارم هنوز^۱
 در هم و آشفته چون زلفش بود کارم هنوز^۲
 آن سیه روزی نگر، کان مه نکرده از وفا
 روشن از شمع رخ رخشان، شب تارم هنوز
 گریم از دست جفایش، گیرم از کویش سفر
 باز بینم نیست بر جا، پای رفتارم هنوز
 در دل سختش اثر، آه و فغان من، نکرد
 دارد از کین، قمد آزار دل زارم هنوز
 بهر خوشدل گشتن اغیار، آن یار عزیز
 همچو خاک راه، هر دم می کند خوارم هنوز
 گفتم ای دل از چه رو دیگر نکردی یاد من
 گفت در بند سر زلفش گرفتارم هنوز
 از لب و دندان وی روزی همی راندم سخن
 در و مرجان ریزد از طبع گهربارم هنوز
 همچو "نعمت" نیست روز و شب، مرا آرام و خواب
 ز آنکه باشد بر سر جور و جفا، یارم هنوز

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن، بحر رمل مثنی مقصور

۲- غزل شماره ۱۸۷ متن

۳- دراصل "روشن از شمع رخ رخشان، شب تارم هنوز" که شاعر خود در حاشیه اصلاح کرده است .

(۱۳۹)

ساقی شیرین لب

ای ساقی شیرین لب و ای شاهد شور انگیز^۱
 هی بوسه دمام ده ، هی باده پیایی ریز^۲
 از دست نشاید داد جام می گلگون را
 کز فیض بهار اکنون، شد خاک، عبیر آمیز
 چون زلف سیاه تو نامه ی علم باشد
 ایمن کندم فردا از وحشت رستاخیز
 در عشق لب شیرین خون گشت دل فرهاد
 از لعل شکر ریزش شد کامروا ، پرویز
 اندر کف تقدیر است هم دولت وهم نکبت
 تدبیر ندارد سود، با پنجه او مستیز
 پیمانه اگر خواهی ، چشم از دل و دین بردوز
 جانانه اگر جویی ، خود از سرجان برخیز
 ز آن باده مرد افکن در ده قدحی، تا من
 بر سنگ زخم یکسر جام ورع و پرهیز
 چون "نعمت" اگر خواهی ملک ابدی، ای دل
 از هر دوجهان بگسل ، در دامن یار آویز

۱- مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن ، بحر هزج مثنوی اخرب

۲- غزل شماره ۱۵ متن

(۱۴۰)

کسان ناکس

گفتمش باما ز روی مهر بنشین يك نفس^۱
 گفت کی فرخ هما ، همسایه گردد بامگس^۲
 دست از جان شستم و بر زندگانی پا زدم
 تا که شد بوسیدن پای نگارم دسترس
 از کسان ناکس خود چند نازی ، شرم دار
 جز خدا ، اندر دوعالم هیچکس رانیست گیس
 جان علوی در تن خاکی شده زار و ملول
 خرم آن روزی که بیرون آید این مرغ از قفس
 ساحل عیش و نشاط از کشتی باده بجوی
 موج زن گردد چو بحر خم ترا از پیش و پس
 روز و شب بابانگ چنگ و ناله ی نی می خوریم
 زآنکه مارا نیست بیم از شیخ و تشویش از عس
 "نعمت" دلخسته از قید دوعالم رسته است
 دام راهش زلف پر پیچ و خم یار است و بس

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ، بحر رمل مثنی محذوف

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۶۵ و دانش پژوه ، ص ۱۰۲

(۱۴۱)

زال گردون

شد ز مشاطگی ابر، چمن همچو عروس^۱
 هان بده بر رخ ساقی و لب ساغر، بوس^۲
 چونکه شد صحن چمن سبز چو پَر طوطی
 بطلب جام مئی سرخ تر از چشم خروس^۳
 از قدح، ریز ز بط خون کبوتر که به باغ
 بلبل دل شده مست است و خرامان طاووس^۴
 موسم گل، مده از دست می و ساغر مل
 ورنه بسیار زنی دست بدست، از افسوس
 در چنین فصل، روا نیست دگر عیش نهان
 جام می نوش به بانگدلف و باناله ی کوس
 زاهد خشک اگر ترکند از باده دماغ
 از ریا بگذرد و توبه کند از سالوس
 دگر امید وفا نیست ز چرخ غرّار
 داد بر باد چو تخت جم و ملک^۵ کاوس
 "نعمت" زار، مخر عشوه زال گردون
 که ندارد غم داماد، خود این تازه عروس

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۱۹۱ متن ۳- از سعدی است

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن به گفته بیهوده ی خروس
 یا این ابیات:

می خورم سرختر از چشم خروس در شبی تیره تراز پَر غراب

عاشق و مست و خرابم چه کنم عاشق آن به که بود مست و خراب

۴- این بیت در نسخه توکلی نیست

۵- در نسخه توکلی: " تاج "

(۱۴۲)

غم دوست

سبحه گردد بدل به زَنّـا ر ش^۲ خوشتـر از گل بود مراخارش سرو گردد خجل ز رفتـارش گر ببینم به خواب ، رخسارش بوسه ای از لب شکربرارش به دل و جان منم ، خریدارش خود علاج دو چشم بیمارارش جان صد خسته دل به هرتارش هرکه شد درجهان گرفتارش	هرکه با زلف او ، فتد کارش بهتر از مرهم بود ، زخمش گر خرامان شود به طرف چمن گردد از خواب ، بخت من بیدار الحق ارزد به ملک روی زمین گر فروشند درجهان غم دوست لب جانبخش او ، چرا نکنند گره از زلف بازکردو، ببست همچو " نعمت" ، نخواهد آ ز ا دی
--	---

۱- بوزن فاعلاتن مفاعیلن فع لن ، بحر خفیف مسدس مخبون اصلم مسبغ

۲- غزل شماره ۷۴ متن

(۱۴۳)

دیده‌ی بینا

چون به کوی مه من ، باد ، نباشد گذرش^۱
 دگر از حال من زار که سازد خبرش^۲
 همچو باران بکنار اشك ببارم همه شب
 هاله تاگشت پدیدار ، بدور قمرش
 درمیانش نتوان کرد دمی دست کمر
 که هزاران دل و جان بسته بموی کمرش
 تا سفر کرده به چین سرزلفش ، دل زار
 به من غمزده دیگر نرسیده خبرش
 بر سرگوی وی ار تیغ زنندم بر سر
 برنگیرم ز سرمهر ، سر از خاک درش
 شیخ دیگر نکند عیب نظر بازی ما
 گرفتد بر رخ آن شوخ پریش نظرش
 هر گز ایمن مشو از زاهد سجاده نشین
 که ریائی است نماز شب و ورد سحرش
 سخن واعظ اگر بهر خدا هست ، چرا
 پا به منبر ننهد تاندهی سیم و زرش
 در دل خود بنشان بیخ وفا ، گر چه بود
 دشمنی ، شاخ و بلا ، برگد و ملامت ، ثمرش
 "نعمت" آن پاکدلی دیده‌ی بینا دارد
 که بود خاک در میکده کحل بصرش

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون محذوف

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۷۲ و دانش پژوه ، ص ۱۰۸ و ۱۰۹

(۱۴۴)

آفت دهر

دل برون رفت شب از زلف شکن بر شکنش^۱
 لیکن افتاد نگونسار به چاه ذقنش^۲
 دل و دین من بیچاره ، به یغما بردند
 مژه و ابروی خنجر کش شمشیر زنش
 هر که بیند قد رعنا و رخ زیبایش
 نشود دیده دگر بار ، به سرو سمنش
 آفت دهر بود طره‌ی مشک افشانیش
 فتنه‌ی شهر بود غمزه‌ی ناوک فکنش
 بر سر کوی وی ، آن کس که مجاور باشد
 در همه عمر ، دمی یاد نیاید وطنش
 گر نهد پا به سر کشته‌ی خویش از سرمهر
 بی گمان جان برون رفته ، در آید به تنش
 دل از آن روز که شد در خم زلفش چون او
 بی وفا گشت و دگر یاد نیامد ز منش
 آن که از شوق دهانش به لب آمد جانها
 کی لب " نعمت " دلخسته رسد بردهنش

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون محذوف.

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۷۶

(۱۴۵)

حکایت‌نی

نی مرا زیر لب این نکته چه خوش گفت بگوش^۱
 که بجان، در طلب یار وفا کیش بگوش^۲
 چنگ، در پرده به صد شور و نوا کرد آواز
 هر که در پرده می‌تاب خورد، بادش نوش
 از می پخته خورد جامی اگر زاهد خام
 ز آتش عشق درآید چو خم باده، بچوش
 رشکم آید بدل ای نوگل خندان ز صبا
 که بگیرد تن چون یاسمنت در آغوش
 دوش سنبل به چمن از حسد افتاد به تاب
 دید افتاده چو زلف سیهت بر سر دوش
 هر که از باده‌ی عشق تو شود مست و خراب
 عجب است آید اگر تا بمف حشر، بهوش
 خلق را خواهی اگر پرده بر افتد از کار
 برخ همچو مه خویش، دگر پرده می‌پوش
 "نعمت" آروز به ترك می‌گلرنگد بگفت
 که شد از نرگس مخمور تو مست و مدهوش

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن، بحر رمل مثنی‌مخبون مقصور،

۲- از نسخه توکلی، ص ۱۶۸ و دانش پژوه، ص ۱۰۴

(۱۴۶)

دل‌شیدای فرزاتگان

بر سر و چشم خود ، دهد جاییش^۲ بر ندارم دگر سر از پاییش اشك غمّاز کرد رسوایش چشم مخمور باده پیمایش زلف مشکین عنبر آسایش شرمگین شد ز روی زیبایش طّره ی دوست کرد ، شیدایش که بری سودها ر سودایش	هر که بیند رخ دلارایش^۱ اگر از مهر ، پانهد به سرم دل ، نهان ، عشق او همی ورزید از ازل گشت فتنه ی دلها روز اول شد آفت جانها ماه تابنده با چنان رخسار دل‌فرزانه ای که بود او را زلف جانان ز کف مده "نعمت"
--	---

۱- بروزن فاعلاتن مفاعیلن فع لن ، بحر خفیف مسدس مخبون

۲- غزل شماره ۱۵۲ متن

(۱۴۷)

بی خبران

گر شاه خبر گشتی از عیش خوش درویش^۱

حقا که شدی بیزار از تاج و نگین خویش^۲

چون عمر تو بر باد است دیگر چه زیان از کم

چون جای تو در خاک است بنگر که چه سود از بیش

چون پیک اجل آید بی شبهه ترا از پس

باشد چوره عقبی ناچار ترا در پیش

تادسترسی داری ، با خلق نکویی کن

واندر همه عمر از کین میسند دلی راریش

خوش طالع و خوش بخت است آنکو بجهان دارد

هم صحبت نیک آموز ، هم زانوی خیر اندیش

دردور جهان ناچار پیوسته به هم باشند

نیک و بدو بیش و کم ، خار و گل ونوش ونیش

"نعمت" ، گذرد پایت از کنگره ی افلاک

گر سر بنهی از صدق برخاک در درویش

۱- بروزن ، مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن ، بحر هزج مثنی ا خرب

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۷۰ و دانش پژوه ، ص ۱۰۶ و ۱۰۷

(۱۴۸)

خم ابروی یار

هر که یکبار به بیند رویش	سر به پایش بنهد چون مویش
آنکه بر خاک درش سر بنهاد	نرود جای دگر از کویش
چون به کویش نکند باد گذر	پس پیامم که رساند سویش
ترك محراب بگوید زاهد	باز بیند چو خم ابرویش
صید شیراز چه بود آهو، لیک	شیر را مید کند آهویش
سرو آزاد بدان رعناپی	نبود همچو قد دلجویش
دل دیوانه‌ی زنجیری من	شد گرفتار خم کیسویش
در جهان "نعمت" بیدل هرسو	افکند دیده، به بیند رویش

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعل لن ، بحر رمل مسدس مخبون اصلم

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۷۴

(۱۴۹)

محرم خاص

کسی به درگه معشوقه گشت محرم خاص
 که داد جان به ره عشق از سر اخلاص^۲
 ترا چو لشکر غم رو نهد به کشور دل
 به غیر دیر مغان در جهان مجوی مناص
 مباح در پی خونریزی و ستمکاری
 که روزگار به کف بر گرفته تیغ قصاص
 مداز رنجه تن از بهر کیمیا ، زنهار
 که هیچگه نشود سیم و زر نحاس و رصاص
 گمان مبر که ز زنجیر زلف پر خم دوست
 مرا شود دل دیوانه تا به حشر ، خلاص
 زند چو غوطه به دریای اشک خونینم
 بجای در ، همه مرجان بر آورد غوا ص
 گذشت " نعمت " بیدل چو از هوی و هوس
 در آستانه ی معشوقه گشت محرم خاص

۱- بروزن مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلاّن ، بحر مجتث مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۷۸ و دانش پژوه ، ص ۱۱۰

(۱۵۰)

مسند عیش

چون ترا برچیده خواهد شد بساط^۱
 هان بگستر مسند عیش و نشاط^۲
 تاتوانی در سبکبازی بکوش
 زانکه خواهی رفت از این کهنه رباط
 کجروی گر پیشه کردی در جهان
 بی گمان پایت بلغزد در صراط
 جز پشیمانی، ترا ندهد ثمر
 گر کنی باسفله طبعان اختلاط
 شیخ، خون خلق را داند حلال
 لیک از می می کند سخت اختیاط
 بی رخ جانانه، اندر چشم من
 این جهان تنگ است چون سم الخیاط^۳
 جام جم "نعمت" بجو، کز جور چرخ
 شده باد آخر، سلیمان را، بساط

۱- برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلان، بحر رمل مسدس مقصور

۲- از نسخه توکلی، ص ۱۸۰، و دانش پژوه، ص ۱۱۲
 ۳- اشاره به آیه ۴۰ سوره اعراف: ولایدخلون الجنة یلح الجمل فی سم الخیاط: به بهشت در نمی آیند تا آنکه شتر در چشمه سوزن درآید.

(۱۵۱)

زیانمند

بگیر کام دل اندر جهان ز عیش و سماع^۱
 مدار رنجه تن و جان خود به جنگ و نزاع^۲
 دلا به حشمت و جاه و به ملک و مال جهان
 مباش غره که تغییر می کند اوضاع
 ترا چو منزل و ماوی است در لحد فردا
 مناز اینهمه امروز بر عقار و ضیاع
 ز مرگ دشمن خود، شادمان مشو ای دوست
 که ناگزیر جهان را کنی تو نیز وداع
 قرین عز و شرف ، آفتاب از آن باشد
 کز و رسد به همه مرز و بوم، فیض شعاع
 تجارت من مسکین ، زیان کند ، نی سود
 مرا چو مهر و محبت بود اثاث و متاع
 ز شعر سعدی و حافظ به صفحهی دوران
 نشان ز سعد اتابک بماند و شاه شجاع
 غم زمانه ی فانی چه می خوری " نعمت"
 بنوش باده شب و روز، با سرور و سماع

۱- برون مفاعیلن فعلا تین مفاعیلن فعلا ن ، بحر مجتث مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۸۲ و دانش پژوه ، ص ۱۱۴ و ۱۱۵

(۱۵۲)

گریزان

زینهار ای دوستان ، دیگر مخوانیدم به باغ^۱
 کز فراق لاله رویی باشدم دل، پر ز داغ
 راغ را هرگز نخواهم ، زانکه از جور فلک
 تنگتر در چشممن، از چشمسوزن، گشته راغ
 درخم زلف سیه رخساره‌ی رخشان یار
 گوئی اندر تیره شب، زنگی به کف دارد چراغ
 جز رخ وزلفش ، کسی نادیده در دور جهان
 آشنا بایکدیگر باز سفید و تیره زاغ
 دیده هرکس يك نظر آن قد و خط و روی و موی
 دارد از شمشاد وریحان و گل و سنبل ، فراغ
 تا به کی بر زانوی غم چون بنفشه سرنهی
 روز و شب چون لاله گیر از سرخ می، بر کف ایاغ
 " نعمت " افسرده دل رامیل سیر باغ نیست
 زانکه یاد روی یارش خوشتر است از سیر باغ

۱- برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنی مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۸۴ و دانش پژوه ، ص ۱۱۶ و ۱۱۷

(۱۵۳)

سخن‌گزاف

به لب نهاد مرا یار، جام باده‌ی صاف^۱
 سزد که جان کنم اورا نثار از این الطاف^۲
 مدام دلخوش و سرمست باد ساقی بزم
 که کرد دفع خمار مرا به باده‌ی صاف
 ز خلق و خلق خوش او سخن نیارم گفت
 که عاجز است زبان از بیان آن اوصاف
 به طوف کعبه همی حاجبان روند، ولی
 بگوی می‌کده عشاق می‌کنند طواف
 بیا که دختر رز بادو صد کرشمه و نیاز
 در آمد از در رندان و کرد ترک عفاف
 اگر به دور جهان قدر و منزلت خواهی
 به پیش مردم دانا مگو سخن به گزاف
 به گوش دل بشنو این نصیحت از "نعمت"
 همیشه پیشه‌ی خود کن مروت و انصاف

۱- بروزن مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلاّن ، بحر مجتث مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۸۶ و دانش پژوه ، ص ۱۱۸ و ۱۱۹

(۱۵۴)

روزگار جفا پیشه

چو کرد چرخ ، مرا مبتلا به درد فراق^۱
 به آه و ناله شدم جفت و از صبوری، طاق^۲
 ندیدم از می گلرنگد ، مستی و شادی
 چو داد ساقی دهرم بدست ، جام فراق
 عروس دهر ، دراول به خود کشید داماد
 ولیک می کشد آخر ورا به مکر و نفاق
 مباح غره به دنیا و دل میند بـــدو
 که با کسی نبود هرگزش وفا و وفاق
 چو روزگار جفا پیشه اش خراب کند
 چه حاجت آنکه گمشد بر سپهر، طاق و رواق
 به عقد دختر رز کوش و درکنارش کش
 نه مردی است اگر دم زنی دگر ز طلاق
 جهان چو گشت ز فیض سحاب، رشک بهشت
 به سوی دشت خرام و بگوی ترک و ثاق
 بگیر بوسه ز لعل بتان گلر خسار
 بنوش می ز کف ساقیان سیمین ساق
 ز شعر "نعمت" شیرازی سخن پرداز
 فتاده شور و نوا سخت در حجاز و عراق

۱- بر وزن مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلان ، بحر مجتث مثنی مخبون مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۸۷ و دانش پژوه ، ص ۱۱۹ و ۱۲۰

(۱۵۵)

رسوای کوچه و بازار

بسیار بدل سبحه به زنّار کند عشق^۱
 بس صومعه را خانه ی خمّار کند عشق^۲
 خود قصه ی حلاج عجب نیست ، که بسیار
 منصور صفت بر زبّار دار کند عشق
 خار و خس گیتی چونکو بنگری ای دل
 در دیده ی عاشق گل و گلزار کند عشق
 مد همچو زلیخا زپس پرده به یکدم
 رسوای سر کوچه و بازار کند عشق
 هر لحظه چو فرهاد دل افتاده، هزاران
 دیوانه‌ی سر داده به کهسار کند عشق
 منگر به حقارت به من مست ، که بسیار^۳
 بی پا و سران محرم اسرار کند عشق
 از قید دوعالم شود آسوده و آزاد
 آن را که به دام تو گرفتار کند عشق
 ای سرو گل اندام من ، آخر دل "نعمت"
 چون نرگس مخمور تو بیمار کند عشق

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل ، بحر هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۳۵ متن

۳- در نسخه مورخ ۱۳۲۱ ، این مصراع چنین است :

"بی پا و سران رابه حقارت نتوان دید....."

(۱۵۶)

شِواره ی عشق

چو دست چرخ زند برسر تو تیغ هلاک^۱
 ز بهر سود وزبان جهان مشو غمناک^۲
 ز دل فرو ننشیند مرا شِواره ی عشق
 چراغ عمر بمیرد گرم به باد هلاک^۳
 وصال دوست نیابی ، مگر به جان عزیز
 جمال یار نبینی ، مگر بدیده ی پاک
 بر آتش غم دل از می آب ریز امروز
 دهد به باد ترا چرخ ، چونکه فردا خاک
 دلم به آهوی چشم ، آن سوار شیرافکن
 شکار کرده ، فرو بست سخت بر فترک
 چو گل ، به باغ سحرگاه ، دید روی نگار
 ز رشک ، پیرهن خویشتن بزد صد چاک
 به دست یار ، اگر دین و دل دهیم ، چه غم
 به پای دوست ، اگر جان و سرنهیم ، چه باک
 به رغم دهر فسون ساز ، روز و شب ، "نعمت"
 بیوس ساده ی باک و بنوش باده ی تــــاک

۱- بر وزن مفاعیلن مفاعیلن فعلن: بحر مجتث مثنی مقصور

۲- غزل شماره ۱۴۲ متن

۳- این بیت در نسخه توکلی وجود ندارد.

سرود چنگ

در پرده سرود خوش مرا چنگ^۱
 اکنون که چمن بود چو مینو
 هان جام مده زکف، که جم را
 از باده ی عشق هر که شد مست
 بادوست همیشه ما به صلحیم
 چشم سیهش ز دست مردم
 آتش به همه جهان در افتد
 "نعمت" می ناب خورشب وروز

در زلف پریرخان بزن چنگ^۲
 از دست مده شراب گلرنگ
 برباد برفت آخر اورنگ
 زد شیشه ی نام و ننگ بر سنگ
 او باشد اگر چه بر سر چنگ
 دل برد به صد فسون و نیرنگ
 گر بر کشم آهی از دل تنگ
 بانغمه ی عود و ناله ی چنگ

۱- برون مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس ا خرب مقبوض مقصور

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۹۱

(۱۵۸)

دام صیاد

خوش گفت به گوش ، دی مرا چنگ^۱
 می نوش وبه زلف یار ، زن چنگ^۲
 از باده ی عشق ، هر که شد مست
 زد شیشه نام و ننگ بر سنگ
 خندان لب و تازه رو ، چو گل باش
 نی غنچه صفت نشسته دل تنگ
 زلف ورخت ای بت سمن بر
 بردند زمشك ، بو ، زگل ، رنگ
 با دلشدگان ستیزه تا کی
 در یاب که ملح بهتراز جنگ
 آخر نرهد زدام صیاد
 آن مرغ که اوفتد خوش آهنگ
 می نوش به رغم دهر "نعمت"
 با نغمه عود وناله ی چنگ

۱- برون مفعول مفاعیلن مفاعیل : بحر هزج مسدس اُخرب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۱۴۴ متن

(۱۶۰)

بهار دل

در کوی یار سنگدل افتاد بار دل^۱
 دردا که گشت مشکل و دشوار ، کار دل^۲
 اشک است باده و جگر سوخته کباب
 افغان ترانه ، دیده بود میگسار دل
 با آنهمه جفا که دل از یار دیده باز
 دل گشت یار یار و نشد یار ، یار دل
 یاد از گل و بهار ، نیاریم در جهان
 ز آن رو که روی دوست گل است و بهار دل
 دل از بتان کنار بگیرد گر آن نگار
 آید ز روی مهر دمی در کنار دل
 باید شبی چو زلف درازش ، که موبه مو
 باوی دهیم شرح غم بی شمار دل
 " نعمت " دگر ز طاعت و تقوی بشوی دست
 چون از کف تورفت برون اختیار دل

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ، بحر مضارع مثنیٰ اخب مکفوف مخدوف

۲- غزل شماره ۱۶۴ متن

مهرویان سیمین تن

به خورشید رخ جانان شدم تاذره سان مایل
 به جان او که مهر غیر او کردم برون ازد ل
 سرای دل که باد آباد ، خالی کردم از اغیار
 به امیدی که روزی یار در آنجا کند منزل
 ز روی شوق چون پروانه در پایش فشام جان
 گرم از شمع رخسارش شبی روشن شود محفل
 پس از قتلم در آید باز جان رفته اندر تن
 ز راه مهر اگر پابر سر خاکم نهد عاقل
 ز لعل دلکشش بوسی مرا روزی نشد روزی
 ز زلف پر خمش آخر مرا آسان نشد مشکل
 ز هجرانش چنان شد موج زن در پای اشک من
 که پنداری نبیند مردم چشم دگر ساحل
 به کیش عاشقان الحق که در عشق رخ لیلی
 نگوید عیب مجنون را اگر باشد کسی عاقل
 رقیبان را چو شکر کام جان شیرین شد از لعلش
 ولی مارا ز وصل او بجز حرمان نشد حاصل
 ز مهرویان سیمین تن وفا هرگز مجو "نعمت"
 که اینان را سرموئی وفا نبود در آب و گل

۱- غزل از صفحه ۱۳۵ و ۱۳۶ گنج زراست و در نسخه های دیگر نیامده است .

۲- وزن غزل : مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن بحر هزج مثنیء سالم .

(۱۶۲)

اشك غمار

فاش شد راز ، وای بر من و دل^۱
 زاشك غماز ، وای بر من و دل
 در فتنه به رویم از چشمش
 باز شد باز ، وای بر من و دل
 تیر مژگان یار خونریزی
 کرده آغاز ، وای بر من و دل
 کشت چشمش مرا وهست لبش
 عیسی اعجاز ، وای بر من و دل
 نرگش باز نیست بر "نعمت"
 باز از ناز ، وای بر من و دل

۱- بروزن طاعلاتن مفاعیلن فعلن ، بحر خفیف مسدس مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۵۵متن

(۱۶۳)

آشنای دل

نشناخت یارما حق مهر و وفای دل^۱
 بیگانه شد زما ونشد آشنای دل^۲
 آزاد و فارغ از همه قید جهان شدیم
 تاگشت زلف پرخم او ، بند پای دل
 جانان دل شکسته ی مارابه هیچ داد
 هیچ آگهی نداشت ز قدر و بهای دل
 رنجی کزاورسد، همه باشد شفای جان
 دردی که وی دهد همه گردد دوی دل
 عمری رضای دوست طلب کرد دل، ولی
 یکدم نجست دوست به دوران، رضای دل
 آخر ز عشق دانه خالی نگر، که چون
 بر باد رفت خرمن زهد و ریای دل
 بر سر هر آنچه آیدم از دست دل، بود
 کس در جهان مباد چومن مبتلای دل
 جور رقیب می برم و بارهجر یار
 بنگر که می کشم چه بلاها برای دل
 " نعمت " ز بهر مسکن یار دلنواز
 آماده کرده خانه، چشم و سرای دل

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ، بحر مضارع مثنی اُخرب مکفوف مخدوف

۲- غزل شماره ۱۶۵ متن

(۱۶۴/۱)

بحر مکرمت^۱

ما بنهادیم بار عشق تو بر دل
 شکر که آخر رسید بار به منزل^۲
 روی خلاق به سوی تست که هرگز
 ناشده محروم از عطای تو سائل
 لطف تو آن کس که گشت شامل حالش
 طالع و بختش سعید باشد و مقبل
 از دو جهان بی نصیب و بهره بماند
 هر که شود یک زمان زیاد تو غافل
 از کرم ای بحر مکرمت تو رسانی
 کشتی طوفانی شکسته ، به ساحل
 ناظر روی تواند ، عارف و عامی
 قاصد کوی تواند ، عالم و جاهل
 آنکه نه مردود تست ، قابل و لایق
 و آنچه نه مقبول تست ضایع و باطل
 سیم و زر آید برون به امر تو از سنگ
 لاله و گل بردمد به حکم تو از گل
 "نعمت" از پا افتاده را زره لطف
 دست بگیر ای خدای منعم مفضل

۱- غزل از صفحه ۱۳۴ و ۱۳۵ گنج زراست و در دیگر نسخه هانیا آمده است .

۲- بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فع: بحر منسرح مثنی مطوی مخبون منحور

(۱۶۴/۲)

شمع محفل

چنان مهر توام بنشسته بردل^۱
 که از یادت نیم يك لحظه غافل^۲
 بهر جا بگذرم ای شگرین لب
 بهر سو بینم ای شیرین شمایل
 مرا بالای تو آید برابر
 مرا رخسار تو باشد مقابل
 به پایت جان دهم پروانه آسا
 چو شمعم گر شبی، آیی به محفل
 ز خط و خال و چشم و ابروی تو
 مرا غیر از سیه روزی، چه حاصل
 ز زلفت مسئله ی دور و تسلسل
 شد آسان بر حکیم، ار بود مشکل
 مران بهر خدا ای ساربان تند
 که جان من رود همراه محمل
 عنان اسب تازی را نگهدار
 که مارا خر فرو مانده است در گل
 میان جان و جانان تو " نعمت "
 نباشد جز تن تو، هیچ حایل

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن : بحر هزج مسدس محذوف

۲- غزل شماره ۱۴۱ متن

(۱۶۵)

بلبل غزلخوان

کنون که گشت غزلخوان به روی گل بلبل^۱
 ز کف ، چو لاله نباید نهاد ، ساغر مل^۲
 هزار نعره زد از شوق بلبل شیدا
 سحر چو باد برافکند پرده از رخ گل
 چو ابر کرد پیر از آب دیده ی نرگس
 چو باد ساخت پراز تاب طره ی سنبل
 بگیر زلف نگاری به نغمه ی بربط
 بنوش جام شرابی به ناله ی ملصل
 ز رشك سنبل تردوش او فتاد به تاب
 فتاده دید چو بردوش یار من کاکل
 دگر به خانه نشاید ز غم نشست خموش
 چو بلبل از طرب افکند درچمن غلغل
 به راه راست قدم نه در این جهان "نعمت"
 که هر که کج فتد از راه ، نگذرد از پل

۱- بروزن مفاعلهن فعلاتن مفاعلهن فعلن ، بحر مجتث مثنی مخبون محذوف

۲- از نسخه توکلی ، ص ۱۹۶

زلف غالیه فام

به رخ نهاده نگارم دو زلف غالیه فام^۱
 دمیده صبح من امروز درمیان دو شام^۲
 دگر به سرو کسی التفات می نکنند
 اگر به باغ در آیی ، تو سرو سیم اندام
 به زلف و خال ربودی دل مرا ، آری
 ز شوق دانه فتد مرغ زیرك اندر دام
 دلا مخور غم بیهوده ، جام باده بیار
 که نیست هیچکس آگه که چون بود انجام
 مکن ز باده و جامم سلامت ای زاهد
 که گشت قسمت من از نخست ، باده و جام
 دریغ و درد که فرهاد کوهکن آخر
 ز شکر لب شیرین نگشت شیرین کام
 زمانه با تو وفا کی کند دلا ، دیدی
 که عاقبت به چه سان صید گورشد بهرام
 من از نخست بدم شهره در ورع، لیکن
 کنون به باده کشی رفته در جهانم نام
 به دورگل چو میسر شود ترا "نعمت"
 به روی لاله رخان جام باده نوش مدام

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعلاّن ، بحر مجتث مثنیّه مخبون اصلم مسبع

۲- غزل شماره ۲۰ متن

(۱۶۷)

صبحی میان دو شام

يك بار اگربری مرا، نـام^۱
 از هر دو جهان برآیدم کام^۲
 از شوق به تن درآیدم جان
 گر بر سر تربتم نهی گام
 غیر از رخ و زلف تو، که دیده
 صبحی که دمد میان دو شام
 بی حلقه زلف تو ندارم
 چون مار گزیده، یکدم آرام
 جان در ره قاصدی فشانم
 کارد به برمن از تو پیغام
 وصل تو که عمر جاودان است
 نه قسمت خاص گشت نه عام
 خوش باش و مده ز دست "نعمت"
 معشوقه و مطرب و می و جام

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۱۰۳ متن

(۱۶۸)

بی‌تاب

چنان از چشم او مست و خرابم^۱
 که دیگر نیست پروای شرابم^۲
 شود بخت من سرگشته بیدار
 اگر دلبر شبی آید به خوابم
 مدام از سوز دل هستم در آتش
 ز اشک دیده روز و شب در آپم
 شراب از خون دل دارم مهیا
 هم از پهلوی خود باشد کبابم
 خدا را بر سر من از سر مهر
 بیفکن سایه‌ای ، ای آفتابم
 به زلفت مو به مو شرح غم دل
 شبی گویم ، بدو گر دست یابم
 دمی از وصل خویشم راحتی بخش
 که سخت از هجر در رنج و عذابم
 به حال زار " نعمت " رحمی آخر
 که دیگر نیست در هجر تو تابم

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن ؛ بحر هزج مسدس محذوف

۲- غزل شماره ۴۲ متن

(۱۶۹/۱)

معشوقه پرست

تا دل به سر زلف پریشان^۱ تو بستم^۲
 يك باره ز بند غم ایام برستم^۳
 تا بر رخ گلگون تو شد دیده‌ی من با ز
 از روی همه لاله رخان دیده ببستم
 در یاب من دلشده را ، کز غم عشقت
 شوریده سرافتاده ز پا رفته ز دستم
 يك شب ز غمت فارغ و آسوده نخفتم
 يك روز ز هجرت خوش و خرم ننشتم
 با آنکه دمی نیستم از یاد تو غافل
 از حال منت هیچ خبر نیست که هستم
 يك سر ز همه قید جهان جستم و آخر^۴
 از دام می و مطرب و معشوق نجستم
 ساقی دگر باده‌ی گلرنگد میم‌ای
 ز آن رو که من از نرگس مخمور تو مستم
 در شهر، سمرگشت نظربازی "نعمت"
 دیگر همه دانند که معشوقه^۵ پرستم

۱- در نسخه توکلی : "گره گیر"

۲- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ؛ بحر هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

۳- غزل شماره ۹۸ متن

۴- در نسخه توکلی این مصراع چنین است : رندانه بجستم ز همه قید جهان ، لیک...

۵- در نسخه توکلی " معشوق "

(۱۶۹/۲)

توبه شکن

دگر ساقی مده ساغر به دستم^۱
 که چشم می پرستت کرده مستم^۲
 فشانم آستین بر هر دو عالم
 اگر دامان یار افتد به دستم
 مکن منع دل از معشوقه و می
 که این قسمت شد از روز الستم
 چوبستم دل به تار زلف جانان
 ز قید هر دو عالم باز رستم
 بدم زین پیش اهل زهد و تقوی
 کنون از عشق رویت بت پرستم
 چو زلف آن بت ترسا بدیدم
 گسستم سبجه و زَنّاار بستم
 بده ساقی به رغم زاهدم، می
 که از نو، توبه چون "نعمت" گسستم

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن؛ بحر هزج مسدس محذوف

۲- غزل شماره ۶۲ متن

(۱۷۰)

شمع عارض

ای خوش آن روزی که یاری داشتم^۱
 بر سر کویش گذاری داشتم^۲
 همچو پروانه ز شمع عارضش
 در دل سوزان شراری داشتم
 روز و شب با وصل روی و موی او
 وه چه خوش لیل و نهار داشتم
 بودمی فارغ ز سیر باغ و راغ
 ز آنکه از رویش بهاری داشتم
 یاد آن شبها که با او بی رقیب
 تا سحر بوس و کناری داشتم
 با سر زلف در ازش مو به مو
 قصه های بیشمار داشتم
 "نعمت" بیدل همی گوید به سوز
 ای خوش آن روزی که یاری داشتم

۱- بر وزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ، بحر رمل مسدس محذوف

۲- غزل شماره ۱۴ متن

(۱۷۱)

بی‌نیاز

نه گله ز بخت و نه شکوه ز روزگار دارم^۱
 که همه سیاه روزی، زدوزلف یار دارم^۲
 ز فراق زلف دلدار ز بس که شب بنالم
 همه خلق درگمانند که زخم مار دارم
 دگرم به باغ دعوت مکنید ای رفیقان
 که ز هجر لاله رویی دل داغدار دارم
 من خاکسار تا بر درتو نهاده‌ام ســـــر
 ز کلاه و تخت جمشید و قباد، عاردارم
 غم عالمی اگر بردل من فرود آید
 نبود سر جوی غم، چو تو غمگسار دارم
 به دوچشم می پرستت، قدحی حوالتم کن
 که بسی ز خمر میخانه به سر خمار دارم
 پس از این مراچه حاجت به گل و بهار "نعمت"
 چو ز روی دلکش دوست گل و بهار دارم

۱- بروزن فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن ، بحر رمل مثنی‌م مخبون

۲- غزل شماره ۱۱۳ متن

(۱۷۲)

آتش عشق خانمان سوز

از طّره پر خم نگارم
 افتاده دو صدگه به کارم^۲
 وز ابرو و چشم خطّ و خالش
 گردیده سیاه ، روزگارم
 بارم زدو دیده خون به دامن
 تا رفته نگارم از کنارم
 ترسم که جهان خراب سازد
 طوفان دو چشم اشکبارم
 تا روز شمار درد هجران
 حاشا که یکی ز صد شمارم
 آن زهره جبین به زلف ورخ برد
 از دست ، دل وز دل ، قرارم
 از آتش عشق خانمان سوز
 افکند به جان و دل ، شرارم
 آخر زره وفا نیفکند
 روزی نظری به جان زارم
 "نعمت" ، چو شدم از او خبردار
 از خویش دگر خبر ندارم

۱- بروزن مفعول مفاعیلن فعولن ، بحر هزج مسدس اُخرَب مقبوض محذوف

۲- غزل شماره ۱۸۸ متنی

(۱۷۳)

سر انگشت نگارین

گر عمر بود باقی تا روز شمارم^۱
 درد و غم هجرت یکی از صد شمارم^۲
 يك شب اگرم دامن وصلت به کف آید
 از لعل لببت کام دل خویش بر آرم
 تا دور شدی از برم ای سرو خرامان
 گویی که ز آب مژه، جوئی است کنارم
 خواهم که شبی شرح سیه روزی خود را
 بازلف دراز تو، همی قصه گذارم
 ز آن روز که افتاده مرا کار به زلفت
 گردیده، سیه روزم و درهم شده کارم
 غیر از لب لعلت نبود داروی دردم
 جز نرگس مستت نکند، دفع خمارم
 بار غم هجران که گرانت تر بود از کوه
 رحم آر و از این بیش منه بردل زارم
 بر خاک ره باد صبا جان بفشانم
 اورا بود ار بویی از آن تازه بهارم
 از خون دل غم زده‌ی "نعمت" مسکین
 کرده است نگارین، سر انگشت نگارم

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن، بحر هزج مثنیٰ مخفوف محذوف

۲- غزل شماره ۹۹ متن

(۱۷۴)

سنبِل پر چین

تا فتاده است بر آن سنبِل پر چین نظرم^۱
 به سر زلف تو، کز زلف تو آشفته ترم^۲
 گر کنم نسبت بالای تو با سرو بلند
 مردمان عیب کنندم که چه کوتاه نظرم^۳
 به سرت گر سرم اندر ره عشقت برود
 نرود يك نفس ای دوست هوایت ز سرم
 گر به تیرم بزنی، دیده هدف خواهم کرد
 و ر به قتلم بکشی تیغ، بود جان، سپرم
 تا فتاده است مرا دیده به آن نرگس مست
 به دو چشم تو که از خویش نباشد خبرم
 چون سر زلف دراز تو شبی می باید
 تا پریشانی خود موی به مو بر شمرم
 کی من غم زده ترك می روشن گویم
 که بود خاك در میکده کحل بصرم
 حاصل طاعت سی ساله کنم در سر جام
 گرفتد بر در میخانه چو "نعمت"، گدزم

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلن، بحر رمل مثنی مخبون محذوف

۲- غزل ۴۱ متن

۳- به اقتفاء غزلی است از سعدی به مطلع

می روم وز سرحسرت به قفا می نگرم خبر از پای ندارم که زمین می سپرم

(۱۷۵)

سنبیل زلف

نفسی گر ترا به بر گیرم^۱
 عمر بگذشته را ز سر گیرم^۲
 سنبیل از زلف تو به چنگ آرم
 وز تنت یاسمن به بر گیرم
 گر بدوزند چشم من با تیر
 از رخ تو کجا نظر گیرم
 تیغ اگر بر سرم فرود آری
 پیش تیغ تو کی سپر گیرم
 بسکه جور و جفا کنی، گویم
 کز سرگوی تو سفر گیرم
 باز بینم که من نیم آن کس
 که توانم دل از تو برگیرم
 همچو "نعمت"، بجز تودر عالم
 کافرم گر بستی دگر گیرم

۱- برون فاعلا تن مفاعلن فعلن ، بحر خفیف سدس مخبون اصلم مسبق

۲- غزل شماره ۷۸ متن

(۱۷۶)

آب و خاک دلپذیر

اگر کلام از لب تو برنگیرم^۱
 از این حسرت به ناکامی بمیرم^۲
 گرم چشمت کشد با تیر مژگان
 زلعلت عمر جاویدن بگیری
 چگونه از سر کویت کشم پای
 که در زنجیر گیسویت ، اسیرم
 بگردی گر همه روی زمین را
 نیابی در وفاداری نظیرم
 به ماه و اخترم حاجت نباشد
 چو همسایه بود مهر منیرم
 زمین عشق پیوستم به خورشید
 چو ذره در نظر گرچه حقیرم
 نیاید پیش چشمم گنج قارون
 به چشم اهل دنیا گر فقیرم
 به و صلم شاد کن روزی که از هجر
 به گردون می رود هر شب نفیرم
 بجز کویت که "نعمت" را وطن شد
 نباشد آب و خاکی دلپذیرم

۱- بر وزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن ، بحر هزج مسدس محذوف

۲- غزل شماره ۱۳۳ متن

(۱۷۷)

محراب ابروان

تا جان و سر اندر ره عشق تو نیازم^۱
 حاشا که رسد دست ، بدان زلف درازم^۲
 گر باز کنم جز به رخت ، دیده ، به روئی
 بر دوخته چون باز بود ، دیده ی نیازم^۳
 بوسیدن پایت ، گرم از دست بر آید
 چون زلف درازت به جهان سربفزارم
 از جور وجفایت نکنم مهر و وفا کم
 نازت چو شود بیش ، شود بیش نیازم
 تا گشته مرا طاق دو ابروی تو محراب
 بی شك شده مقبول در دوست ، نمازم^۴
 حال دل من ، بلبل شیدا ، تو چه دانی
 پروانه بود باخبر از سوز و گدازم
 پروانه ی وصل تو مرا چون ندهد دست
 از غم همه شب ، شمع صفت سوزم و سازم
 دستان تو ای ترك ، زبر دست فرو بست
 دست همه بر پشت ، که دست تو بنازم
 از عشق من و حسن تو "نعمت" خبر یافت
 دیگر نکند قصه ز محمود و ایـــــازم

۱- برون مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ، بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف

۲- غزل شماره ۱۰۰ متن - مصراع دوم در نسخه توکلی چنین است :

" کوتاه بود دست ، از آن زلف درازم " (ص ۲۰۳)

۳- این بیت در نسخه توکلی وجود ندارد

۴- در نسخه توکلی ، پس از بیت بعد آمده است ۰ (ص ۲۰۴)

(۱۷۸)

شور شیرین

بکشی گر به تیغ خونریزم^۱
 من نه آنم که با تو بستیزم^۲
 سر جام جم آنگهت گویم
 که دهی يك دو جام لبریزم
 شور شیرین لب شکر خندت
 کرد بی دین و دل چو پرویزم
 چشم مستت به مردمان گوید
 در جهان فتنه ها بر انگیزم
 برگرفتم دل از همه خوبان
 تا به یکباره در تو آویزم
 در پیت ، از خطر نیندیشم
 در رهت ، از بلا نپرهیزم
 نکشم پای از سر کویت
 گربری سر به خنجر تیزم
 دیده ام بس که بیوفایی خلق
 با کسی جز غمت نیامیزم
 در ره وصل دوست چو "نعمت"
 از سروجان و مال ، برخیزم

۱- بروزن فاعلاتن مفاعیلن فع لن ، بحر خفیف مسدس مخبون اصلم

۲- غزل شماره ۱۱۴ متن

(۱۷۹)

چشم انتظار

ز روی لطف مرا پاگذار بر سر چشم^۱
 که همچو مردم چشمی عزیز ، دربر چشم^۲
 شبی چو شمع درآیی اگر به محفل ما
 نهیم پای تو پروانه وار بر سر چشم
 به لاله زار و گلستان دگر نظر نکنم
 چو نو بهار رخ تو ، مراست منظر چشم
 خیال قد تو درجویبار دیده ی ما ست
 ز دل چگونه شود دور ، ناز پرور چشم
 به یاد روی تو روز و شبم چنان مشغول
 که هر طرف نگرم ، خود تویی برابر چشم
 مراست آفت جان و تن آن دو سنبیل زلف
 مراست فتنه دین و دل آن دو عبهر چشم
 به بوی آنکه نهی پهای بر سر " نعمت "
 به انتظار ، همه شب گشاده ام در چشم

۱- برون مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان ، بحر مجتث مثنی مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۱۳۱ متن

(۱۸۰)

چشم فسونساز

من نه آنم که زهر سنگدلی ناز کشم^۱
 باز اگر ناز کشم ز آن بت طنّاز کشم^۲
 کر تو ای یار نهی بار، به دل بار برم
 ورتو ای دوست کنی ناز، به جان ناز کشم
 یک نفس جان به تنم باقی و پاینده مباد
 به خوشی، گر نفسی بی رخ تو باز کشم
 چشم پر سحر و فریبت چو بدیدم، گفتم
 چه بلاها که از این چشم فسونساز کشم
 خواب خلقی بربودم ز بس از دوری تو
 همچو مرغان شب آویز، شب آواز کشم
 آخر از دیده تر، راز نهانم شد فاش
 هر جفایی کشم از دیده ی غمّاز کشم
 با همه محنت و دلتنگی غربت نعمت "
 حاش لاله که ز ری رخت به شیراز کشم

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلن، بحر رمل مثنی مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۱۲۵ متن

(۱۸۱)

بط‌باده

تا به کی بیهده باشی پی درهم ، درهم^۱
 چند جامی بزن از باده درغم^۲ ، درغم^۳
 روز و شب زیر خم این فلک مینایی
 باده صاف بگیر و سرزلفی پرخم
 دمی از دست مده ، لاله مفت ساغر می
 که بهار آمدو دی رفت و جهان شد خرم
 عاقلان غصه بیش و کم دنیا نخورند
 ز آنکه پیداست که پاینده بیش است و نه کم
 درد دلدار ، مرا به بسود از صد درمان
 زخم جانانه مرا به بود از صد مرهم
 آتش رشک به جان و دل من شعله ور است
 تا شده باد صبا با سرزلفش ، محرم
 روزگاری است که بر رغم فلک "نعمت" را
 بت ساده است انیس و بط‌باده ، همدم

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلین، بحر رمل مثنی مخبون اصلم

۲- درغم نام موضعی در سمرقند که آنجا شراب خوب می شود و شراب درغمی منسوب به آنجاست (برهان)

تاسوی درغم نشاط کرد و خرامید
 شد درغم بسته بر حوالی درغم
 شراب درغمی از جام شامی
 به شادی نوش کن از بزم تا شام (سوزنی)
 (سوزنی)

۳- غزل شماره ۱۷۸ متن

(۱۸۲)

رای پیر و بخت جوان

چشم ز چشم تو دوختن نتوانم^۱
 ای که فدای دو چشم تو، سرو جانم^۲
 خواستم از هر که سرتنگد دهانت
 هیچ از آن بی نشان نداد نشانم
 چون بسرایم سخن از آن لب شیرین
 گویی ریزد همی شکر ز دهانم
 نام مرا بر زبان اگر چه نیاری
 نام تو روز و شب است ورد زبانم
 تا نرهد مرغ جانم از قفس تن
 دل زکمند دوزلف تو، نرهانم
 سیل سرشکم ز عشق پرده برانداخت
 آه که شد آشکار، راز نهانم
 باز نگیرم نظر ز روی نکویان
 دیده بدوزند اگر به تیر و سنانم
 وصل جوانان به پیریم شده حاصل
 ز آنکه بود رای پیر و بخت جوانم
 توبه کنم پیش شیخ اگر ز می ناب
 ره ندهد سوی خویش، پیر مغانم
 جز لب جام و رخ نگار، چو "نعمت"
 نیست دگر خوشدلی به دور جهانم

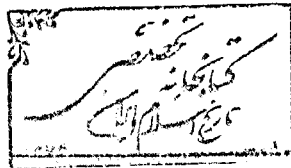
۱- بروزن مفتعلن فاعلات مفتعلن فع، بحر منسرح مثنی مطوی منحور

۲- غزل شماره ۱۱۵ متن

(۱۸۳)

نشانه ی دل

به کوی دوست چو تن ، خاک آستانه کنم^۱
 به جان او که دگر عمر جاودانه کنم^۲
 ز پیش یار سفر کرده ، قاصد ار آید
 به جای نامه ، روان همراهش روانه کنم
 به زیر تیغ تو ای دوست ، جان سپر سازم
 به پیش تیر تو ای یار ، دل نشانه کنم
 رمیده شد چو ز سرو قد تو طایر دل
 دگر چگونه در این باغ آشیانه کنم
 ز بس که جور پسندی به من ، عجب نبود
 که دل بسوزدش ارقصه با زمانه کنم
 از آن سبو دوسه پیمانه ام صبوحی ده
 مگر علاج خمار می شبانه کنم
 غم زمانه گر آرد هجوم ، چون "نعمت"
 ز کنج صومعه جا ، در شرابخانه کنم



۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعلن ، بحر مجتث مثنی مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۱۱۲ متن

(۱۸۴)

قبله ی رخ

تا ما به قبله ی رخ تو رو نهاده ایم^۱
 شوق وصال کعبه به یکسو نهاده ایم^۲
 عمری است بهر یک نظر ای ماه دلفروز
 حربا صفت دو چشم بر آن رو نهاده ایم
 تا از کنا رما شدی ای سرو سیم تن
 از آب دیده بر رخ خود، جو نهاده ایم
 خال سیه بر آتش روی تو دیده ایم
 یک باره دل به مذهب هندو نهاده ایم
 گفتیم ترک مسجد و محراب و خانقاه
 تا چشم و دل بدان خم ابرو نهاده ایم
 غلمان و حور و روضه رضوان و سلسبیل
 در راه باده و بت دلجو نهاده ایم
 " نعمت " چه غم ز کثرت جرم و گنه، که ما
 روی امید بر کرم او نهاده ایم

-
- ۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان ، بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف مقصور
 به اقتفاء غزلی است از حافظ به مطلع
 عمری است تابه راه غمت رو نهاده ایم روی وریای خلق به یکسو نهاده ایم
- ۲- غزل شماره ۵ ص ۴ و ۵ متن

گذشته از نه چرخ

تا ز خاك كف پايت به سر افسر زده ايم^۱
 پاى بر افسر دارا و سکندر زده ايم^۲
 در ره عشق تو اى دوست چوپا بنهاديم
 دست حسرت ز غم هجر تو بر سر زده ايم
 دل نهاديم چو بر زلف و رخ وقامت تو
 قلم نسخ همى برخط و دفتر زده ايم
 هوس کوثر و تسنيم برفت از سر ما
 تا که از دست بلورين تو ساغر زده ايم
 ماهمان روز که آن روى چو آتش دیديم
 بر دل و جان ز غم عشق تو، آذر زده ايم
 پاى " نعمت " بگذشت از سر نه چرخ بلند
 تا ز خاك كف پايت به سر افسر زده ايم

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن ، بحر رمل مثنى مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۷۹ متن

(۱۸۶)

بازار عشق

در خراب آباد دل تا گنج عشق اندوختیم^۱
 دیده از سود و زیان هر دو عالم دوختیم^۲
 چون الف در راستی مانند قد یار بود
 از معلّم، ما همین شکل الف آموختیم
 در شب وصل از ره مهر و وفا، پروانه وار
 پیش شمع روی رخشان سر و جان سوختیم^۳
 سود از آبر سودا بسی بردیم در بازار عشق
 ز آنکه جان و دل به بوسی از لبش بفروختیم
 بیدریغ اندر ره مهر و محبت همچو شمع
 خویشتن را سوختیم و بزم غیسرافروختیم
 روی گندم گون و دانه‌ی خال، تا ما را نمود
 خرمن پرهیز و تقوی را سراسر سوختیم^۴
 همچو "نعمت از جهان گشتیم یک سر بی نیاز
 در خراب آباد دل تا گنج عشق اندوختیم^۵

۱- بر و زن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنوی مقصور

۲- غزل شماره ۱۹۲ متن ۳- در نسخه توکلّی: " سراپا "

۴- تکرار قافیه ۵- در نسخه توکلّی: "نعمت از ملک جهان ۰۰"

۶- رد القافیه

(۱۸۷)

از روز الست

ما شیفته روی تو از روز الستیم^۱
 وآشفته گیسوی تو از روز الستیم
 در پای تو افکنده سر، ای شاهد قدسی
 چون زلف سمن بوی تو از روز الستیم
 صد شکر که بی روی وریا، عابدو ساجد
 پیش خم ابروی تو، از روز الستیم
 آزاد ز سرو چمن و طوبی فردوس
 با قامت دلجوی تو، از روز الستیم
 دل باخته ی روی تو، از عهد قدیمیم
 جان سوخته ی خوی تو، از روز الستیم
 از درد فراق تو سیه روز و پریشان
 همچون خم گیسوی تو، از روز الستیم
 مارا ز در خویش مران، ز آنکه چون نعمت
 جانباز سرکوی تو از روز الستیم

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل بحر هزج مثنیٰ اُخرِب مکفوف مقصور.
 این مصراع از شیخ مفید شیرازی متخلص به "داور" است که استاد فرصت الدوله
 شیرازی بود. فرصت مصراع دوم را به دو صورت نقل کرده است:
 ۱- " وآشفته چو مویت ز ازل بوده وهستیم" ۲- " کاشفته چون مویت ز ازل بوده و
 هستیم". فرصت از قول استادش می نویسد که او (داور) مصراع اول را به صورت اول
 سرود و سپس شیخ سعدی را در خواب دید که مصراع را به صورت دوم برایش خواند و
 گویند ه معتقد بوده است که سعدی در عالم خواب به سراغ او آمده و شعرش را به این
 صورت صحیح کرده است ۰ (آثار العجم) ۲- از نسخه مورخ ۱۳۲۱

(۱۸۸)

گنج غم

از پیر مغان راز نهانی که شنفتیم^۱
 دادیم سر و جان و به کس باز نگفتیم^۲
 شد دیده ی دل روشن و آینه جان پاک
 تا خاک در میکرده را با مژه رفتیم
 ای ماه از آن روز کز این شهر برفتی
 یک شب ز فراق رخت آسوده نخفتیم
 جفتیم به اندوه ، چو از وصل تو طاقیم
 طاقیم ز آرام ، چو با هجر تو جفتیم
 رندانه گذشتیم ز ملک همه عالم
 تا گنج غمت در دل ویرانه نهفتیم
 کامی نگرفتیم از آن لعل گهربار
 چندانکه در اشک به نوک مژه سفتیم
 "نعمت" ، ز کسی مهر و وفا هیچ ندیدیم
 در دور جهان نامی از این هر دو شنفتیم

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ، بحر هزج مثنیٰ مخموف مقصور

۲- غزل شماره ۱۹۳ متن

سلامت ستیز

در راه عشق ساکن کوی ملامتیم^۱
 پیوسته یار آفت و خشم سلامتیم^۲
 درکوی دوست برسر ما تیغ اگر زنند
 از حسن عهد، باز به قصد اقامتیم
 مارا دگر به جنت و طوبی نیاز نیست
 ز آن رو که دل فتاده‌ی آن چهره و قوامتیم
 گردد به پای چونکه قیامت ز قامتش
 مایل به جان و دل به بلای قیامتیم
 از دست ما ربود دل و دین و صبر و تاب
 با اینهمه نه در پی کسب غرامتیم
 کردیم توبه از می گلرنگ یک دو روز
 زین کار نلستوده قرین ندامتیم
 مارا چه باک " نعمت " مسکین ز طعن خلق
 چون در غمش نشانه‌ی تیر ملامتیم

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات ، بحر مضارع مثنی اُخرب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۱۹۴ متن

۳- در نسخه توکلی : " قیام "

(۱۹۰)

زنجیر دل

ز آن روز که پا بر در میخانه نهادیم^۱
 يك سر دل و دین در ره پیمانۀ نهادیم^۲
 ما را بود از تخت جم و افسردگی عار
 تا روی به خاک در میخانه نهادیم
 از حلقه ی گیسوی خم اندر خم جانان
 زنجیر به پای دل دیوانه نهادیم
 گشتیم ز قید دو جهان فارغ و آزاد
 تا دل به خم طره ی جانانه نهادیم
 تا خال سیه در شکن زلف تو دیدیم
 در دام تو دل بر سر آن دانه نهادیم
 در آرزوی وصل تو ای شمع دل افروز
 جان را به کف خویش چو پروانه نهادیم
 المنة لله که چو "نعمت" ز ازل ، پای
 در مرحله ی عشق تو رندانه نهادیم

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن ، بحر هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

۲- غزل شماره ۵۳ متن

مقیم کوی تو دوست

تا که دل گشت به چین سر زلف تو ، مقیم^۱
 جز پریشانی و غم نیست ، مرایاروندیم^۲
 دل من چون رهداز دایره‌ی خط نگرار
 مور را چاره نباشد به لگن، جز تسلیم
 همه شب دیده مرا باز بود ، تا به سحر
 بو که آید به من از سنبل زلف تو نسیم
 ای که بادلبر مهوش به وصالی ، خوش باش
 که فراق زخ جانانه عذابی است الیم
 خلق اگر لعل لب‌ت را به زر و سیم خرنند
 ما خریدار به جانیم ، چه جای زر و سیم
 من نه امروز به دام تو اسیر افتادم
 که بود بستی موی تو، دل از عهد قدیم
 در همه عمر چو " نعمت " نکند یلدد وطن
 هر که باشد به سر کوی توای دوست مقیم

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی‌م مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۶۹ متن

(۱۹۲)

مادر دهر

مادر دهرت کشد فردا چو بانیرنگ و دستان^۱
 دختر رز را بکش امروز در آغوش چون جان^۲
 باده اش خون دل ولخت جگر باشد کبابش
 بر سر گسترده خوان چرخ آنکو گشت مهمان
 گر دهد جانانه بوسی از لب شیرین به جانی
 هان غنیمت می شمار و جانیده وان بوسه بستان
 دامن وصلش اگر مارا به کف ناید عجب نی
 چون زغم دستی به سرداریم ودستی برگریبان
 گل چورخ بنمود و سنبل شانه ز دبر زلف پرچین
 لاله سان برگیر جام و باش همچون غنچه خندان
 سوسن آزاد گوید فصل گل در خانه منشیــــن
 از کف سیمین عذاران جامی بستان به بستان
 ای صبا آشفته و درهم مکن زلف نگارم
 گرمی خواهی بدوران خاطر جمعی پریشان
 بندهی بالای سرو آسای وی باشد صنوبر
 حلقه در گوش لب یاقوت فام اوست مرجان
 گام دل برگیر "نعمت" از می و معشوق و مطرب
 پیش از آن کاین زال گردون خون توریزد به دستان

۱- برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنی سالم

۲- از نسخه توکلی ، ص ۲۱۸ و دانش پژوه ، ص ۱۳۶ و ۱۳۷

(۱۹۳)

زمان صحبت گل

گردست دهد وصال جانان^۱
 پای من و راه کوی دلدار
 کی قدر وصال داند ، آنکو
 خود دجله دگر چه سود دارد
 بیشی مطلب که رفت بر باد
 با آنهمه کوشش سکندر
 بشتاب به عیش و کامرانی
 اکنون که به بوستان لب گل
 می نوش به بانگد چنگد و بر ربط
 در باغ به آه و ناله می گفت
 خوش بود زمان صحبت گل
 ای سرو روان زهجرت ، از چشم
 زهر تو مراست خوشتر از نوش
 ای راحت جان بیا که ما را
 کار دل بیقرار " نعمت "

سهل است گذشتن از سر جان^۲
 دست من و تار زلف جانان
 هرگز نکشیده بار هجران
 چون تشنه بمرد در بیابان
 تخت جم و مسند سلیمان
 شد بهر هی خضر ، آب حیوان
 کاین عمر همی رود شتابان
 از گریه ی ابر گشت خندان
 با سرو قدی ، میان بستان
 با باد صبا هزار دستان
 دردا که بقا نداشت چندان
 جوئی است مرا روان به دامان
 درد تو مراست به ز درمان
 بر تن شده پوست بی تو زندان
 با زلف تو کی رسد به سامان

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اخب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۵۷ متن

(۱۹۴)

لعل خوشتر از مرجان

یاقوت لعل جانان خوشتر بود ز مرجان^۱
 اندر بهای بوسی زان لعل میدهم جان^۲
 آید سخن چو بیرون از آن دهان ، تو گویی
 پیوسته شهدو شکر می ریزد از نمکدان
 از خط مشک فامش روزم سیاه گردید
 وز زلف تابدارش شد خاطر م پریشان
 دیوانه دل ، شبی جست از بند زلفش ، اما
 گم کرد راه و افتاد اندر چه زنجدان
 دامن وصل دلدار ناید به کف چو مارا
 زانروی دست داریم پیوسته برگریبان
 آن رهروی که دارد در سر هوای کعبه
 باشد به زیر پایش چو پرنیان مغیلان
 گر مرد راه عشقی سر نه به پای دلدار
 ور رند پاکبازی جان کن فدای جانان
 "نعمت" اگر زبستان گل رفت یاسمن هست
 چون لاله جام می گیر چون غنچه باش خندان

۱- بروزن مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن ، بحر مضارع مثنیٰ اخرب

۲- از نسخه توکلی ، ص ۲۱۶

حربا صفت

در روی تو واله است و حیران ^۲	حربا صفت آفتاب رخشان ^۱
تنگ است مجال بر سخندان ^۳	در وصف دهان نوشندت
تا دور شدی ز صحن بستان	ای سرو سمنبر گل اندام ^۴
گل چاک زد از غمت گریبان ^۶	از هجرتو لاله داغدل شد ^۵
دیگر نچشیدی آب حیوان ^۷	گر خضر بدیدی آن لب لعل
کاندر ره دوست گشته قربان ^۸	درکیش من است زنده آنکس
جان کرد نثار راه جانان ^۹	خرم دل آنکه همچو "نعمت"

۱- برون مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اخرج مقبوض مقصور این غزل

در نسخه متن به دو غزل تقسیم شده است [غزل ۵۱] و [غزل ۵۲]

۲- غزل شماره ۵۸ متن ۳- در نسخه توکلی بعد از بین بیت آمده است :

بوسیدن پایت ار دهد دست سهل است گذشتن از سر جان

۴- در نسخه توکلی : " ای لاله عذار سرو با لا " ۵- در نسخه توکلی : " گشت "

۶- نسخه توکلی این بیت را اضافه دارد :

کی قدر وصال داند ، آنکس ————— هرگز نکشیده بار هجران (ص ۲۱۰)

۷- در نسخه توکلی این بیت وجود ندارد ۸- بعد از این بیت ، در نسخه توکلی آمده

است : با آن همه کوشش سکندر شد بهره ی خضر ، آب حیوان

بیشی مطلب که رفت باد تخت جم و مسند سلیمان

درباغ به آه و ناله می گفت با باد صبا هزار داستان

خوش بود زمان صحبت گل دردا که بقا نداشت چندان (ص ۲۱۱ توکلی)

۹- این بیت در نسخه توکلی ، چنین است :

بادرد بساز نعمت زار چون دست نمی رسد به درمان

(۱۹۷)

علی (ع)

علی است در همه احوال یار درویشان^۱
 به جان دوست که با اوست کار درویشان^۲
 برهنه پا و سرند ارچه، لیک همت بین
 که تخت و تاج^۳ جهان است عار درویشان
 به غیر صدق و صفا و وفا و مهر ندید
 هرآنکه کرد گذر در دیار درویشان
 کسی که ترك سر و جان به راه عشق نگفت
 دگر میار و را در شمار درویشان
 گمان مدار که هرگز عزیز خواهد شد
 اگر کسی به جهان گشت خوار درویشان
 رسد به تارك افلاك پای آن رندی
 که اوقتد به سر وی گذار درویشان
 ز حادثات جهان گشته ایمن و آزاد
 کسی که آمده در زینهار درویشان
 ز هول روز قیامت چه غم بود "نعمت"
 علی است چونکه به هرحال یار درویشان

بروزن مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فع لان ، بحر مجتث مثنی مخبون اصلم مسیغ

۲- غزل شماره ۱۸۱ متن

۳- درمتن ، " تاج و جهان "

(۱۹۸)

زال چرخ

به دستان ریخت زال چرخ ، خون رستم دستان^۱
 به حیلہ چشم روئین تن ، بهم بردوخت باپیکان^۲
 سیاوش را به تیغ قهر سر ببرید اندر طشت
 به خنجر پهلوی سهراب را بدرید در میدا ن
 مشو زنهار یکدم غافل از گردون، که این عیار
 نگین از دست جم بربود و تاج از فرق نو شروا ن
 ترا دیگر تمنا زین سپهر لاجوردی چیست
 که یکدم ایمن از کیدش نه درویش است ونه سلطان
 چو برزد لاله سراز خاک ، جام از کف منہ امروز
 که فردا بیگمان در زیر خاکت تن شود پنهان
 به صحن باغ گه سنبل ببوی و گاه نرگس بین
 به بوی سنبل دلبر، بیاد نرگس جانان
 ز شعلہی عشق چون پروانه سوزد عاشق صادق
 ولی شب تاسحر از شوق باشد شمع سان خندا ن
 ولیکن مدعی پیوسته فریاد و فغان دارد
 هنوزش نا رسیده آتشی بر گوشه ی دامان
 مرا تادور افتاد از کنار آن سرو سیمین تن
 رفیقم ناله گشت و آه یار و همنفس ، افغان
 به دوران شیشه ی می دیده گشت و بادہی خون دل
 به عالم هم نشینم غم شد و ایوان من و ییـران
 ہر آنکو نرگس نیرنگ باز فتنہ جویش دید
 چہ باکش دیگر از نیرنگ چرخ و فتنہ دورا ن
 چہ غم از بی سرو سامانی دوران بود "نعمت"
 پسندد از کرم چون دوست مارا بی سرو سامان

۱- بر وزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ، بحر ہزج مثنیٰ سالم
 ۲- غزل شماره ۱۸۲ متن

حکایت بی پایان

از دست خلق بر بود^۱، هندوی خالت ایمان^۲
 نگذاشت کفر زلفت، در شهر يك مسلمان^۳
 در راه وصل جانان، باید کسی نهد پای
 کاوّل قدم، بشوید، مردانه دست از جان
 در عشق شمع گردید، پروانه مست و جانباز
 از شوق روی گل گشت بلبل چنین غزلخو ان
 هر درد راکه بینی درمان بود، ولیکن
 درد دل مرا نیست در روزگار، درمان
 وصل تو در همه عمر يك شب نصیب ما شد
 آن هم به آخر آمد در شرح روز هجران
 در بوستان مگر دید، غنچه، دهان تنگت
 کز رشک زده به يك بار صد چاک بر گریبان
 از چنگد خوب رویان، مسکین دلم ربودی
 جانا تو بردی آخر این گوی را زمیدان^۴
 از سیر باغ و بستان کی خاطر مگشاید
 کز هجر تو مرا پوست بر تن بود چو زندان
 "نعمت" دراز باشد شرح شکنج زلفش
 مشکل که این حکایت امشب رسد به پایان

۱- در نسخه توکلی مصرع اول چنین است: " هندوی خال تو برد از دست خلق ایمان"

۲- برون مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن، بحر مضارع مثنی اخب

۳- غزل شماره ۱۲۳ متن

۴- در نسخه توکلی این بیت چنین است:

از دلبران عالم تودل ز من ربودی
 رندانه بردی آخر این گوی را زمیدان

پریشانان

يك باره دلا تا نكنی ترك سرو جان^۱
 حاشا كه شوی كامروا از لب جانان^۲
 خواهی اگر از دولت دیدار نصیبی
 بگذر ز سرنام و نشان و سرو سامان
 هر سو نگریم بینم ، ای نوگل سیراب
 هر جا گذرم یابم ، ای سرو خرامان ،
 قومی به خیال لب میگون تو دل خون
 جمعی ز غم زلف سیاه تو پریشان
 در خطّ سیه ، لعل تو پنهان شده ، آری
 اندر ظلمات است نهان چشمه حیوان
 خود گردش چشمان تو در دور پیاله
 کردند مرا باخبر از گردش دوران
 گر دیده‌ی لیلی به جمال توفتادی
 مجنون شدی و روی نهادی به بیابان
 در حلقه زلفت دل سرگشته‌ی عشاق
 چون گوی گرفتار بود ، در خم چوگان
 پیش رخ چون شمع شب افروز تو "نعمت"
 از شوق چو پروانه ، به يك لحظه دهد جان

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ، بصرهزج مثنیٰ اُخرب مکفوف مقصور

۲- غزل شماره ۱۰۴ متن

(۲۰۱)

شرم‌ماه

ای روی تو شرم ماه تابان
 وای لعل تو رشك آب حیوان
 آن دل که ز عشق، دردمند است
 درمان بودش وصال جانان
 دردا که ز وصل تو نصیبم
 از روز ازل شده است حرمان
 از هجر رخت همیشه، ما راست
 چون زلف تو خاطری پریشان
 خواهم که به پیش شمع رویت
 پروانه صفت، فداکنم جان
 شد پیر دلم به نوجوانی
 از جور تو و جفای دوران
 عمرم به سرآمد و نیامد
 ایام فراق تو به پایان
 دیگر نرفتد به دست من دل
 افتاد چو در چه زنخدان
 با درد بساز " نعمت " زار
 چون دست نمی‌رسد به درمان

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل ، بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۵۶ متن

(۲۰۲)

پرده ی راز

با قَدَت ، آزادم از سروچمن^۱
 فارغم با زلفت از مشک ختن^۲
 چون رخت ، نبود گلی در بوستان
 همچو قَدّت نیست سروی در چمن
 چون دلم ، شوریده باشد زلفتو
 خال تو باشد سیه چون روز من
 من چه گویم از دهان تو، که نیست
 هیچ اندر تنگیش جای سخن
 با قد موزون و روی مهوشست
 پست و شرمنده بود سرو و سمن
 بس که بردم در پیت رنج و عذاب
 شد تن من ، ز آن میان باریکتر
 شد دل من تنگتر از آن دهن
 خواهی ار پرده ز رازم برفتد
 پرده یکدم از رخ خود برفکن
 شکر ایزد راکه چین زلف یار
 شد دل مسکین "نعمت" را وطن

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ، بحر رمل مسدس محذوف

۲- غزل شماره ۴۵ متن

(۲۰۳)

دست قضا

نتوان دست قضا بر بستن
 نتوان پای قدر بشکستن^۲
 حاش لله که زبند تقدیر
 کس به تدبیر تواند جستن
 دانی آزادی و آسایش چیست
 یکسر از قید علایق رستن
 در ره عشق ، نخستین قدم است
 زیر شمشیر بلا بنشستن
 نیکوان را ره و رسمی است قدیم
 دل عشاق جگر خون خستن
 خنک آن کس که بیابد توفیق
 جان به ابروی مهی پیوستن
 " نعمت " از بند جهان آزادی است
 به سر زلف بتی دل بستن

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فع لن ، بحر رمل مسدس مخبون اصلم

۲- از نسخه توکلی ، ص ۲۱۲

(۲۰۴)

وطن دل

تا در شکنج زلف تو، دل ساخته وطن^۱
 دیگر نکرده یاد ز ماوای خویشتن^۲
 آنکس که دیده خال و خطت، باشدش خبر
 از بخت تیره‌ی من و روز سیاه من
 راز نهان ماکه ز دل هم^۳ نهفته بود
 گفتند با خروش دف و نی درانجمن
 از حلقه‌ی خط تو نیابد دلم خلاص
 آری چه سان خلاص شود مور از لگن
 بویی اگر ز زلف تو آرد نسیم صبح
 چون گل کنم ز شوق به تن پاره پیرهن
 جز قامت بلند تو، هرگز ندیده ام
 سروی که بار آن همه گل باشد و سمن
 تنگد است بس که درج دهانت، به حیرتم
 کاید از آن چگونه برون گوهر سخن
 خواهی اگر خجل شود از روی خویش ماه
 برقع‌دمی ز روی دل افروز برفکن
 از حسرت دهان تو جانها به لب رسید
 دیگر کجا رسد لب "نعمت" بدان دهن

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن، بحر مضارع مثنی‌اخر مکفوف محذوف

۲- غزل شماره ۱۰۸ متن

۳- در نسخه توکلی: "زمردم"

۴- در نسخه توکلی: "نگردد"

(۲۰۵)

غم عشق

تعالی الله که شد بر رغم دشمن^۱
 دو چشم من به روی دوست ، روشن^۲
 اگر افتد به دستم دامن دوست
 چه غم دارم دگر از طعن دشمن
 غم عشقش که سنگین تر ز کوه است
 فرود آورده گردون بر دل من
 جهان گشته ز هجرت ای پریر روی
 به چشم تنگتر از چشم سوزن
 چو از چشم و کنارم دور گشتی
 ز دیده خون همی بارم به دامن
 به زلف تابدار تو ، که بی تو
 شده زندان مرا خود پوست برتن
 تنم را بیش از این جانا ، میازار
 دلم را بیش از این ای دوست مشکین
 رخ از ما تابه کی پوشی خدا را
 دمی از روی خود برقع برافکن
 برو زاهد که آخر، کرد "نعمت"
 به کنج میکده ماوا و مسکن

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن ، بحر هزج مسدس محذوف وهم وزن و هم قافیه

است با شعر منوچهری به مطلع

پلاسن معجر وقیرینه گرزن

شبی گیسو فرو هشته به دامن

۲- غزل شماره ۸ متن

(۲۰۶)

سنبیل خجالت زده

امروز بیا ساقی ، فکر می ومینا کن^۱
 کمتر سخن از دی گو، کم قصه ی فردا کن^۲
 چون سرو چمان روزی بر طرف چمن بگذر
 شرمنده صنوبر را ، از قامت رعنا کن
 در خرمن گل آتش از روی دلارا زن
 خجالت زده سنبیل را از زلف سمن سا کن
 از حال دل عاشق آگاهی اگر خواهی
 در آینه ، روی خویش يك لحظه تماشا کن
 این جور و جفا تاکی ، این ظلم و ستم تاچند
 آخر ز کرم رحمی بر حال دل ما کن
 ای گل ، چو نخواهد کرد این حسن ، وفاباتو
 روزی دو ، وفا داری با بلبل شیدا کن
 " نعمت " نکن. سودی از سبّحه و سجّاده
 زین زهد وریا بگذر فکر می ومینا کن

۱- بروزن مفعول مفاعیلن ، مفعول مفاعیلن ، بحر هزج مثنی‌ا خرب

۲- غزل شماره ۹۴ متن

(۲۰۷)

زهره جبینان

ای دل زهمه بگسل ، پیوند به جانان کن ۱
 اندر ره جانانه خود ترك سر و جان کن ۲
 در غم مشو از دوران ، هان باده‌ی درغم گش ۳
 عیش و طرب و شادی بازهره جبینان کن
 ای ساقی سیم اندام برخیز و به رغم دهر
 ز آن باده جان پرور درجام زرافشان کن
 خواهی که دهم بر باد یکباره دل و جان را
 لبریز مرا ساغر ز آن آتس سوزان کن
 از زلف سیه آتش درخمن عنبر زن
 وز لعل گهر افشان خون در دل مرجان کن
 آشفته اگر خواهی حال من و جمعی را
 آن سنبل پرچین رایك لحظه پریشان کن
 ای "نعمت" اگر روزی ممکن شودت وصلش
 با زلف دراز او قصه‌ی شب هجران کن

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن ، بحر هزج مثنی‌ا خرب

۲- غزل شماره ۲۵ متن

۳- رك حاشیه ۲ غزل شماره ۱۸۴

(۲۰۸/۱)

راه خرد مندی

بادو جام مرد افکن بیخ غم ز دل برکن^۱
 بیخ غم ز دل برکن با دو جام مردافکن^۲
 کامرانی ار خواهی شاخ دوستی بنشان
 شادمانی ار جویی بیخ دشمنی برکن
 چون درون دلهای خسته منزل یار است
 خود، خدای را، هرگز در جهان دلی مشکن
 از ره خردمندی گوشه از خلایق گیر
 وز سر جوانمردی پای بر علایق زن
 بخل و کینه را بگذار حرص و آزار بنشان
 تاترا بیاساید در زمانه جان و تن
 بهر کیمیا زنهار عمر خودمکن ضایع
 بی گمان نخواهد شد سیم وزر، مس و آهن
 نیکنامی و راحت، "نعمت" ار طلبکاری
 پاکدار از لوث شهوت و غضب، دامین

۱- بروزن فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن، یحرمقتضب مطوی مقطوع.

۲- از نسخه توکلی، ص ۲۲۰ و دانش پژوه، ص ۱۳۸ و ۱۳۹

(۲۰۸/۲)

گره زلف

ای ز زلفت صد گره در کار من^۱
تا به کی داری روا آزار من^۲
از خط و خال تو شد روزم سیاه
گشت از زلفت پریشان کار من
بی تو راحت شد مرا رنج و عذاب
با رخت زندان بود گلزار من
ای که در خوابی چو چشم خود مدام
رحم کن بر دیده ی بیدار من
تا به دستم ناید آن سیب ذقن
به نگردد این دل بی‌مار من
جان برافشانم شبی پروانه وار
گر چو شمع از در در آید یار من
همچو من آشفته و بیدل شود
"نعمت" اربیند رخ دلدار من

۱- برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلن ، بحر رمل مسدس محذوف

۲- غزل شماره ۴۳ متن

(۲۰۹)

آسمان جفاجوی

از آن زمان که دور شد از من ، نگار من^۱
 جز گریه هیچ نیست شب و روز ، کار من^۲
 آهم بود انیس و فغان است همدم
 باشد رفیق ، ناله و زاری است ، یار من
 خون دل از دودیده به کف آورم مدام
 می ، خون دل ، دودیده بود میگسار من
 هر روز آسمان جفا جوی کینه خواه
 داغی ز نونهـد به دل داغدار من
 دیگر در این فراق جگر سوز جان گداز
 گیرد چه سان قرار ، دل بیقرار من
 تادور گشته از برم آن سروسیم تن
 باشد ز آب دیده چو جیحون ، کنار من
 کردی ز روی مهر به حالم نظر ، اگر
 بشنیدی اندکی ز غم بیشمار من
 چون " نعمت " از بهار و گل آزاد و فارغم
 ز آن رو که روی دوست گل است و بهار من

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ، بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

۲- غزل شماره ۷۳ متن

(۲۱۰)

محفل افروز

تا در افتاده به دام سرزلفت ، دل من
 جز پریشانی خاطر ، نبود حاصل من^۲
 دل من طالب وصل و دل تو مایل هجر
 فرقها هست میان دل تو بادل من
 از سر شوق چو پروانه برافشانم جان
 بر فروزد شبی ار شمع رخت محفل من
 نتوانم که ترا از دل خود دور کنم
 زآنکه آمیخته مهر تو، در آب و گل من
 در لحد جان به تن خسته من باز آید
 بر سر خاکم اگر پای نهد قاتل من
 بحث از آن طره با دور و تسلسل تا چند
 چون به جایی نرسد مساله باطل من
 سخت مشکل شده از زلف توکار " نعمت"
 هم مگر لعل تو آسان کن داین مشکل من

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۹۲

(۲۱۱)

دل لاله گون

آنکس که به روی تست مفتون^۱
 در هجر تو صبر چون کند چون^۲
 لیلی، رخ تو اگر بدیدی
 دادی دل و دین ز کف، چو مجنون
 حقا که به بوستان نباشد
 سروی چو قدنگار، موزون
 در میکده کرده ام به یک جام
 سجاده و خرقه هر دو، مرهون
 از هجر رخ تو ای گل اندام
 ماراست دلی چو لاله پر خون
 برده است ز من قرار و آرام
 آن زلف سیاه و چشم میگون
 دامن من است در فراق
 از آب دو دیده رود جیحون
 از آتش عشقت ای دل افروز
 شد سینه‌ی من به سان کانون
 ترک دو جهان بگفت " نعمت "
 تا گشت به روی یار، مفتون

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل، بحر هزج مسدس اخرب مقبوض مقصور

۲- غزل شماره ۵۱ متن

(۲۱۲/۱)

چشم جادو

به پیش قدّ تو سرو سهی است ناموزون^۱
 ز چین زلف تو شد نافه‌ی ختن دلخون^۲
 ربود دین زکفم آن دو زلف خم درخم
 ببرد دل ز برم آن شمایل موزون
 خجل بود مه تابان از آن رخ گلرنگ
 بود عقیق ، جگر خون از آن لب می‌گون
 ز هجر روی تو ای سرو قد سیم اندام
 بود کنار من از آب دیده چون جیحون
 همیشه چشم تو چون جسم من بود بیمار
 چو عشق من همه دم حسن تو شود افزون
 به چشم جادوی تو روز مردم است سیاه
 کشیده از سر زلف تو کار من به جنون
 به خطّ و خال سیه چشمان منم مایل
 به روی و موی پری پیکران منم مفتون
 جمال دوست بود غم زدای سینه‌ی تنگ
 وصال یار برد غصه از دل محزون
 ز عشق ، دین و دل خویش داده ام بر باد
 به باده خرقه و سجاده کرده ام مرهون
 هر آنکه جام زکف داد و ملک جم بگرفت
 در این معامله حقّا که او بود مغبون
 بیا دلا که زمین گشت چون پر طاووس
 بیار می که چمن شد چو پشت بوقلمون
 بهار آمد و زد رعد، کوس در کهسار
 بهار آمد و افراشت خیمه درهامون

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعلاّن، بحر مجتث مخبون مقصور

۲- غزل شماره ۴۴

بهار آمد و بنمود پشت لشکروی
بهار آمد و شد رایت خریف‌نگون
خزان که آنهمه باد غرور در سر داشت
کنون به دست بهار است پایمال‌وزبون
خزان به بندگرفتار گشت چون ضحاک
نشست گل به سرتخت، همچو افریدون
به باغ، غنچه بخندید چون لب لیلی
گریست ابر بهامون چو دیده‌ی مجنون
به باغ و راغ بنفشه دمید و گل بشکفت
به روی لاله رخان جام باده‌گیر اکنون
به فصل گل مده از دست جام می " نعمت "
که تکیه نیست بر ایام و گردش گردون

(۲۱۳)

(سرپنجه‌ی شاهین عشق)

دلا از فرّ فروردین جهان شد خرّم و رنگین^۱
 شاید داد از کف باده‌ی تلخ و لب شیرین^۲
 اگر شیخ از می و شاهد کند منعت ، بگو اورا
 که غیر از شاهد می نیست مارا ملت و آئین
 تو پنداری که شیخ شهر را دینی و آیینی است
 مسلمان نیستم گرزانکه یک جو باشد اورادین
 تو باین زلف و رخ جانان اگر در بوستان آثی
 رود سنبل به تاب از رشک و پژمرده شود نسرين
 همه شب از فراق تو دو چشم من بود بی‌دار
 و گر باور نمی داری گواه من بود پروین
 ندانم بخت بامن زین دوکار ، آخر چه خواهد کرد
 دهم سراندرین ره یانهم سر باتو بر بالین
 به یغما داد صبر و تاب من آن نرگس فتّان
 به غارت برد عقل و دین من آن سنبل پرچین
 مکن چندین شکایت از غم هجران یار ، ای دل
 که با هم نوش و نیش است و غم و شادی و مهر و کین
 خلاصی نیست "نعمت" راز عشق آن کمان ابرو
 کجاتی‌هو رهائی دارد از سرپنجه‌ی شاهین

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن بحر هزج مثنی‌س سالم

۲- غزل شماره ۳۳ متن

(۲۱۴)

نظرگاه

رویی که با فروغ بود مهر و ماه از او^۱
 روشن همیشه باد مرا بزمگاه از او^۲
 گر پرده افکند ز رخ آن مهر دلفروز
 گردد شکسته رونق بازار ماه از او
 با تیغ گین گرم کشد آن نازنین پسر
 من نیستم به روز جزا دادخواه از او
 از تیر مژه اش ، به خطش دل پناه برد
 این طرفه بین که روز من آمد سیاه از او
 گشته دلم سیاه ز روی و ریا ، مگر
 شویم به سرخ باده ، سواد گناه از او
 نازم به ملک فقر ، که رند برهنه پای
 تخت و کلاه می طلبد پادشاه از او
 از پیش تیغ دوست نشاید گریختن
 آری (ز) دزد باید بردن پناه از او
 فارغ بود زهر دو جهان نعمت ارفتد
 بر حالش از کرم ، نظری ، گاهگاه از او

۱- برون مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ، بحر مضارع مثنی اخرب مکفوف محذوف

۲- غزل شماره ۵۴ متن

۳- مصراع دوم در متن اصلی چنین است ، آری دزد بباید بردن پناه از او ص ۴۹

(۲۱۵)^۷

پای بند

من آشفته تادیدم دو زلف چون کمنند او^۱
 بدادم دین و دل از دست و گشتم پای بند او^۲
 گلستان کجا باشد چو روی عالم آرایش
 بود سرو چمن کی، همچو بالای بلند او
 بجز رویش، نخواهد عاشق دل خسته‌ی مسکین
 که وصل روی او باشد، دوا ی درد منداو
 مرا بوسیدن لعل لبش کی دسترس باشد
 همینم بس که بوسم که گهی سم سمنداو
 سریر و ملکت کی خسرو و تاج و نگین جم
 بهای بوسه ای نبود ز لعل نوشخند او
 ز معشوق و می و مطرب همی زاهد کند منع
 نمی‌دانکه خود در گوش من، باد است، پنداو
 شود یکسر زقید هر دو عالم رسته و فارغ
 هر آنکس همچو "نعمت" شد گرفتار کمنند او

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ، بحر هزج مثنی‌الم

۲- غزل شماره ۷۱ متن

(۲۱۶)

آهوی وحشی

یار اغیار، دلا ، گشت چو یار من وتو^۱
 سخت مشکل شد از این حادثه، کار من و تو^۲
 آن پریچهره که بگرفت کنار از تو و من
 کی دگر باره درآید به کنار من و تو
 آنکه از خون کسان کرده سر انگشت ، نگار
 کاش گشتی ز ره مهر، نگار من و تو
 در دل او که بود سخت تراز آهن و روی
 نکند هیچ اثر، ناله‌ی زار من و تو
 نکنم آرزوی باغ و تمنای بهار
 گر رخ دوست شود، باغ و بهار من و تو
 تا صف حشر نگردیم زمستی هشیار
 گر شبی ، یار شود باده گسار من و تو
 " نعمت"، آن آهوی وحشی که برون رفت از دام
 حاش لله که شود ، باز ، شکار من و تو

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون محذوف

۲- غزل شماره ۱۰۲ متن

(۲۱۷)

نرگس فتنه جو

ای دل خلق عالمی بستی تار موی تو^۱
 دست کجا دهد مرا دولت وصل روی تو^۲
 تا زده ام به دامنیت دست امید ای منم
 تیغم اگر زنی به سر، پانکشم ز کوی تو
 گر چه به زخم، بوی خوش سخت زیان کند، ولی
 داروی زخم دل بود طره مشکبوی تو
 من نه به اختیار خود عاشق و باده کش شدم
 غارت دین و دل کند نرگس فتنه جوی تو
 در همه عمر وصل تو دست نداد يك نفس
 ليك تمام شد مرا عمر در آرزوی تو
 بر رخ و زلف مهوشان دل به نرفت هرگز م
 کز همی جهان بود روی دلم به سوی تو
 "نعمت" بی شکیب را خودگرهی ز دل گشا
 ای دل خلق عالمی بستی تار موی تو

۱- بروزن مفتعلن مفاعلهن مفتعلن مفاعلهن ، بحر رجز مثنی مخبون مطوی

۲- غزل شماره ۲۲ متن

(۲۱۸)

ترك پارسی گو

ای شاهد شکر لب وی ترك پارسی گو^۱
 دین و دل من از کف، بردی به چشم و ابـرو^۲
 خال سیه بر آن روی هر کس که دید ، گفتا
 در آتش فروزان ، افتاده بچه هندو
 دیوانه دل ، که بگست از هم هزار زنجیر
 زلف تو بست اورا ، چون جان من به يك مو
 حاشا که عقل با عشق ، پنجه تواند انداخت
 مور ضعیف نبود باشیر هم ترا زو
 از بس که در فراقت بگریستم شب و روز
 از آب دیده سیلم بگرفت تا به زانو
 تا دیدمت نشسته در پهلوی رقیبان
 گوئی ز رشک بنشست خنجر مرا، به پهلـو
 تشبیه چون توان کرد زلفت به نافه‌ی چین
 نسبت چه سان توان داد چشمت به چشم آهو
 از بند هر دو عالم قارغ شدیم و آزاد
 تا گشت دل گرفتار در آن کمند گیسو
 "نعمت" که بود مشهور در زهد و پارسائی
 دین و دلش ببردی ای ترك پارسی گو

۱- برون مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن ، بحر مضارع مثنی‌ا خرب

۲- غزل شماره ۱۵۶ متن ۰ از حافظ است

ترکان پارسی گوی بخشدگان عمرند ساقی بده بشارت پیران پارسا را

(۲۱۹)

روی دل

کردم ز بس که مویه زهجران روی تو^۱
 باریک شد تنم چو میانیت ، به موی تو^۲
 فارغ شد از بنفشه و ریحان و سرو و گل
 آنکس که دید زلف و خط و قد و روی تو
 کی سنبل و بنفشه دم از رنگ و بو زنند
 بازلف مشک فام و خط مشکبوی تو
 هرکس دلش به سوئی و رویش به جانی است
 ماراست رو به جانب تو دل به سوی تو
 حاشا که یکنفس روی از دل برون مرا
 پیوسته باشدم به زبان گفتگوی تو
 نقش خیال تو نرود یکدم از ضمیر
 در دل بود همیشه مرا آرزوی تو
 در روز حشر مست برآریم سر ز خاک
 جامی اگر کشیم شبی از سبوی تو
 گر خلق سوی قبله و کعبه کنند روی
 ما راست قبله روی تو و کعبه کوی تو
 "نعمت" ، به ذکر دوست بزن دم که صوفیان
 در وجد و حالتند از این های و هوی تو

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن ، بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

۲- از نسخه توکلی ، ص ۲۲۴ و دانش پژوه ، ص ۱۴۲

بانگ نی

نی به صد شور و نوا گفت که از من بشنو
 فصل گل باده‌ی کهنه طلب و ساده‌ی نو^۲
 چنگ آواز برآورد که عمر جاوید
 بی رخ یار و لب جام نیرزد به دو جو
 خون دل خورد شب و روز ز حسرت فرهاد
 گشت شیرین شکر لب چوبه کام خسرو
 همچو پروانه دهم جان شبی از شمع رخس
 گر به بزم من دلسوخته افتد پرتو
 صوفیان راتهی از باده بماند ساغر
 پیر میخانه اگر خرقة نگیرد به گرو
 در دو عالم شرف و راحت اگر می طلبی
 پای بست هوس و دستخوش نفس مشو
 آبرو جوئی اگر، نان فرومایه مخور
 منزلت خواهی اگر، بر درهر سفله مرو
 "نعمت"، آزار به موری مکن اندر همه عمر
 که مکافات زپی می رسد، از من بشنو

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلن، بحر رمل مثنی مخبون محذوف

۲- از نسخه توکلی، ص ۲۲۲، و دانش پژوه، ص ۱۴۰ و ۱۴۱

استقبال از غزل حافظ است به مطلع:

مزرع سبز ملک دیدم وداس مه نو یادم از کشته خویش آمدوهنگامدرو

(۲۲۱)

خورشید جهانتاب

خال هندو پسری ، روز مرا کرد سیاه^۱
 زلف پریچ و خمش ، ساخت دلم را گمراه^۲
 دل نهد چون من دل داده به کیش هند و
 هر که بر آتش رویش نگرد ، خال سیاه
 نتوان بر رخ او دیده گشودن ، آری
 نتوان کرد به خورشید جهانتاب نگاه
 پست و شرمنده بود با قد رعنائش سرو
 خجل و خوار شود از رخ زیبایش ماه
 گفتم ای نرگس تو سر خوش و سنبل پرچین
 ز چه رو سر زده از برگد گلت ، مهر گیاه
 گفت از بس که دل سوختگان آزرده
 روی چون آینه ام رنگ پذیرفت از آه
 اوفتاده است به پایش سر زلف و مارا
 دست از آن زلف دراز است چون "نعمت" کوتاه

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان ، بحر رمل مثنی مخبون مقصور .

۲- غزل شماره ۸۳ متن .

۳- این غزل را نعمت دریمپی سروده است به سال ۱۳۰۹ هجری. رک سفرنامه بمبئی

(۲۲۲)

آینه و آه

درکوی جانان ، یابی اگر راه^۱
 بر درگه تو باشد گدا ، شاه^۲
 آن چشم جادو ، و آن خال هندو
 آخر دلم را بردند از راه
 شد تازه جانم ، تا از بردوست
 آورد بویی بادر سحرگاه
 دیوانه‌ی عشق کافتاد در بند
 سودش نبخشد پندر نکوخواه
 پیرمغانم تا ساغری داد
 گشتم ز سر جام جم ، آگاه
 از گردش چرخ و زجور اختر
 محروم ماندم از وصل آن ماه
 وصلش نصیب بیگانگان گشت
 شد قسمت من ، هجران جانگاه
 دوددل ما ، گیرد رخس را
 خود تیره گردد ، آینه از آه
 "نعمت" دراز است شرح دوزلفش
 امشب نگردد این قصه کوتاه

۱- بروزن مستقلن فاع مستفعلن فاع : بحر منسرح مسدس مجدوع

۲- غزل شماره ۱۳۸ متن

(۲۲۳)

عیش گدایان

آی دل اگر از عیش گدایان شوی آگاه^۱
 دانی که بود عیش جهان ماتم جانگاه^۲
 یابی اگر از سلطنت فقر نشانی
 ملك دو جهان است دگرپیش تو يك كاه
 نیکی نتوان جست از این چرخ بداندیش
 خوبی نتوان یافت از این اختر بدخواه
 تا كعبه‌ی من گشت سرگوی تو ، ای یار
 تا قبله من شد رخ زیبای تو ای ماه^۴
 كردم به می و جام بدل ذكر شبانگه
 كردم به دف و چنگ عوض ورد سحرگاه
 بیم است كه آتش فتد اندر همه آفاق
 از هجر جگر سوز توازیس كه كشم آه
 امید كه از خاك نشینی در دوست
 بر طارم افلاك زنم خیمه و خرگاه
 مارا چو بود كنج قناعت ، ز پی‌سیم
 منت نکشیم از كس ، المنّة لله
 دین و دل و جان و سر "نعمت" ز نگار است
 العبد و مافی‌یده كان لِمولاه^۳

۱- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل ، بحر هزج مثنیٰ اُخرَب مَكفوف مَقصور

۲- غزل شماره ۱۹۵ متن

۳- " بنده با هر چه كه اورا تواند بود ، خواجه راست "

(امثال و حکم جلد اول ص ۲۵۸)

(۲۲۴)

زنار پرست

ای ساقی سیمین تن ، در ده قدحی باده^۱
تا دل شوم یکسر ، از قید غم آزاده^۲
آزاد، دلی باشد کو بسته موپی شد
فارغ ز جهان آنکون نهاد ز کف باده
تا آن بت ترسائی زنار پرستم کرد
دیگر نکم یادی از سبجه و سجاد^۳
گر ملك جهان داری ای دل ، بده و بستان
جامی می مرد افکن از دست بتی ساده
از خوان وصال تو بی بهره شدم، آری
قسمت نبود کس را از روزی ننهاد
ترسم کندم آخر سودای سر زلفت
رسوا و خراباتی از کف دل و دین داده
شور لب شیرینت کرده است مرامجنون
فرهاد صفت رازم از پرده درافتاده
همرنگ کجا باشد باطره‌ی تو عنبر
همسنگ چه سان گردد با لعل تو بیجاده
"نعمت" مکن اندیشه از طعنه‌ی بدگویان
گریار شود با تو آن ترك پریزاده

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن ، بحر هزج مثنی‌ا خرب

۲- غزل شماره ۱۰ متن

۳- در متن روی این بیت با مرکب کمرنگ خط کشیده شده است

(۲۲۵/۱)

شراب گلگون^۱

جام شراب گلگون چون برگرفت لاله^۲
 ساقی زباده‌ی ناب پرکن تو هم پیاله
 با آن قد و رخ ار دوست روزی به باغ آید
 الحق که ننگرد کس دیگر به سرو و لاله
 رخسار دل فروزش هر دم که خوی بر آرد
 گویی که اوفتاده ، بر برگ لاله زاله
 مشک ختن ز حسرت خون می خورد شب و روز
 تا دیده بر عذارش آن عنبرین کلاله
 هر شب ز غم چوباران از دیده اشک بارم
 بر گرد ماه رویش از خط چو بست هاله
 بس خون دل که خوردیم در جستجویش اما
 ماراز خوان وصلش قسمت نشد قواله
 درد شب فراق و اندوه روز هجران
 نتوان نوشت الحق اندر دود رساله
 در عهد پیری آرند این هر دو نو جوانی
 ماه دوهفت ساله جام می دو ساله
 عمر گذشته را باز " نعمت " ز سر بگیرد
 یارش اگر نماید بوسی ز لب حواله

۱- این غزل تنها در صفحات ۱۴۹ و ۱۵۰ گنج زر آمده است .

۲- برون مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن بحر مضارع مثنی خبر .

(۲۲۵/۲)

اژدهای زلف^۱

بر روی روشن مه من زلف مشک سای^۲
 گوئی مگر که در کف موسی است اژدهای
 حاجت به باده نیست که زندان چشم او
 مستند آنچنانکه ندانند سر ز پای
 تا هجر همچو چنگ مرا داده گوشمال
 از بند بند ناله ام آید برون چو نای
 گر زلف عنبرین ترا ای غزال چیین
 مشک ختا ، خطاب کنم کرده ام خطای
 یک دم نقاب از رخ خود بر فکن که من
 بر کف گرفته ام سروجان بهر رونمای
 الحق که در زمانه دل و جان خلق را
 چشم توفتنه باشد وبالای تو بلای
 در طره تو شب ، دل سرگشته گم شدی
 او را اگر نه شمع رخت بود رهنمای
 "نعمت" به زندگانی جاوید پی برد
 گر بوسه ای بیابد از آن لعل جانفزا ی

 ۱- این غزل در گنج زر آمده است ص ۱۶۹

۲- برون مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان بحر مضارع مثنی اخرب مکفوف محذوف

(۲۲۵/۳)

سرو قبا پوش

خوش آن روزی که در مستی برآرم سر به شیدایی
 ز نم برهر دو عالم پشت پا بابی سروپایی^۲
 من از اول بدم معروف در فرزانگی ، اما
 شدم مشهور در آخر ز عشق اوبه شیدایی
 مکن منع من ای زاهد ز جام بادهی گلگون
 که از روز ازل آمد نصیبم باده پیمایی
 اگر شد قیس مجنون از غم لیلی مکن عیبش
 که هر جا عشق رو آرد نماند عقل و دانایی
 گدائی رهنم جانا بود خوشتر ز سلطانی
 غلامی درت یارا بود بهتر ز مولایی
 بدو گفتم که وصلت رابه جان و دل خریدار م
 بگفتا می پزی با خود خیال خام سودایی
 چو از این گلستان رفتی توای سرو قبا پوشم
 مرا شد چاک تادامن گریبان شکیبایی
 به زرّ و زیور دنیای دون هرگز مشو عاشق
 که کس طرفی نخواهد بست ز آن معشوق هرجایی
 اگر زاهد بسر بردی دمی با شاهد و ساقی
 چو "نعمت" سر برآوردی به قلاشی و رسوایی

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن ، بحر هزج مثنی‌سالن

۲- غزل شماره ۵۰ متن

زلف سودایی

آخر از، آن دو زلف سودایی^۱
 کار این دل کشد به شیدایی^۲
 بعد از این ما و راه دیرمغان
 دلت از تاج و تخت سیرشود
 یابی ار ملك بی سرو پایی
 تشنه ی زار را ز آب زلال
 چون میسر شود شکیبایی
 از ره مهر، چنگ پیر، شبی
 داد پندم به روز برنایی
 که دمی فارغ از می و مینا
 منشین زیر چرخ مینایی
 از ازل گشت قسمت "نعمت"
 عشق ورزی و باده پیمایی

۱- بروزن فاعلاتن مفاعیلن فع لن ، بحر خفیف مسدس اصلم

۲- غزل شماره ۱۰۵ متن

(۲۲۷)

چشم و دل هرجایی

از سلسله ی زلفت آخر دل سودایی^۱
 ترسم که کشد کارش ناچار به شیدایی^۲
 با آنهمه زهد و علم ، درکوی بتان آخر
 کردند مرا بد نام ، چشم و دل هرجایی
 از توبه کند پرهیز ، زاهد خبر ار یابد
 ز آن شاهد بازاری ، زین عالم رسوایی
 آزادی اگر خواهی ، آسایش اگر جویی
 در دور جهان بگزین خاموشی و تنهایی
 آن دم که سکندر کرد بدرود جهان ناچار
 بنگر که چه با خود بزد از ملکت دارایی
 افسوس که در پییری از دست بتان شهر
 فرزانه دل من شد ، دیوانه ی صحرایی
 سیلاب سرشک از بس ، از دیده روان کردم
 شد مردم چشم من چون مردم دریایی
 گویند که بی رویش يك چند شکیبا شو
 چون تشنه تواند کزد ، بی آب ، شکیبایی
 "نعمت" زمی و مینا ، کام دل خود برگیز
 تا هست ترا مهلت زین گنبد مینایی

۱- برون مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن : بحر هزج مثنیٰ اُخرب

۲- غزل شماره ۱۴۵ متن

(۲۲۸)

رسم خوبان

به زلف عنبرین دل می‌ربایی^۱
 به لعل شکرین جان می‌فزایی
 اگر زاهد رخت بیند به یکبار
 بگوید ترک زهد و پارسایی
 شود چون روز روشن کلبه‌ی من
 شب تاریک از درگر در آیی
 به رغم زاهد سالوس، می‌ده
 که بس بیزارم از زهد ریایی
 جدا سازند از تن گرسرم را
 نخواهم جست از جانان جدایی
 کند بیگانگی چندان که هرگز
 تو گویی خود نبوده است آشنایی
 خلاصی نیست دل را از خط او
 کجا مور از لکن یابد رهایی
 بدو گفتم که باین روی زیبا
 دریغ است آنکه عهد کس نپایی
 به خنده گفت ای "نعمت" ندانی
 که باشد رسم خوبان بی وفایی

- ۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن، بحر هزج مسدس محذوف و بروزن وهم قافیه
 چند غزل است از سعدی به مطلع
 تو با این لطف طبع و دلربایی
 و همچنین
 گرم راحت رسانی و ر گزایی
 محبت بر محبت می‌فزایی
 ۲- غزل شماره ۹ متن

(۲۲۹/۱)

خطا نادیده^۱نادیده خطایی ز چه ای ترک ختایی^۲

چندی است که با ما به سر جور و جفایی

از زلف تو گردیده خجل عنبر سا را

وز خط تو شرمند بود مشک ختایی

چون طبله عطار شود مشک فشان کوی

هر صبح که زلف تو کند غالیه سایی

الحق که تو سر تا به قدم خوبی و لطفی

اما دوصد افسوس که بی مهر و وفایی

دارم به کف از بهر نثار تو سرو جان

یکدم ز ره مهر گرم رخ بنمایی

جان در رهت از شوق چو پروانه فشانم

چون شمع مرا گر شبی از در به در آیی

مارا چو زهم چرخ جدای کنی آخر

از بهر خدا خودمکن ای دوست جدایی

"نعمت" می روشن بخور از دست نکویان

تا زنگد غم از آینه دل بزدایی

۱- این غزل تنها در گنج زر آمده است ۰ ص ۱۶۳

۲- بروزن مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن بحر هزج مثنیٰ اُخرِبْ مَکفوف محذوف

(۲۲۹/۲)

گدایان خرابات^۱

یا بی اگر از وسوسه نفس رهایی^۲
 چون روح مجرد به فلك سیر نمایی
 تسلیم و رضا پیشه خود کن که به دوران
 یابی همه عمر از غم بیهوده رهایی
 چون یوسف مصری همه دارند عزیزت
 آنگاه که از چاه طبیعت به در آیی
 اندر ره جانانه چورندان بلا کش
 جانباز^۳ اگر طالب دیدار و لقایی
 سر در قدم پیر مغان نه زدل و جان
 تا پای به فرق فلك از فخر بسایی
 اندر سفر عشق به منزل رسی ای دل
 گر میر طریقت کندت راهنمایی
 باصدق و صفا مرحله فقر و غنارا
 طی ساز اگر در طلب ملك بقایی
 نازم به گدایان خرابات که این قوم
 سلطان جهانند بدین بی سرو پای
 "نعمت" عجبی نیست که در مملکت عشق
 گر شاه کند بر در درویش گدایی

۱- این غزل تنها در گنج زر ص ۱۵۱ و ۱۵۲ آمده است .

۲- برون مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن بحر هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف .

(۲۲۹/۳)

شیشه‌ی عهد

زلف خود ای صنم چرا چون دل ما شکسته‌ای^۱
 همچو پری ز چشم ما بهر چهروی بسته‌ای^۲
 رشته‌ی مهر من چرا بی سببی بریده‌ای
 شیشه‌ی عهد من چرا بی جهتی شکسته‌ای
 چنگ مخالفت بتا بهر چه ساز کرده‌ای
 تار وفا و مهر را از چه سبب گسسته‌ای
 با سر زلف پر شکن دین ز کفم ربوده‌ای
 جان و دل فکارم از ناوڪ غمزه خسته‌ای
 آتش غیرتم به جان شعله ور است هر زمان
 تا تو میان انجمن شمع صفت نشسته‌ای
 این دل مهر ورز من نیست ز قید تو رها
 من به کمند تو درم گر تو ز بندجسته‌ای
 تا شده‌ای تو "نعمتا" بسته‌ی دام زلف او
 از دوجهان گذشته‌ای وز همه‌قیدرسته‌ای

۱- برون مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن ، بحر رجز مثنی مطوی مخبون .

۲- غزل شماره ۳۶ متن .

(۲۳۰)

دهن شکر فشان

ای گل بوستان | من | تاکه تو رخ نموده‌ای^۱
 صبر و قرار و دین و دل از کف من ربهوده‌ای^۲
 از همه کس گذشته ام و ز همه قید، رسته‌ام
 تا ز وفا به روی من، چشم رضا گشوده‌ای
 تا بنموده‌ای مرا آینه‌ی جمال خود
 زنگد کدورت و ملال از دل من زدوده‌ای
 بی خبری بسی ز بیداری دیدگان من
 ز آنکه به تخت ناز، شب تا به سحر غنوده‌ای
 تاکه به بزم دیگران ساغر می کشیده‌ای
 بر دل دردمند من درد دگر فزوده‌ای
 آب حیات می چکد از قلم تو "نعمتا"
 از لب لعل دلکش چونکه سخن سروده‌ای
 بهر خدا بیا بگو با من زار خسته جان
 ز آن دهن شکر فشان رمزی اگر شنوده‌ای

۱- بروزن مفتعلن مفاعیلن مفتعلن مفاعیلن ، بحر رجز مثنی مطوی مخبون -

۲- غزل شماره ۱۸۹ متن

(۲۳۱)

کنج ویران‌نشین

دارم از عشق رخ جانانه‌ای
 سیه‌ی چاک‌ی، دل دیوانه‌ای^۲
 عمر جاویدان اگر خواهی دلا
 جان فدا کن در ره جانانه‌ای
 آن بت پیمان شکن، آخر شکست
 توبه‌ی ما را به یک‌پیمانه‌ای
 خود چه غم دارد که برشمع‌رخش
 جان و دل سوزد چو من پروانه‌ای
 گر چه ماه‌روزه است ای دل بسزن
 زیر خرقه ساغر رندانه‌ای
 جز حدیث عشق ما و حسن یار
 نیست در عالم دگر افسانه‌ای
 در دل تنگ من آمد عشق او
 همچو گنجی در دل ویرانه‌ای
 زلف و خال آن کمان ابرو بود
 مرغ دل را طرفه دام و دانه‌ای
 کیست "نعمت"، آشنای روی دوست
 وز همه خلق جهان بیگانه‌ای

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، بحر رمل مسدس محذوف

۲- غزل شماره ۶۴ متن

(۲۳۲)

جان و جانان

بده ساقی مرا جام شرابی^۱
 شرابی چون فروزان آفتابی^۲
 متاع زهد و تقوی پاک سوزم
 به دستم گر دهی جام شرابی
 شتابان می رود چون عمر ، باید
 به عیش و خوشدلی کردن شتابی
 مکن دعوی عشق ای ناز پرورد
 که عاشق را نباشد خورد و خوابی
 بدانگونه اسیر عشق گشتم
 که تیهوئی به چنگال عقابی
 چنان مشتاق دیدار تو هستم
 که تشنه در بیابانی به آبی
 دلم را بی گنه چندین میازار
 به دست آرش اگرخواهی ثوابی
 مگر روز حسابت نیست باور
 که خونم را نیاری در حسابی
 به غیر از " نعمت " بیدل نمانده
 میان جان و جانانش حجابی

۱- برون مفاعیلن مفاعیلن فعولن ، بحر هزج مسدس محذوف

۲- غزل شماره ۱۱ متن

(۲۳۳)

خاطر پریشان

ای دل خسته ز بس روز و شب افغان کردی^۱
 مهربان بامن مسکین دل جانان کردی^۲
 آبی از گریه، تو بر آتش من افشانیدی
 مشکل کار من از ناله، تو آسان کردی
 هم بزاری، تو غم بردی و شادی دادی
 هم ز آه سحرم درد، تو درمان کردی
 در حریم حرم دوست، خواهی ره یافت
 اگر اندیشه ای از خار مغیلان کردی
 نبری لوء لوء شهوار ز دریا به کنار
 بیم و تشویش گراز لطمه‌ی طوفان کردی
 برفکندی چو تو ای مهر درخشنده، نقاب
 خلقی اندر رخ خود، واله وحیران کردی
 کردی از ناز، پریشان سر زلف پر چین
 خاطر جمع مرا، باز پریشان کردی
 تانمودی رخ و زلف و خط دل بند، مرا
 بی نیازم ز گل و سنبل و ریحان کردی
 به تبسم، چو دهن صبح گشودی در باغ
 از حسد خون به دل غنچه خندان کردی^۴
 "نعمت" این غنچه دهان، باز مگر از هجران
 گفت شرحی که چو گل، پاره گریبان کردی

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعل لن، بحر رمل مثنی مخبون اصلم

۲- غزل شماره ۱۷۹ متن

۳- از این صفحه بعد شماره پی در پی صفات را ندارد اما بلافاصله پس از غزلیات
 قبلی است .

۴- این بیت در نسخه مورخ ۱۳۲۳ نیست .

(۲۳۲)

ناله گر

بتا با ما وفاداری نکردی^۱
 دمی ترك جفا کاری، نکردی^۲
 مرا بیمار کردی از غم عشق
 ولسی روزی پرستاری، نکردی
 نهادی بر دلم بار غم عشق
 ولی يك لحظه غمخواری نکردی
 چرا کردی به هجرانم گرفتار
 اگر قصد دل آزاری، نکردی
 به هنگام بلا و روز محنت
 مرا دلجویی و یاری، نکردی
 دلا بینی بسی سختی در این راه
 اگر فکر سبکباری، نکردی
 به وصل یار از آن "نعمت" رسیدی
 که ترك ناله و زاری، نکردی

۱- برون مفاعیلن مفاعیلن فعولن، بحر هزج مثنی محذوف .

۲- غزل شماره ۸۰ ۱ متن .

(۲۳۵)

بند نافیر

هر که دارد به دوست پیوندى^۱
 هیچ سودش نمی دهی پندی^۲
 فارغم من ز خصمی دشمن
 ز آنکه دارم به دوست پیوندى
 آنکه دیوانه‌ی پریروئی است
 عجب ار چاره اش کند بندی
 ای دل ار وصل یار صی طلبی
 در غم هجر صبر کن چندی
 آرزوئی ندارد اندر دل
 جز وصال تو ، آرزومندی
 از نمکدان لعل شیرینت
 آرزویم بود شکر خندی
 کاشکی یار در قصاصی عصر
 یک نظر سوی "نعمت" افکندی

۱- بروزن فاعلاتن مفاعیلن فعلن ، بحر خفیف مسدس مخبون اصلم

بروزن وبه اقتضا ، ترجیع بندهاتف است به مطلع :

از تو ای دوست نگسلم پیروند گریه تیغم برند بند از بند

۲- غزل شماره ۳ متن صفحه ۲ و ۳

(۲۳۶)

افتاده در بند

دست ما کوتاه و بالای تو چون نخل بلند^۱
 هم مگر از سر زلف تو بسازیم کمندی^۲
 رخ زیبای تو بر قامت رعنا ی تو گوئی
 که بود ماه تمامی به سر سرو بلندی
 از پی صید دل ما چه دهی تاب به گیسو
 ما که افتاده به بندیم، چه حاجت به کمندی
 مکن از بهر خدا اینهمه بیداد، که آخر
 ترسم از آه دل خلق رسد بر تو گزندی
 بود آن خال سیه بر رخت ای شمع شب افروز
 یاکه در آتش سوزنده در افتاده سمندی
 چه نهی بندود هی پند مرا، خواجه، که در عشق
 نشوم خسته ز بندی، ندهم گوش به پندی
 به سرا پای تو جاناکه دل نعمت^۳ مسکین
 بجز از حلقه زلفت نبود بسته بندی^۴

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن، بحر رمل مثنی مخبون الملم

۲- غزل شماره ۱۶ متن .

۳- در حاشیه متن، به خط شاعر آمده است که این غزل سهوا " در دو جای این نوشته شده .

یادوستی صادق یادشمنی ظاهر

يك ره به غلط ای ترك ، گو ترك جفا کاری^۱
 چندی به خلاف پیش ، کن پیشه ، وفاداری^۲
 عمری است که دور از تو ، بیچاره دل مسکین
 چون نرگس مخمورت ، تن داده به بیماری
 در خواب بدیدم دوش يك بوسه به من دادی
 ای کاش که می دیدم این خواب به بیداری
 آن وصل و طربناکی آخر چو به سر آمد
 روزی به سر آید نیز این هجر و جگر خواری
 زین کهنه رباط آخر چون رخت ببايد برد
 حقا که سبکباری بهتر ز گرانباری
 ای شیخ دورنگی چند ، یکدل شو وفارغ بناش
 یا باده و سرمستی ، یاتوبه و هشیاری
 الحق که چه زیبا گفت این بیت منوچهری
 آنکس که بود مشهور در نادره گفتاری
 " یا دوستی صادق یادشمنی ظاهر
 یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری"
 دین و دل "نعمت" را يك باره ز کف بردند
 آن چشم به جادویی ، آن طره به طراری

۱- بروزن مفعول مفاعیلن ، مفعول مفاعیلن : بحر هُزج مثنیٰ اُخرب .
 به اقتفاء از قمیده منوچهری به مطلع

۳- غزل شماره ۱۳۰ متن .

داغ نگار

ای که بر سرو روان تازه بهاری داری^۱
 بر سرم کی ز ره مهر گذاری داری^۲
 باش فارغ ز غم و شادی دوران ای دل
 با غم عشق بتان گر سرو کاری داری
 تخت جمشید مجو ملک سکندر مطلب
 گر به کف جام می و طره‌ی یاری داری
 لاله را گو چومن خسته سرا پای بسوز
 به دل سوخته گر داغ نگاری داری
 روز نوروز و شب قدر بود روز و شب
 ای که با زلف و رخس لیل و نهاری داری
 دیده بر دوز ز سرو چمن و لاله ، اگر
 چشم بر سرو قدی، لاله عذاری داری
 با خیال رخ آن شوخ پریوش "نعمت"
 در دل تنگ ، عجب باغ و بهاری داری

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنوی مخبون اصلم .

۲- غزل شماره ۲۷ متن

(۲۳۹)

وفا کیش

گر مرا به دست آید، دلبر وفا داری^۱
 سست مهر و بد عهدم، گیرم اردگر یاری^{۱۲}
 ای منم اگر با تو اوفتد سرو کارم
 بالله ار دگر افتد، باکسم سرو کاری
 جانستان و بوسی ده زین معاملت مگذر
 تا به کی کمان سختی باچو من خریداری
 درجهان بگردیدم، کافرم اگر دیدم
 همچو خود وفا کیشی، همچو تودل آزاری
 بگذر از غم دوران شاد باش و ساغر گیر
 از کف سمنبویی، برکنار گلزاری
 دی شدم دمی درباغ تا مگر گشاید دل
 بی رخ تو در چشمم، بود هرگلی، خاری
 در دیار ری "نعمت" گشته از غمت بیمار
 در برش نه دلجویی، بر سرش نه غمخواری

۱- برون فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن، بحر مقتضب مثنی مطوی مقطوع .

۲- غزل شماره ۱۰۹ متن .

(۲۴۰)

سرو سیم بر

داده ام دل به سرو سیم بری^۱
 که از او کس نچیده است بری^۲
 از وصالش نگشته ام دلشاد
 وز نهالش ندیده ام ثمری
 جان فدای تو ای نسیم صبا
 گر بیاری ز یار من خبری
 آن بت سنگدل ز آتش هجر
 زد به جان و دلم چنان شرری
 که به یکبار سوخت خرمن من
 وز وجودم نماند جز اثری
 چشم مست توای کمان ابرو
 چه شود گر کند به من نظری
 "نعمت" از شوق زنده گردد باز
 بر سر خاکش ارکنی گذری

۱- بروزن فاعلاتن مفاعیلن فعلن ، بحر خفیف مسدس مخبون محذوف ،

۲- غزل شماره ۲۱ متن

(۲۴۱)

شکرستان

گرم را دست دهد دولت و صلت نفسی^۱
 دگرم درد جهان هیچ نباشد هوسی^۲
 سر رخساره‌ی زیبای تو ، بر قامت تو
 ماه هرگز به سر سرون دیده است کسی
 خال مشکین تو بر کنج لب شیرینست
 گوئی افتاده بود در شکرستان مگسی
 دل بیمار من سوخته جان به گشتی
 اگر بود به سیب ذقنت، دستری
 دامن وصل تو ناید به کف آخر ما را
 گر چه اندر طلبت سعی نمودیم ، بسی
 در چمن بلبل آزاد، کجا می دانست
 حال مرغی که گرفتار بود ، در قفسی
 جاودان زنده بماند چو خضر "نعمت" اگر
 لب نهد بر لب ای چشمه حیوان، نفسی

۱- برون فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون محذوف .

۲- غزل شماره ۷۲ متن .

ترك پریچهره

باور از بخت ندارم که تو یارم باشی
 یار من باشی و شمع شب تارم باشی^۲
 جسته ام از همه ی خلق کناری همه عمر
 به امیددی که دمی تو ، به کنارم باشی
 گفته ام ترك به یکباره همه باغ و بهار
 تا تو زان روی نکو باغ و بهارم باشی
 تا کی آخر نظری بر من مسکین نکنی
 تا به کی بی خبر از ناله ی زارم باشی
 روز محشر همه سر مست و خرابم بینند
 گر تو از مهر ، شبی باده گسارم باشی
 گفتم ای ترك پریچهره علیرغم رقیب
 چه شود گرز سر مهر ، نگارم باشی
 گفت " نعمت " برو وقصه از این بیش مکن
 کی شوم من گل تو تا که تو خارم باشی

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون اصلم .

۲- غزل شماره ۲۸ متن ،

(۲۴۳)

بدور از روضه ی رضوان

در جهان تا به خیال سر و سامان باشی^۱
روز و شب در هم و دلتنگ و پریشان باشی^۲
چون از این خانه بناچار کشی رخت ، برون
بہتر آن است که خود بی سروسامان باشی
نشوی کامروا از لب لعل جانان
تا که دربند زر و سیم و سرو جان باشی^۳
ای سکندر ، بطلب آب حیات از لب دوست
چند اندر طلب چشمه ی حیوان باشی
پیش هر سفلہ مریز آبروی خویش به خاک
تا به کی در پی دوان پی دوان باشی
گر چه در باغ جهان غنچه ی عیشی نشکفت
باز آن به که چو گل ، خرم و خندان باشی
زاهدا ترک در میکده گفتی ز ریا
ترسم آخر به در از روضه ی رضوان باشی^۴
بنہی "نعمت" اگر تیغ قضا را گردن
یک سر آزاد ز بند غم دوران باشی

۱ - بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعل لن ، بحر رمل مثنی مخبون اصلم ،

۲ - غزل شماره ۱۲۷ متن .

۳ - بعد از این بیت در نسخه مورخ ۱۳۲۳ این بیت آمده است -

مکن امروز ز کف دامن معشوقه رها ورنه فردا بسی از کرده پشیمان باشی

۴ - این بیت در نسخه مورخ ۱۳۲۱ نیست .

(۲۴۴)

قدح نوش

ساقی چه کنی منعم دیگر ز قدح نوشی^۱چون قسمت من ز اول شد مستی و مدهوشی^۲

از خاک تو فردا چرخ چون جام و سبو سازد

امروز مکن سستی در کار قدح نوشی

دیدی که چه سان بر باد رفت افسر ملک جم

در جام بریز ای دل زآن خون سیاوشی

آزادی اگر خواهی خوش باش به تنهایی

آسایش اگر جویی خوگیر به خاموشی

با هرکس و درهرجا ، همدم شوی و محرم

گر پیشه خود سازی سرخوشی و سرپوشی

پك جام می بیغش از دست بتی مهوش

صد خرمن غم بدهد بر باد فراموشی

بوسیدن پای او چون دسترسی نبود

باید که ز سر بنهاد سودای هم آغوشی^۳

در صحن چمن گر سرو، بیند قد دلجویش

دیگر نکند باوی خود دعوی همدوشی

ابرو به بنا گوشش پیوسته بود گویی

با او سخنی گوید همواره به سرگوشی^۴

"نعمت" چو زهشپاری طرفی نتوان بستن

در کش قدحی لبریز زآن داروی بیهوشی

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن : بحر هزج مثنی‌ا خرب

۲- از نسخه مورخ ۱۳۲۳

۳- از سعدی است : پایت بگذار تا ببوسم چون دست نمی‌رسد در آغوش

۴- تعبیر متداول : " درگوشی " است .

(۲۴۵)

دولت همخانگی

شد دل من با همه فرزانی^۱
 شهره ز عشق تو به دیوانگی^۲
 هر دلی از عشق تو دیوانه شد
 چشم بپوشید ز فرزانی
 پیش دو ابروی کماندار تو
 کس نکند دعوی مردانگی
 بگذرم از جنت ، اگر با توام
 دست دهد دولت همخانگی
 خانه ی دل ساز عمارت به وصل
 تا نهد روی به ویرانگی
 تا شده با دوست ، دلم آشنا
 با همه دارد سربلغانگی
 شمع رخ یارچو " نعمت " بدید
 خواست به جان آفت پروانگی

۱- بروزن مفتعلن مفتعلن فاعلن ، بحر سریع مسدس مطوی مکشوف .

۲- غزل شماره ۷۵ متن .

(۲۴۶)

بی شکیب

جز این مرا به جهان نیست آرزو و خیالی^۱
 که باتو دست دهد يك دم زمان و صالی^۲
 چو رفتی از برم ای یار مهربان ، ز خیالت
 به جانماند زهستی من به غیر خیالی
 کسی چو چهره‌ی گلگون تو، نیافته ماهی
 کسی چو قامت موزون تو، ندیده نهالی
 به دوریت چو نیارم شکیب هفته و روزی
 چگونه صبر کنم در فراق تو مه و سالی
 مرا چو ذره به خورشید برد عشق رخ تو
 که آفتاب جمال ترا ، مباد زوالی
 هزار خرمن زهد و صلاح و طاعت و تقوی
 به باد رفت مرا ، خود زبهر دانه خالی
 زمان وصل غنیمت شمار " نعمت " مسکین
 که روزگار نخواهد گذاشت باتو مجالی^۳

۱- بروزن مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلاتن ، بحر مجتث مثنی مخبون ،

۲- غزل شماره ۸۶ متن

۳- نعمت این غزل را در سفر دریائی از بمبئی به بوشهر در فاصله اول تا ۱۷ رمضان ۱۳۰۹ سروده است .

(۲۴۷)

دل شوریده

گر باده خوری ای دل ، از دست نگار ، اولی^۱
 بر طرف چمن خوشتر ، از فصل بهار اولی^۲
 رخشنده رخ جانان ، در زلف سیاه ، بهتر
 خود شمع فروزنده اندر شب تار ، اولی
 هر شب که در آید یار ، سر مست ترا از در
 گر بوسه زنی اورا بیحد و شمار ، اولی
 آن سفله که از پستی ، در باده کند مستی
 عمری ز تهی دستی نالد ز خمار ، اولی
 دیوانه چو در زنجیر پیوسته بود ناچار
 شوریده دلم باشد در طره ی یار ، اولی
 از حال گرفتاران پرسش چو ثواب آید
 گر بر سرما آرد جانانه گذار ، اولی
 "نعمت" چو نمی گیرد ، دردوست ، دمسردت
 از آتش عشق وی ، در سینه شرار ، اولی

۱- بروزن مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن ، بحر هزج مثنی‌ا خرب ،

۲- غزل شماره ۱۷۷ متن ،

(۲۴۸)

نا سازگاری

چون ناگزیر پیک اجل می رسد ز پی^۱
 عاقل به نیم چونخرد تاخ و تخت کی^۲
 خرم دل کسی که علی رغم روزگار
 از کف نداد طّره‌ی معشوق و جام می
 بیهوده تا به کی غم حال جهان خوری
 خوش باش و باده نوش به آواز چنگ و نی
 ای دل رسید، چونکه به پایان شب، وصال
 رو صبر کن که نیز شود روز هجر، طی
 گر نو بهار رخت ز بستان برون کشید
 غمگین مشو که هم به سر آید زمان دی
 ز نهار یک نفس مده از دست، جام جم
 کاین چرخ داد یکسره بر باد، ملک کی
 زاهد ببیند از نظری روی یار من
 دیگر ملامت نکند خود ز عشق وی
 از دل کشیم آه به هجر تو، تا به چند
 بر سر زنیم دست ز جور تو، تا به کی
 "نعمت" که بود مسکنش اندر دیار پارس
 ناسازگار شد به وی آب و هوای ری

۱- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن، بحر هزج مثنی‌اخر مکفوف محذوف ۰

۲- غزل شماره ۱۳۲ متن

(۲۴۹)

پخته وخام^۱

دادم دل و دین از دست در راه دلارامی^۲
 کردم سروجان ایثار دریای گلاندانی
 در دیده‌ی من ناید از دوری او خوابی
 و اندر دل من نبود بی روی وی آرامی
 همچون رخ رخشانس هرگز ندمد صبحی
 چون زلف شبه گونش حاشا که بود شامی
 اندر ره عشق ای دل صد مرحله پیمایی
 از خویش اگر یکبار بیرون بپهی گامی
 چون جام و سبوگردون از خاک جم و کی ساخت
 تو نیز به رغم او پر کن ز سبو جامی
 باشی سخنان از می زنه‌ار مگو هرگز
 ز آن رو که نشاید گفت از پخته به هر خامی
 از عاشقی و مستی وز رندی و رسوایی
 در مذهب و کیش ماخوشر نبود نامی
 اندر پی هر راحت ناچار رسد رنجی
 و اندر ره هر دانه بی شبهه بود نامی
 "نعمت" چو شدی خرسند از وصل رخ جانان
 بر گیر به بوسی چند از لعل لبش کامی

۱- این غزل تنها در گنج زر ص ۱۵۳ و ۱۵۴ آمده است .

۲- برون مفعول مفاعیلن بحر هزج مثنی‌ا خرب

(۲۵۰)

مست عافیت سوز

از دهان تنگ یار ، خواهی ای دل ار کامی^۱
 مردوار بیرون نه، از وجود خود گامی
 چرخ بی مدارا کرد چون سبو ، ز خاک جم
 هان توهم به رغن چرخ پرکن از سبو جامی
 همچو چشمه‌ی حیوان ، عمر جاودان بخشد
 ساغری می گلگون از کف دلارامی
 آخرم به طراری دین و دل ز کف بردند
 سنبل سمنبوئی نرگس گل اندامی
 در ره رسول از شوق جان و سر بر افشانم
 گر کند دل من شاد، آن صنم به پیغامی
 چشم مهر و ماه چرخ حاش لله ار هرگز
 همچو روی و موی او دیده صبحی و شامی
 نعمت سخن پرداز هیچ دانی ای جان کیست
 مست عافیت سوزی، رند دردی آشامی

۱- این غزل فقط در نسخه دانش پژوه صفحات ۱۵۲ تا ۱۵۵ آمده است .
 ۲- بروزن فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن : بحر مقتضب مطوی مقطوع .

(۲۵۱)

دفتر گل^۱

نوبهار آمد و طی گشت دگر دفتر دی^۱
 پرکن ای ساقی گلچهره کنون ساغرمی
 تا به کی تند نشینی و کنی روی ترش
 باده تلخ ده و بوسه شیرین از پی
 غم و اندوه بدو نیک زمانه تا چند
 محنت و حسرت بیش و کم دنیا تا کی
 بهر اندوختن زر چو نهی چنگ به نای
 باده با زمزمه چنگ خورو ناله هنی
 گر نهی سر به در پیر مغان از سر صدق
 ننگ داری دگر از تخت جم و افسر کی
 میهمان بر سر خوان کسی از حرص مشو
 میزبان باشد اگر چه به سخا داتم طی
 از خط جام بخوان آیت عشرت " نعمت "
 پیشتر ز آنکه صبا دفتر گل ، سازد طی

۱- این غزل تنها در گنج زر ص ۱۶۳ آمده است .

۲- برون فاعلاتن فعلاتن فعلن بحر رمل مثنی مخبون محذوف .

(۲۵۲)

نالہ ی نی

به گوشم زیر لب گفت این سخن نی^۱
 که بی آهنگد چنگد و دف ، مخور می^۲
 زنی گر بردل پردرد من دست
 زهر بندم برآید نالہ ی نی
 مده چون لالہ فصل گل ز کف جام
 به شکر آنکہ طی شد دفتر دی
 زدست گلرخی جام شرابی
 بود بہتر ز ملک و افسر کی
 مرا گر چه فرامش کردہ جانان
 فراموشی ندارم یکدم از وی
 ہمہ شب قصہ ی زلف درازش
 بگفتیم و سخن آخر نشد طی
 پیایی چونکہ از ہر سو رسدغم
 تو ہم "نعمت" بزن جام پیایی

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن ، بحر ہزج مسدس محذوف ،

۲- غزل شمارہ ۱۶۸ متن .

(۲۵۳)

آب زندگانی

ای لعل تو آب زندگانی^۱
 وای وصل تو عمر جاودانی^۲
 از روز ازل شد ای سکندر
 بهره‌ی خضر، آب زندگانی
 از گل اثری نماند در باغ
 افسوس ز رنج باغبانی
 افسوس که آن صنم ندانند
 آیین وفا و مهربانی
 از او همه نخوت و غرور است
 واز ما همه عجز و ناتوانی
 با عشق رخ تو باز دارد
 پیرانه سرم، سر جوانی
 شد پیر خرد زبون عشقت
 با آن همه فضل و نکته دانی
 باقد بلندت ای گل اندام
 پست آمده سرو بوستانی
 تا کام دل تو جست "نعمت"
 خود گفت به ترك کامرانی

۱- بروزن مفعول مفاعیلن فعولن ، بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف .
 (سم وزن لیلی و مجنون نظامی است)

۲- غزل شماره ۷ متن .

۳- در متن با خط ریز خود شاعر بر بای "بلندت" نوشته است "بلند آن"

(۲۵۴)

سفر کرده^۱ز کف نگار گلچهره ، شراب ارغوانی^۲

بر عاشقان دوصدره، به از آب زندگانی
 لب نوشند جانان مگر آب خضر دارد
 که دهد به خسته جانان همه، عمر جاودانی
 می لعل و زلف ساقی ، نفسی زدست مگذار
 که خنک هر آنکه عمرش ، گذرد به کامرانی
 ز دهان تنگ تو هیچ مجال گفتنم نی
 همه جا اگر چه شهره، شده ام به نکته دانی
 ز در تو رو نتابم، سرم ار برند از کین
 که مرا به راه عشقت شرف است جانفشانی
 چو سفر کنم ز کویت دل و دین به تو سپارم
 که بازگشتن آرام سروجان به ارمنانی
 ز جگر کباب و از اشک شراب صاف آرام
 اگر شبی بیایی ز کرم به میهمانی
 همه عمر اگر دمی وصل تو ام نصیب گردد
 من پیر سالخورده، برسم به نوجوانی
 به دو صد کرشمه گل خنده زنان به باغ آمد
 به کف آ "نعمت" اکنون می ناب ارغوانی

۱- این غزل تنها در گنج زر صفات ۱۶۱ و ۱۶۲ آمده است .

۲- برون فعلات فاعلاتن بحر رمل مثنی مشکول .

(۲۵۵)

قاصد جانان

ای دل آن به که دگر فکر بتی ساده کنی^۱
 سینه خالی ز غم و جام پراز باده کنی^۲
 قاصدی کز بر جانان به تو آرد پیغام
 سر و جان بهر نشارش به کف آماده کنی
 چون پری دیده ، سر آسیمه و دیوانه شوی
 گر نظر بر رخ آن ترک پری زاده کنی
 ای که بر روی زمین ، پای نهی از سر ناز
 چه شود گر گذری بر سر افتاده کنی
 روی خوبت شود از چشم بد مردم دور
 گوشه‌ی چشمی اگر بر من دلدادہ کنی
 لب و دندان گهر بار به مردم بنمای
 تا که بی قدروبها ، لوء لوء و بیجاده کنی
 "نعمت" ، اوضاع جهان چونکه بود نقش بر آب
 بهتر آن است که فکر صنمی ساده کنی

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون محذوف .

این غزل به اقتفاء غزلی است از حافظ به مطلع
 بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
 ۲- غزل شماره ۱۱۸ متن .

(۲۵۶)

دل شوریده ی پروانه

خوش بود گر به سر کوی مغان خانه کنی^۱
 پا به تقوا زنی و دست به پیمانہ کنی^۲
 دل تنگ از همه ، عمری است که پرداخته‌ام
 به امید ی که تو یک روز در آن خانه کنی
 جز به زنجیر سر زلف خم اندر خم یار
 نتوانی که علاج دل دیوانه کنی
 باد از یاد صبا جان و تنّت دور ای شمع
 رحمی ار بر دل شوریده ی پروانه کنی
 شرط آن است که چون پای نهی در ره عشق
 دل و دین و سر و جان در سر جانانه کنی
 بینی ای شیخ، گر آن مغبّچه ی باده فروش
 پشت بر صومعه و روی به میخانه کنی
 بر دل خسته ی "نعمت" گذری کن ز وفا
 که بری گنج ، اگر روی به ویرانه کنی

۱- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن ، بحر رمل مثنی مخبون محذوف .

۲- غزل شماره ۱۱۹ متن

(۲۵۷)

خوشترین وطن^۱

حاش الله که کسی دیده بود در چمنی^۲
 چون رخ وقامت زیبای تو سرو سمنی
 شهد الله که چو تو در همه بتخانه چین
 نتوان یافت بت سنگدل سیم تنی
 کس نیارد که کند وصف دهانت از آنک
 هیچ در تنگی آن نیست مجال سخنی
 به هوایت همه پیمان بتان بشکستیم
 گرچه نبوده جهان همچو تو پیمان شکنی
 در بهای دمی از وصل تو گر جان دادیم
 یوسف مصر خریدیم به کمتر ثمنی
 راز دل گرچه نهفتیم ز مردم لیکن
 باز گویند کنون فاش بهر انجمنی
 " نعمت " دل شده هرگز نکند یاد وطن
 که سرگوی تو خوشتر بود از هروطنی

۱- این غزل تنها در گنج زر آمده است ۰ ص ۱۶۹

۲- بروزن فاعلاتن فعلاتن فعلن بحر رمل مثنی مخبون محذوف

(۲۵۸)

پناهگاه غم

گذرکن بر سر من گاهگاهی^۱
 مرا انگار آخر ، خاک راهی^۲.
 به عارض گو بترس از دودلها
 که آئینه شود تیره ، ز آهی
 مه تابنده ، مانند تو بودی
 ز مشک ار داشتی بر سر کلاهی
 به کیش عاشقان گربت رخ تست
 ندارد بت پرستیدن گناهی
 ز پیر میکده همت ، همی خواه
 نه از گمراه شیخ خانقاهی
 شبیخون آورد چون لشکر غم
 بجز دیر مغان نبود پناهی
 مجوی از " نعمت " مسکین دل و دین
 که او را شد دل و دین از نگاهی

۱- بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن ، بحر هزج مسدس محذوف ،

۲- غزل شماره ۹۳ متن .

(۲۵۹)

آه دلسوختگان

ای دیده ، فشان اشکی و ای سینه کش آهی^۱
 باشد که به سویم فکند دوست نگاهی^۲
 چون برق جهانسوز به گردون زنم آهی
 هر دم که بر آرم ز دل سوخته ، آهی
 خم گشت مرا پشت ز ابروی کمانی
 گردید سیه روز من ، از زلف سیاهی
 با ما شبی ای مه ، زره مهر به روز آ
 پیداست که يك شب نبود سالی وماهی
 در باغ دل ما اگر آیی به تماشا
 بینی که در آن نیست بجز مهر گیاهی
 آخر چه شود گر ز سر لطف و کرامت
 پرش کنی از حال من غمزده ، گاهی
 از فتنه ی چشمت شده ایمن دل مسکین
 در پیچ و خم زلف تو ناجسته ، پناهی
 در دعوی^۳ عشق ز عشاق نخواهند
 جز چشم تر و آه شرر بار گواهی
 "نعمت" زده رندانه به فردوس برین پای

تا یافته در بزم دل افروز تو ، راهی

۱- برون مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن: بحر هزج مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف .

۲- غزل شماره ۴۳ متن

۳- وزن این مصرع درست نیست: اگر به جای دعوی، داعیه بود وزن درست می شد .

(۲۶۰)

شرر در سنگ

دولت جاوید دارد آنکه دارد گاهگاهی^۱
 بر سر کوئی گذاری ، بر رخ ماهی نگاهی^۲
 عمر من کوتاه گشت از فرقت بالابلندی
 روزگار من سیه شد در غم مژگان سیاهی
 باچنین روئی به هر جا بگذری ای شاه خوبان
 افتد از دل های مردم در پیت هر سوسپاهی
 بس که زلفینت سیه کرده است روز عاشقان را
 اوفتد درحشر ، هرتارش به دست دادخواهی
 گرد و صد بار از در خویشم برانی باز آیم
 ز آنکه در عالم نباشد جز درت ما را پناهی
 عالمی را غرقه سازم گر ز دیده اشك بارم
 هفت گردون را بسوزم گر کشم از سینه آهی
 ای دریغ از آنکه اشکم رانیاری در حسابی
 آه کز آهم نیندیشی به قدر پَر کاهی
 سنگ را در دل شرر افگند آه آتشینم
 ای عجب کورا نباشد در دل سخت تو راهی
 "نعمت" غمدیده اندر دعوی عشق است صادق
 ز آنکه باشد همچو چشم اشکبار ، اورا گواهی

۱- بروزن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن ، بحر رمل مثنی سالم ۰

۲- غزل شماره ۴۹ متن

(۲۶۱)

خاك مشكبو۱

از باد نو بهاری چو شد خاك مشكبو۲
 ساقی به جام ریز می ناب ایزسبوی
 ای دل بجوی باده چون ارغوان کنون
 کاند در چمن دمید بنفشه ز طرف جوی
 بر طرف لاله زار بط بادهای طلب
 در موسم بهار بت سادهای بجوی
 اکنون که گل به ناز رخپرده برگرفت
 با سرو قامتی به سوی بوستان بیوی
 گر پاکدامنی طلبی با شراب ناب
 رنگ ریا ز خرقه زهد و ورع بشوی
 خواهی که بوی جان به مشام دلت رسد
 رو خاك آستانه پیرمغان بیوی
 "نعمت" کنون که رشك بهشت است بوستان
 يك دم ز كف مده می گلرنگ مشكبو۱

۱- این غزل تنها در گنج زر ص ۱۷۰ آمده است

۲- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل و فاعلات بحر مضارع مثنی اُخرِب مکفوف مقصور *

(۲۶۲)

خامان دل فسرده^۱

چو بر دمید به بستان بنفشه از لب جو^۲
 نگار گلرخ و جام شراب ناب بجوی
 کنون که لاله قدح بر گرفت ورخ افروخت
 بگیر جام می از دست ساقی مهروی
 سجوی باده زمیخانه کش به دوش امروز
 که چرخ خاک تو فردا کند ز کینه سبوی
 به بزم قرب که اغیار را نباشد راه
 می وصال بنوش و گل مراد ببوی
 تراست روی بسی خوب و خوی بد، جانا
 چه بودی ارکه تراهمچوروی بودی خوی
 قسم به فرق تو ای مویت آفت دل و دین
 که هیچ فرق ندارد میان تو از موی
 به "نعمت" این سخن پخته پیر میکده گفت
 که سر عشق به خامان دل فسرده مگوی

۱- این غزل در گنج زر ص ۱۵۴ و ۱۵۵ آمده است

۲- بروزن مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلاتن : بحر مجتث مثنی مخبون مقصور .

(۲۶۳)

اعجاز موسوی

ای دل اگر رسی به مقامات معنوی^۱
 دانی که بر تراست گدایی ز خسروی^۲
 از نه سپهر ، پایهء قدر تو بگذرد
 کوشی اگر به کسب کمالات معنوی
 در راه عشق چونکه نهی پای، از نخست
 گو ترک سر ، و گر نه مزن لاف رهروی
 بامردمان کرم کن و آزار کس مجوی
 تا از سعادت دوجهان بهره ور شوی
 بر مال و جاه تکیه مکن زآنکه دمیدم
 تغییر می کند همه اوضاع دنیوی
 با ساده جوان ، می دیرینه نوش کن
 در دور گیتی ، ارتویی کهنه و نوی
 الحق ز روی روشن و زلفین تابدار
 جانان پدید ساخته اعجاز موسوی
 از عشق جانگداز وز معشوق دلنواز
 باید سخن سرود، چه تازی چه پهلوی
 "نعمت" چو روی در پیر مغان نهاد
 ننگ آیدش ز حشمت محمود غزنوی

۱- این غزل فقط در نسخه دانش پژوه ص ۱۶۱ تا ۱۶۳ آمده است .

۲- بروزن مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن : بحر مضارع مثنیٰ اُخرِب مکفوف محذوف

(۲۶۴)

ماه مجلس آرا

ز هجر روی سمنبوی سرو بالایی^۱
 کنار من بود از آب دیده دریایی
 گرم ز وصل رخس کام دل شود حاصل
 مرا دگر نبود درجهان تمنایی
 بتی ز ما ببرد دل که نیکو باشد
 نه هرکراست خط سبز و قدر رعنائی
 به شمع، محفل مارا چه حاجت است امشب
 ز درد در آید اگر ماه مجلس آرای
 زدیم پای به فردوس از سر همت
 به کوی میکده تا یافتیم ماوایی
 جهان چو گشت ز فیض سحاب، مینویی
 تو هم به دست بیار از شراب مینایی
 کسی که دل به جهان بست، باد پیماید
 چنین بگفت مرا رند باده پیمایی
 زبس که دست به سر، پابه سنگ زد "نعمت"
 نماند در ره عشقش اگر سرو پاییی

۱- ایند غزل فقط در نسخه دانش پژوه آمده است .

۲- بروزن مفاعلهن فعلاتن مفاعلهن فعلهن بحر مجتث مثنی مخبون اصلم.

مثنویات نعمت

مشمول بر:

- ۱- دیباچه مثنوی گنج زر به قلم مرحوم ابوالحسن فروغی
- ۲- مثنوی گنج زر
- ۳- مثنویات دیگر

دیباچہ ، ذیل برای مثنوی موسوم بگنج زر از جناب میزرا محمود خان نعمت‌دامت برگاتہ نگاشته شدہ و در ابتدای آن کتاب مستطاب نیز نوشتہ میشود ولی چون طبع آن کتاب بتعویق افتادہ درین مجموعہ نیز مندرج گردید .

بسمہ تبارک و تعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شدہ خاک ضعیف از تو توانا شدہ
زیر نشین علمت کاینات ما بتوقایم چو تو قائم بذات

چنانکہ مابندگان ضعیف را کہ از اجزای لایتجزای جهان حقیر تریم بلطف خویش گوهر جان دادہ^۱ جان ما را نیز فروغ دانش بخش و روان ما را نعمت بینش ده چون حسن و زیبائی را برهان توانایی خود کردہ^۲ یعنی جنبہ الطافت را نشانہ^۳ از آیہ قدرت نمودہ^۴ دیدن این سر را دیدہ^۵ عبرت عطا فرما و از آن مایہ کہ بینایی دهی دیدنیہا را باین مشیت نابینا بنما چون از تجلّی حسن آتش عشق را پدید آورده^۶ بفرما تا جان مشتاقان بسوزد لیکن با آن آتش عشق کہ اگر روغن جان را بسوزد چراغی درخانہ دل فروزد الهی ما از سبکی و ناتوانی پرہ^۷ کاهیم و تو خوددانی کہ تاچہ حد از مصالح خویش آگاهیم ، آن عشق مجاز را کہ بانفس و هوا دمساز است از دل بیقرار مادور دارو این حقہ اسرار خود را بدست آن باد صرصر مگذار و اگر بلای عشق را قضای مقدور فرمودہ^۸ این شعلہ عالم سوز را بفرما تا وجود نابود ما را در کورہ صفا بگذارد و از رنگ هوی و هوس و رنگ غرور خود خواهی بپردا ز د اگر مسیم یا سیم کہ جوهر ما را خالص کند و روح ما را جلای صدق و خلوص دہد الهی حاصل این مدعا و خلاصہ دعا اینست کہ یا ہدایت ما بعقل کل حوالۃ کن یا با آتش عشق سایہ از آفتاب ولایت مقدر فرما و از آن پس کہ بندہ شرمندہ را توانی دادی تا راہ حقیقت بپویم نیز بدہ تا بگویم

از خدا جوییم تو فیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب

و اگر این ادب غیر از آن چیز است کہ مرد را بدانش آن ادیب خوانند این مقدم مسلم است کہ این ادب را نیز ادیبی باید تافہم معانی آن نماید از پیرو ادبیات

را در جهان معنی، قدری بلند باشد و خردمند زیرک منسوبین باین فن را ارجمند دارد چه نثر دلکش را با گوهر زیبای حکمت، عقد اخوت است و شعر خوش را با شاهد دلربای عرفان عهد موصلت و اگر من خودنخودی داخل آتش نمیکردم و فضولی را سری در میان سرهای گویندگان نمیآوردم میتوانستم بیش ازین خامه را در این میدان جولان دهم و منکرین این مشرب صافی را بزال معرفت آشنا کنم ولی بعلمتی که گفته شد، مجبورم باختصار کوشم و مختصر عرایض اینکه من بنده، ارادتمند حقیقی گویندگانم بشرط آنکه پویندگان راه حقیقت باشند اینست که استاد معظم حضرت میرزا سید محمود خان فسائی فارسی متخلص به نعمت را از جمله، چاکرانم و بر آنم که سخنی چند در مدایح ایشان برانم؛

یکی از کتابهای درسی فرانسه در ترجمه احوال (ژان ژاک روسو) حکیم و نویسنده، مشهور فرانسوی مینویسد؛ اگر بخواهید بدانید (روسو) را در عالم نویسندگی چه مقام بوده و نوشته های او در حال با ذوقان عصر او چه اثر نموده باید بنظر آرید که زمانی نخبه، اهالی فرانسه در زندگانی شهری بسر میبردند و اوضاع طبیعی خارج شهر را بتصور نیز نمیآوردند اشتغال خاطر را جز بتمصنّع و امور مصنوعی نمیدانستند بل خود را بیغش و عشرت در مجالسی که کمال زیب و زیور آن بتکمیل تصنع بود در منتهای سعادت میشمردند در چنین وقتی جوانی به تقلید شبان وادی طور از کوه و صحرا نزد آن محبوسین در چهار دیوار شهر فرود آمده گفت بیرون از دایره، تنگ شما روح افزا جهان نیست که گویا هر قطعه سنگ آنرا نیز جانیست •

درخت آنجا سخن گوید بحالی چو آتش گل بیفروزد جمالی

آنجا کوه و دمن است و راغ و چمن آب جاریست و هوایی از کدورت عاری اگر در نشیب یا فراز است که ذرات سبزه و آب در اهتزاز است، نه تنها مرغ سحر که هر موجودی پرواز و بی پر باگلهای نوخاسته در راز و نیاز باشد و شبنم صبحگاهی بروصال محبوبان اشك شوق باشد، مختصر خارج ازین چهار دیوار خشك فضایی بی منتهاست که جهان حال آنجاست و آبخوان صحرایی که این خبر آورد (روسو) بود و ازین بود که آثار قلم او عالم را دیگر گونه نمود، من بنده نیز میتوانم در اوصاف استادی نعمت عالیهمت قریب باین ترتیب مضمون بدیعی بکار

برم و بگویم در آن زمان که فساد اخلاق تیغیهای اهریمنی را در نهاد ما جاداده بنود و هیچ فرشته‌ای در های روشنی بروی ما نمیگشوده مردان ما جز به مسکوک زرد و سپید اعتنائی نداشتند و مانند زنان به آرایشهای صوری اهمیت میگذاشتند، هر کس جاه و جلالتی مقرون به ننگ حاصل کرد به چشمهای نابینا حکیمی فرزانه نمود و حدیث معرفت و استغنائی قناعت در گوشها بمنزله افسانه شد تمدن اروپائی را بدنیا طلبی صرف متهم کردند و نه تنها عدوی حکمت و عرفان بل دشمن پدر کشته شعرو شاعری شمردند باین طریق عذربوالهوسیهایی ذوقیه را بخود را خواستند و ندانستند که بجای افزودن بیش از کوه الوند از قدر خود کاستند در چنین دورانی استاد بلند نظر ما عهد آن بسزرگانی را که جز اسرار معانی چیزی نمی جستند و غیر از این گنجهای نهانی سرمایه دولتی نمیخواستند، تمدید فرمود و حقا که کار بزرگی نمود با آنکه از خوانین ذیشان دیار خویش بود و پس از یکدوره زندگانی که خاتم طائی بر آن رشک میبرد هنوز دارایی قابل داشت تکمیل کرامت نفس را جز گوهر معرفت از هر چه داشتنی است گذشت آنگاه با استغنائی طبعی که گرد و ن را خجل سازد وارد مقامی گشت که بتواند در چشم تنگ چشمان حریص بخواند:

درویشم و گدا و برابر نمیکنم پشمین کلاه خویش بصدتاج خسروی
و در آن گنج قناعت که گنج سعادت را در آن یافته، خاطر خود را بگوهر شمرد در ادب مشغول کرده تا خلق زمانه را بنماید که این مایه که شمارا حقیر میآید پربهاترین مایه این جهانی است و بهترین حاصل زندگانی او خود از خطر ضلالتهای دنیوی رسته و در گوشه سلامت نشسته و از آنجا که دستگیری وظیفه انسانیت است، دیگران را که درین ورطه همواره در خطرند نصایحی میفرماید مانند این دوبیت یا دو گوهر گرانبها که از گنجینه ابیاتش اقتباس شده:

دلا این پند کن آویزه گوش که صد ره بهتر است از در شهوار
بحشمت گر سلیمان زمانی سر موئی دل موری میا زار

مثنوی زیبای موسوم به گنج زر که این دیباچه را بر آن مینگاریم و همچنین اشعار آبداری که بآن اضافه گردیده از نتایج این دوره تجربه درویشی است و از پترو ارزش آنرا از در دریا و گوهر کان بیشی است، جوهر روح است و مایه فتوح نماینده استغناست و زینبده بقا از نوع معالیهست و رشک لالی الغرض وصف

محسنات آنرا فصلی باید ولی از چون بنده الکنی بیش ازین طول کلام نشاید پس در داستانی که موضوع مثنوی مزبور است مختصر تحقیقی میکنم و بقول عوام کلکیرا میکنم :

داستان معاشقه آنطوان یا انطانی سردار بزرگ رومی را با کلیاتر ملکه مصر درین منظومه بی کم و کاست بنظم آورده اند و اهل وقوف داند که مطلب بندی در چنان بحر مشکلی کار کیست کار ناپخته طبعی چون من است یا هنر خداوندان سخن اما اصل داستان تفصیل آن از نوادر تاریخ است و اجمال آن اینکه کمال حسن میتواند با قبح سیرت توأم شود و عشق با لاتراز عقل را از جمله ردایل کند و درین صورت آنرا که دل بچنین عشقی داده عزت و آبرو بر باد رود بلی در آن اعصار که جمال صورت با کمال سیرت همراه بود عشق جهان سوز هم با عفت توأم میگردد و از پیرو طبع مردانرا بمردانگی و شجاعت میپروید و هر وقت که حال برخلاف این شده بخت مخالف گشته و آب بی آبرویی از سرها گذشته *

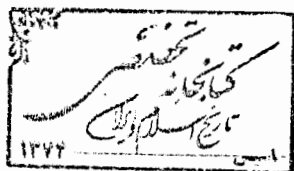
تا پس از خواندن این داستان درین فکر فرو نروی که چرا بدیع ترین مظهر یزدانی یعنی حسن و جمال فرشته نشانی باینهمه ز شیتها آلوده شود میتواند گفت بفرموده یکی از حکمای عارف منش فرانسه (جنبه حسن در اشیا بمنزله صحت و امضا نیست که صانع عالم بر مصنوعات خویش میکشد و بسا باشد که پادشاه قاهری نامه از روی قهر و غضب به بندگان خود نویسد پس چون خداوند یکتا صحت خود را برنامه قهر و غضب خویش گذارد جمال ملکه کلیاترا پدید آرد *

فلاماریون منجم و حکیم مشهور فرانسه نیز عالم را بمنظومه پرمعانی تشبیه مینماید که از آن بیش از ورقی مشهورمانیست بنابرین آنچه را حکمت آن در نیابم ممکن است بیتی ناتمام باشد و بقیه آن در اوراق دیگر بیاید و ما را همینقدر بس که میدانیم گوینده منظومه عالی در آنجا هم که زشتیها و بدیها را بشرح رد آرایشهای کلام را از دست نگذارد و اگر گویی موجب آن قهر و غضب که پیش گفتی چیست و علت این زشتیها و بدیها کدام جواب دهم مقتضای قانون ارتقا چنین است يك دسته باید فاسد شوند و رو بفرنا روند تا دسته دیگر قدم در میدان ترقی نهند و تا خود حکمت بالغه ازین ترتیب غریب چه خواسته و بزم هستی از چه رو باین صورت آراسته باشد خاتمه سخن را بعد از آنکه دقایق عرفانی را از حکمای مغرب نقل نمودیم گوئیم این تقصیر از بنده نباشد چه اوضاع تمدن اسباب شده که ما را بر مرقومات اروپاییان

سهلتر اطلاع حاصل میگردد و زلال حقیقت را چه تفاوت که ازین منبع در آید یا از
آن سرچشمه رونماید و عارف ربّانی ما نیز فرماید :

سه نگرده بریشم ار او را پرنیان خوانی و حریر و پرنسب
ما درین گفتگو که از یکسو شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو



هوالمعین

مثنوی گنج زر

به انضمام

بعضی اشعار دیگر

تراوش طبع میرزا سید محمود خان فسایی فارسی متخلص به نعمت

حق طبع محفوظ است

سنه ۱۳۳۰

مثنوی گنج زر - داستان کلیاتره و انتانی^۲

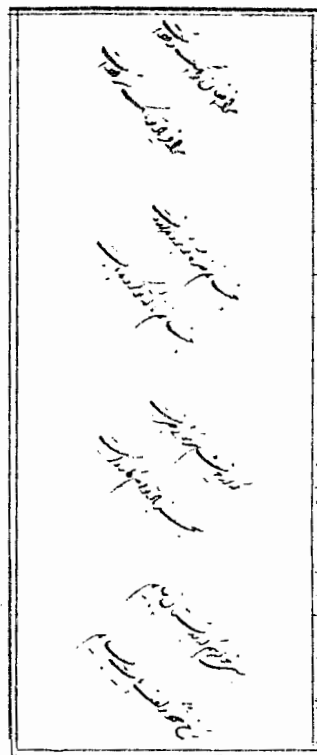
بسم الله الرحمن الرحيم

اول نامه به نام یزدان	که به سر هوش و به تن داد روان
حسن را جلوه گری او آموخت	عشق را پرده دری او آموخت
نیکوان راهمه سنگین دل کرد	کار افتاده دلان ، مشکل کرد
رخ شمشاد قدان زیبا ساخت	دل صاحب نظران شیدا ساخت
لب شیرین دهنان میگون کرد	دل محنت زدگان پر خون کرد
ساعد و ساق بتان ساخت ز سیم	دل عشاق ز غم کرد دونیم
خال لیلی منشان ساخت سیاه	حال مجنون صفتان کرد تباه
بنشانید یکی را بر تخت	کرد بی بهره یکی را از بخت
بگذرانید یکی را از ماه	سرنگون کرد یکی را در چاه
رافتش ساخت یکی را سردار	حکمتش کرد یکی را سردار
از کم و بیش به کار بیچون	کس نیارد که چرا گوید و چون
پادشاهان جهان بنده او	خسروان جمله پرستنده او

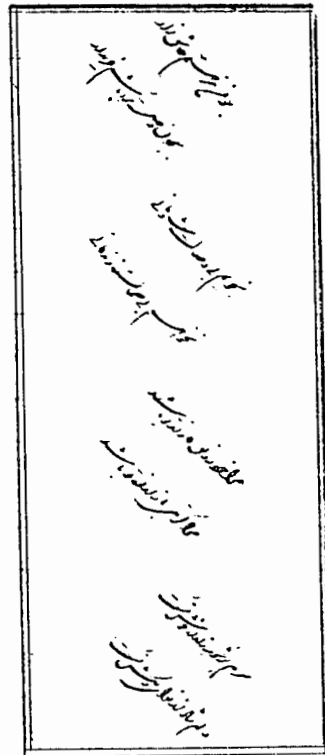
در نعت حضرت رسول ملی الله علیه واله

شاه لولاک رسول اکرم	بزم قرب صمدی را محرم
صادر اول و نوز مطلق	عقل کل ، ختم رسل ، مظهر حق
شب معراج به گردون چو شتافت	عرش از مقدم اوزینست یافت
تا شدا ز وصل دل و جانش شاد	هر چه جز دوست ، برفتش از یاد
یافت چون رتبه قاب قوسین	دامن افشاند دگر بر کونین
بود از خاک چو آن گوهر پاک	خاک را رتبه گذشت از افلاک
روی او قبله ارباب وفا	کوی او کعبه اصحاب صفا

- (۱) کلئوپاترا : ملکه مصر که زندگیش معجونی از کامجویی و ملکداری است .
 (۲) انتونیوس : سرداری جاه طلب ، سبکسرو عاشق پیشه که جوانمرد ، دلبر و گشاده دست نیز بود و یکی از سه فرمانروای بزرگ روم است و اداره امور امپراطوری را در مشرق بر عهده دارد .



نمونه‌ای از نسخه‌ی متعلق به آقای دانش پژوه



نمونه‌ای از نسخه‌ی متعلق به آقای دانش پژوه

کمترین معجزه، او شق قمر
بنده، حضرتش اهل دوجهان
همه باشند ورا فرمانبر

قدرش از چرخ بسی بالاتر
بهر وی خلق شده کون و مکان
ماه و خورشید و سپهر و اختر

در منقبت حضرت امیر المومنین علیه السلام

که قوی گشت ز تیغش اسلام
پشت دین و کمر ملت، راست
کند آسان در خیبر از جای
هم قضا بود ورا فرمانبر
بود در زیر نگینش کونین
خضر خورد از کف او آب حیات
راه بنمود به موسی در نیل
روح بخش آمد از او عیسی نیز
حکمران کرد مرا ورا بر باد
کی برد بنده به ذات او پی

بر شه جنّ و بشر باد سلام
شد ز شمشیر کجش بی کم و کاست
باد و انگشت خود آن دست خدای
چاکر درگه او بود قدر
صهر پیغمبر اما ثقلین
کشتی نوح از او یافت نجات
سرد کرد آتش سوزان به خلیل
یوسف مصر از او گشت عزیز
به سلیمان ز کرم خاتم داد
لافتی گفت خدا در حق وی

سبب نظم کتاب

گیرم افسانه سرایی در پیش
قمه ای طرفه به نظم آرم خوش
گفته بودند ادیبان جهان
گر بجوئی بود از صد افزون
که ترا علم و ادب افزایش
که ندارد سر مویی کم و کاست
می نگارم ز کتاب ناسخ
نبود هیچ در آن لاف و گزاف
بنهم پوست و برگیرم مغز
بکنم قصه این نسخه تمام

خواستم از پی مشغولی خویش
تا مگر خاطر خود دارم خوش
بس حکایات چوهر عصر و زمان
تذکره عاشق، معشوق اکنون
لیکن امروز حدیثی باید
بی دروغ این خبرت گویم راست
داستانی به دل و جان راسخ
دفتری عرضه کنم ساده و صاف
نامه ای شرح دهم نیکو و نثر
فکنم حشو و زواید ز کلام

آغاز داستان کلیاپتره وانتانی

ملکه مصر بدان جاه و جلال
 شرمسار از رخ زیبایش گل
 چشم او نرگس و قد سرو چمن
 دل هرگوشه نشین آن مهرو
 بودی اندر ذقنش خال سیاه
 چشم وی داشت فسون ماروت
 خنجر مژه‌های او مرد افکن
 از به غیغیب و نار پستان
 کلیاپتره و را بودی نام
 ملك بس بود در آن وقت آباد
 طرفه ، کز نیروی بخت و دولت
 در کمال و ادب و فضل و هنر
 به ده و شش لغت آن چرب زبان
 کشور روم در آن عصر و زمن
 مردم انجمنش بس باهش
 نیز انتانی ، سالار دلیسر
 بودی آن‌گه سرو سردار سپاه
 صیت حسن ملکه چون بشنید
 آمدش لشکر عشق از در دل
 پس همی خواست بهانه جوید
 يك نظر بلکه ببیند رخ او
 خبری تازه بدو آوردند
 که یکی از امرای ملکه
 در محلی که بود قرب حلب
 بابزرگان و رجال ایران
 که به ایران شوم ار مستظهر

بود در حسن به سرحد کمال
 خجل از حلقه زلفش سنبل
 دامنش غنچه ، بناگوش سمن
 بردی از دست به گوشه ، ابرو
 همچو هاروت نگونسار به چاه
 بود یاقوت لبش جان راقوت
 غمزه جادوی او نال و زن
 بردی آب به و نار بستان
 داشتی باده ، عشرت در جام
 اوز ملت خوش و ملت زاو شاد
 بهره ور بود ز علم و حکمت
 کس در آن عهد نبودش همسر
 گفتگو کردی با اهل زمان
 بود چون جان و جهان جمله چو تن
 لشکرش کینه کش و دشمن کش
 که بدش نیروی پیل و دل شیر
 ملك را داشتی از فتنه نگاه
 در دلش خار محبت بخلید
 کرد تاراج و را کشور دل
 که سوی مصر بناگه پوید
 دل سپارد به رخ فرخ او
 آگه از راز نهانش کردند
 که بود بنده ، رای ملکه
 حاکم است و شده خود داوطلب
 عهد بنموده و بسته پیمان
 رومیان را کنم از شام بهدر

خیمه از روم برون زد بشتاب
 پس به سوی ملکه داد پیام
 یا بجو صلح وسلامت اکنون
 ملکه این سخنان چون بشنید
 مشورت جست ز اعیان رجال
 همه گفتند که به باشد جنگ
 یا درافتیم ز پا روز نبرد
 ملکه گفت که این رای، خطاست
 خودچه حاجت که همی رانم خشم
 خواب خرگوش دهم شیبران را
 با شکنج سرزلف چو کمند
 چشم مستم چو شود باز به ناز
 گشته حسن رخ من عالم گیر
 علم الله که من از خال سیاه
 غمزه و مژه مرا تیر و سنان
 امر پس کرد به تجهیز سفر
 جوقی از دخترگان طنناز
 زهرسان، چنگ زن وعود نواز
 برد با خویش که درهر منزل
 روزشب بامی و مطرب می زیست
 خاطرش شاد و دلش خرم بود

به سوی مصر روان شد چوشهاب
 که به دو قسم بکن کار تمام
 یا بزن خیمه پی جنگ برون
 از پی چاره بسی اندیشید
 که بود صلح نکویا که جدال؟
 مرده با نام به از زنده به ننگ
 یا سرخضم در آریسم به گرد
 کشتن و بستن و خستن نه رواست
 منکه با آهوی مید افکن چشم
 بس در آفاق کنم فتنه به پا
 فکنم تاجوران را در بند
 در فتنه به شهان گردد باز
 زلف من کرده جهان راتسخیر
 حال عشاق کنم زار و تباه
 ابرو و طره کمند است و کمان
 زد سرا پرده همانگاه بهدر
 همه در پرده و با پرده ساز
 خوش ادا، خوش سخن و خوش آواز
 ازدف و چنگ به وجد آرد، دل
 غم و اندوه ندانست که چیست
 سوی سالار همی ره پیمود

ملاقات کلیا پتره بانتانی

ز آن طرف نیز بسرعت سالار
 به سوی مصر شتابان می تاخت
 چون خبر شد که زبخت و اقبال
 ز شرف سر بگذشتش از ماه
 بهر تشریف قدومش آراست
 لیک او جای دگر گشت فرود

بود چون باد صبا راه سپار
 در ره عشق سراز پا شناخت
 ملکه کمرده ورا استقبال
 سودش از فخر به خورشید کلاه
 خرگه خویش، چنانکه دل خواست
 خیمه زد بر زیر چرخ کبود

داد سالار همان لحظه پیام
 به تو ماراست کنون روی امید
 از چه رو پا به سرم نهدای
 ملکه گفت به صد ناز و غرور
 باید اول تو بر من آئی
 دگر آن سرو قد لاله عذار
 یافت زینت ز تن او زیور
 بر سر وی چو گرفت افسر جای
 چونکه بنشست به تخت زرین
 از پی دیدن آن طرفه نگار
 چونکه نزدیک سرا پرده رسید
 پرده دارش چو به پرده ره داد
 تا نظر کرد به روی ملکه
 آنچنان از می عشقش شد مست
 گشت مفتون به رخ زیبایش
 عقل با عشق ندارد نیرو
 نبود پشه بر پیل دلیر
 ملکه بهره ورش کرد از بخت
 هدیه ای هم به وی ارزانی داشت
 اندر آن بزم دف حلقه به گوش
 چنگ در پرده به صد شور و نوا
 ارغنون بانگ بر آورد که هان
 رود ناگاه در آمد به صدا
 عود اینکته به صوتی خوش گفت
 نغمه ای طرفه سرودی بربط
 سخنی نغز ادا کرد رباب
 نی زهر بند بر آورد خروش
 لعبتی چند ز جا برجستند

که ترا بر سر چشم است مقام
 در رهت دیده ما گشت سفید
 در دولت به رخم نگشادی
 که چون من آمده ام از ره دور
 باده مهر و وفا پیمانی
 خود بیاراست به از باغ و بهار
 شد درخشان ز جبینش گوهر
 بر سر چرخ نهاد افسر پای
 تخت شد شاه نشان ماه نشین
 در همان لحظه روان شد سالار
 در برش دل همی از شوق طپید
 پرده یکبار ز کارش افتاد
 گشت آشفته چو موی ملکه
 که در افتاد زپا، رفت ز دست
 از وفا بوسه بزد بر پایش
 نرزد صعو به شاهین پهلو
 نکند مورکشاکش با شیر
 در بر خویش نشاندش بر تخت
 که بسازند دگر، پرده ساز
 آمد از خوردن سیلی به خروش
 بر کشیدی ز دل تنگ آوا
 کام گیر از لب لعل جانان
 که مکن دامن معشوقه رها
 عشرت نقد مده از کف، مفت
 که بخور خون کیوتر از بط
 که بجو خوشدلی از جام شراب
 دم غنیمت شمر و باده بنوش
 از پی رقص میان در بستانند

رقص کردند بدان سان ز طرب
جام می هم به میان آوردند
ساقی سرو قد سیم اندام
جام افتاد چو در بزم به دور
هر دو سرمست شدند و دلگرم
ساغری باده چو یاقوت روان
ملکه داد به دست سالار
از کف دوست چو ساغر بگرفت
بوسه بر دست نگار خود داد
صبح تاشام در آن بزم و بساط
آخرا لامر به حسرت سالار
شب چو با یاد سر زلفش خفت
سر بر آورد چو خور از کهسار
ملکه نیز اجابت فرمود
باز بس عشرت و شادی کردند
شام برچیده شد اوضاع سماع
قصه کوتاه ملکه با سالار
سوی اسکندریه رو کردند

به زنی گرفتن انتانی کلیا پتره را

کامدی زهره چنگی به عجب
مایه راحت جان آوردند
می گلرنگ همی ریخت به جام
شد ز دلها غم دوران فی الفور
بر گرفتند دگر پرده شرم
روح افزای تر از قوت روان
شد دلش زنده و بختش بیدار
باز عمر شده از سر بگرفت
در ره عشق دل و دین بنهاد
کارشان بود همه عیش و نشاط
سوی منزلگه خود شد ناچار
بود يك سر به پریشانی جفت
خواند او را به ضیافت سالار
به سرا پرده او گشت فرود
به خوشی روز به شب آوردند
باهم آنگاه نمودند وداع
هر دو بستند از آن منزلبار
صبح تا شام تکاپو کردند

چونکه جستند در آن شهر مقرر
ملکه از ره قانون دانی
خازن آورد دولولو آن دم
حل نمودند یکی معجون وار
ملکه خورد ولیکن سالار
گفت شد گوهر پاك تو پدید
با دلی شاد به عشرت کوشید
روز با آن صنم سمین بر
شامگه رفت به منزلگه خویش

دور گشت از تنشان رنج سفر
کرد يك روز و را مهمانی
که نظیرش نپدی در عالم
که بها داشت هزاران دینار
کرد از خوردن آن يك انکار
بی ضرورت چه خورم مروارید
به نوای دف و نی ، می نوشید
به دو صد عیش و طرب برد به سر
چیره شد عشق براو ، بیش ز پیش

از وفا با دل و جان آخر کار
به زنی از ره مهرش بگرفت
جفت گشتند به عیش و عشرت
هر دو يك روی شدند و يك دل
آن نکو بخت ز قَر اقبال
شادمان بود چو در حجله عیش
خوش چنان بود در آن حلقه بزم
دو پسر هم ز وی آمد به وجود
که گهی نیز سوی روم شدی
باز چون عشق زبونش کردی
يك نفس وصل رخ آن دلبر
بوسه ای از لب لعل جانان
با رخ و زلف مه مهر افروز
ملکه شد خبر آخر زین کار
رو ترش کرد و بدو تلخ بگفت
خواست سالار که سازد شادش

مامور شدن انتانی به جنگ ارمن

اندر آن وقت ز اوضاع زمـن
ز آنکه بتخانه ای آن کشور داشت
لشکر روم در آنجا رفتند
هر چه دیدند به یغما بردند
صنمی نیز که بودی از زر
اهل ارمن بسی آزرده شدند
در میان شان دگر آنکه ناچار
بسی از یکدگر آخر کشتند
چون به روم این خبر شوهرسید
که به ارمن کشد اکنون سالار
ملك را نيك دهد نظم و نسق

خواستار ملکه شد سالار
ماند از طالع خود بس به شگفت
طاق ماندند ز درد و حسرت
کامشان گشت به دوران حاصل
همنشین ملکه بود دو سال
یاد نامد دگرش حمله جیش
که فراموش شدش پهنه رزم
طالعش خوش شد و فالش مسعود
چند که ساکن آن بوم شدی
رو به اسکنـدریه آوردی
بودش از تخت جم و کی خوشتر
پیش او بود به از ملك جهان
روز کردی شب و شب کردی روز
که زنی هست به خانه سالار
که نشاید دگرت جز من جفت
ملك شام و عربستان دادش

شورش افتاد به ملك ارمن
که بسی سیم و زر و گوهر داشت
از پی بردن کالا رفتند
پا در آن کار بسی افشردند
برگرفتند و برفتند از در
سخت غمگین و دل افسرده شدند
کار افتاد به جنگ و پیکار
دست و شمشیر به خون آغشتند
انجمن مصلحت این گونه بدید
لشکری شیرشکار و خونخوار
مردمان را بهدر آرد ز قلق

خیمه از روم زد آنگاه بردن
 سوی ارمن نشدی پایش پیش
 آتشی عشق به جاننش افروخت
 شور عشقش به سر افتاد چنان
 رخ چو سوی شه خوبانش بود
 تاخت ز آنگونه سوی یارو دیار
 تا به اسکندریه گشت فرود
 شد ز وصل صنم خود دلشاد
 بزمی آراست شبی همچو بهشت
 شاهد و شمع و شراب و گل و چنگ
 می گلگون چو گرفت از کف یار
 گفت بادوست که ای جان جهان
 هم توئی جان و جهانم ای دوست
 من برای تو جهان را خواهم
 چونکه بودش ملکه چارپسر
 پیش از آن که شودش هم بستر
 چون بکشتند مرا و را دیگر
 باری از وجد بگفتا سا لار
 هریکی بر سر یک تخت نشانند
 گفت امید مرا هست چنان
 چار قسمت کنم سر تا سر
 تاج هم بر سر هر چار نهاد
 بود غافل که جهان غدار
 بی خبر بود ز جور اختر
 آه ، کان عاشق مست جانباز
 هرگز ای دل به فلک غره مشو
 جور این چرخ جفا پیشه ببین
 الغرض چند گهی بارخ یار

باسپاهی زحد و حصر فزون
 ز آنکه دل داشت به سوی بت خویش
 که ورا خرمن عقل و دین سوخت
 که به اسکندریه تافت عنان
 پیل سان اسب به چپ راند چو دود
 که تبه شد ز سپه هشت هزار
 زنگ غم ز آینه دل بزدود
 گشت از بند غم هجر آزاد
 بابت سیم تن حور سرشت
 برد اندوه جهان از دل تنگ
 گشت از بخت بسی برخوردار
 نه جهان بی تو بخوایم بی جان
 هم تو ای روح و روانم ای دوست
 بهر دیدار تو جان را خواهم
 دو زانتانی و دو از قیصر
 بود هم خوابه و جفت قیصر
 ملکه زیست همی بی شوهر
 تخت زرین بنهادند چهار
 دامن از گرد غم دهر فشانند
 که مسخر بکنم ملک جهان
 بذل سازم به همین چار پسر
 پیش خود داد جوانمردی داد
 کشد از کینه هزاران سالار
 که به یکدم بکشد صد قیصر
 عمر کوته بدش امید دراز
 داد بر باد چو گنج خسرو
 که زکین از کف جم بردنگین
 به خوشی برد به سر بی اغیار

مدتی با می و معشوقه بزیست

بی خبر بود ز هست و از نیست

رفتن انتانی با کلیا پتره به طرف ارمن

چند روزی چو به عشرت سر کرد
ملکه نیز ورا همراه بود
هر که دلدار بود هم سفرش
آن زمان بود مرا ورا خوش حال
چند منزل چو به سرعت پیمود
خبر آنکه بر سالار آمد
انجمن بسته به عزل تو کمر
اغطس نیز کنون گشته بزرگ
چو پسر خوانده قیصر باشد
اهل رومش همه قیصر خوانند
اندر آن وقت که کار آمدزار
کزی دوستی دولت روم
ملکه خود به فراست دریافت
ساخت مسموم گلی را و آنگاه
خواست تا آنکه ببوید ، برجست
دگر آن گل به اسیری بسپرد
نیز خود با ملکه ، پاک گهر
دوستانش همه با او گفتند
ملکداری نبود کاری خرد
عشق بازی است دمی جان پرور
عیش و مستی است گهی دلکش و خوب
ملکه ، ساز سوی مصر روان
کار خود را به صلاح آر آنگاه
لیک او گوش بدان پند نداد
عشق هرجا که در آید از در
عقل و عشق استهمی پشه و باد

با سپه رو سوی ارمن آورد
ز آنکه از حال دلش آگه بود
خار راه است گل اندر نظرش
کی خبر داشت دگر ز استقال
وز قضا و قدر ، آگاه نبود
که ترا بخت نگویند آمد
ز آنکه پیچیده ای از حکمش سر
شهریاری است جهاندار و سترگ
صاحب کشور و افسر باشد
امرو نهیش ز فرایض دانند
بدگمان از ملکه شد سالار
کند او را به نهانی مسموم
از پی چاره ، این کار شتافت
به کفش داد همی ، کردنگاه
جست و چالاکد گرفتش از دست
تا ببوید همان لحظه بمرد
شد سوی روم همی راه سپر
در معنی به حقیقت سفتند
سلطنت را نتوان خوار شمرد
که بود باتو سپاه و کشور
که به ملک تو نباشد آشوب
تا سلامت بود او را تن و جان
کام گیر از لب لعل دلخواه
که بدی پند به گوش چون باد
خانه عقل شود زیر و زبر
در ره باد پشه کی استاد

منزلی چند دگر پیمودند
رفت سالار ز اندیشه برون
چون رسیدند به شهری زیبا
ملکه خود ز ره صدق و صفا
زانجمن حکم شد آخر نساچار
لشکر خویش مرخص سازد
حاضر انجمن آنگاه شود
مصلحت جست زیاران که کنون
همه گفتند که با صلح و صلاح
رو به پیکار کن و رزم بجوی
پس پسندید و سراز حکم بتافت
لیک با دوست چنان بودی شاد
آنچنان بود فنا در جانان
ملکه تیره دل و شوم اختر
کرد اندیشه که سالار اگر
قیصرش نیمه این ملک دهد
پس و راز هر بداد از ره کیین
بی شک و شبهه زنان در تبلییس
خود همین بس که خداوند کریم

جنگ اغسطس با ملکه وانتانی و شکست ملکه وانتانی

سلطنت یافت چو قیصر در روم
یک جهت گشت به دفع سالار
حمله با تیغ جهانگیر آرد
ملک را داشت منظم و آنگاه
از پیاده سره هشتاد هزار
وز سواره ده هزار و دوهزار
نیز کشتی دو صد و پس پنجاه
زاین قضیه چو خبر شد سالار

غافل از گردش گردون بودند
مهر جانان به دلش گشت فزون
زن سالار بدی در آنجا
با وی آمد به سر مهر و وفا
که همین لحظه بیاید سالار
به سوی روم به تنها تازد
تا از آنجا چه بر او حکم رود
چون توان رفت از این ورطه برون
نشود کار تو دیگر اصلاح
کاریک روی کند تیغ دو روی
چاره کار بجز جنگ نیافت
که دشمن دگرش نامد یا د
که فراموش شدش هر دو جهان
یک برادر بدش از خود کتر
گشت نابود به دست قیصر
داغ حسرت به دل من بنهد
رفت از روی زمین زیر زمین
گوی سبقت ببرند از ابلیس
در نبی کید زنان خواند عظیم

گشت فرمانده آن کشور و بوم
تا براند از دش از بن ، یکبار
مصر در حیطه تسخیر آرد
حکم فرمود به احضار سپاه
گرد آمد پی رزم و پیکار
جمع شد جمله دلیر و جرّار
داشت در آب پی جنگ نگاه
گشت از مستی غفلت هشیار

گرد آورد سپاهی بی مَر
 کشتی جنگی او پانصد بود
 باز، گفتند سران لشکر
 به سوی مصر گسیلش فرمای
 گفت او پادشهی ذیشان است
 قوّت و نصرت لشکر از اوست
 گر در این جنگ نباشد همراه
 رنجه گشتند از او دو سردار
 لاجرم بر در قیصر رفتند
 حال سالار بر او گفتند
 سربه فرمانبریش بنهادند
 که ظفریابی اگر جوئی جنگ
 الغرض هردو سپاه ازدل و جان
 کشتی آنگاه برانند در آب
 روی دریا ملکه از می و جام
 تاکه در دویم برج میزان
 از پی ترک سر و دادن جان
 دست یکسر همه از جان شستند
 جنگ آنکه به میان در پیوست
 منجنق آفت سر بودی و جان
 کشتی ناموران اندر آب
 چون همیشه ملکه با فرهنگ
 سخت از نعره مردان در جنگ
 آخر آن نواز و تنعم پرورد
 بس دلیرانه از آن سو سالار
 در میان کشتی او چونکه نیافت
 رفت چون باد به روی دریا
 شد گمان لشکریان را ناچار

همه لشکر شکن و شیرشکر
 لیک بختش چونبد یار، چه سود
 که مکن باملکه ساز سفر
 پس به میدان جلادت نه، پای
 فتح و فیروزی من، زایشان است
 زینت و زیور کشور از اوست
 کار بس زار بود، حال تباه
 رونهادند از آنجا به فرار
 نزد آن مرد هنرور رفتند
 دگر از وی سخنی نهفتند
 وعده نصرت و فتحش دادند
 اندراین کار روانیست درنگ
 تنگ بستند پی جنگ میان
 اوفتادند یلان در تب و تاب
 داشت بادخترکان عیش مدا م
 هردولشکر همه چون شیرزیان
 صف کشیدند کران تا به کران
 نام و ناموس به دوران جستند
 ای بسا جان که زقید تن رست
 سنگ باریدی از آن چون باران
 گشت نابود بسی همچو حباب
 بود گوشش به نوای نی و چنگ
 گشت، آزاده روان و دل تنگ
 روی بر تافت زمیdan نبرد
 بود در معرکه گرم پیکار
 مضطرب گشت وز دنبال شتافت
 تا رسانید به جانان خود را
 یافت از جنگ هزیمت سالار

دگر از کف شدشان صبر و قرار
غیر معدودی از آنان که ز جان
بسی از لشکر دشمن کشتند
کشته گشتند سرانجام به نام
ز آن طرف چونکه شد آگه سالار
رفت در گوشه کشتی بنشست
سر بلند از سر زانوی نکسرد
بعد از آن یار نمودش ییاری
آن عنایت چو بدید از جنان
یاد نامد دگر اورا ز شکست
آن همه جوش و خروش تب و تاب

رفتن کلیا پتره و انتانی به مصر و گزارش آن ایام

ملکه رو به سوی مصر نهاد
بعد، سالار ز راهی دیگر
به وی آنگاه بدادند خبر
یافتی چون تودراین جنگ شکست
زاین خبر رفت چنان اندر خشم
تیغ بگرفت پی کشتن خویش
دوستان منع نمودند او را
ز آن طرف هم ملکه همچو صاحب
تا به اسکندریه گشت قریب
کز شکست من و از حال سپاه
راه شاید ننهدم در شهر
کرد تدبیری و تاجی از زر
نصب کردند به کشتی آنگاه
اهل اسکندریه چون دیدند
پس زن و مرد به صد استعجال
وارد شهر نمودند او را

همه جستند بیکبار فرار
دست شستند چو مردان جهان
بس تن خصم به خون آغشتند
ذکر شان ماند به صفحه ایام
از شکست سپه و سختی کار
دست بنهاد ز حسرت بردست
سه شبانروز غذا هیچ نخورد
داد دلدار بدو دلداری
گفتی اندر تن وی آمد جان
یکسر از بند غم دوران رست
بود اندر بر او نقش بر آب

بس به تعجیل چو تیری زگشاد
شد سوی مصر همی راه سپر
که یکی از روسای لشکر
از توبگست و قیصر پیوست
که جهان تیره شد اورا در چشم
نکشد تا که مذلت زاین بیش
تیغ از دست ربودند او را
بحر پیمود به تعجیل و شتاب
کرد اندیشه ای آنگاه عجیب
مردم مصر شوند از آگاه
شوم از سلطنت آخر بی بهر
که علامت بدی از فتح و ظفر
تا که گردند همه خلق آگاه
شاد گشتند و بدو بالیدند
همه کردند ورا استقبال
سر به درگاه بسودند او را

پس بفرمود که اعیان ورجال
جمله رایکسره بی جرم و گناه
حرص باجهل چو توأم باشد
از پی ملک ، سلاطین عظیم
به فراست ملکه بد اختر
حمله آرد به سوی مصر چوشیر
آنچه سیم وزر و در و گوهر
درخزانه بدی اورا ناچار
وآن سفاین همه بی خوف و خطر
که اگر کار بر او گردد سخت
چون ازاین کار به دزدان عرب
به سوی ساحل بحرا حمر
آن همه مال به یغما بردند
بعد سالار هم ازراه رسید
دل شکسته بدی ارچه ز شکست
شد فراموش ورا بدبختی
وصل دلداری غنیمت بشمرد
ملکه از ره مکر و دستان
که دگر نیروی جنگ قیصر
بهتر آن است که مردی هشیار
سخن از صلح بگوید با وی
من هم از خویش رسولی عاقل
چونکه از روی محبت سالار
هیچ ناکرد دگر چون و چرا
پیکی آنگاه بسی دانشور
ملکه نیز بریدی دانا
درگه جنگ و بروز پیکار
تن دهم من به زناشویی تو

حاضر آیند به درگه فی الحال
سر بریدند و فکنند به راه
ظلم و قتل آنچه شود کم باشد
خون بریزند که الملك عقیم
بودی آگاه که آخر قیصر
گیرد آن ملک به ضرب شمشیر
وآن نفایس که زگوهر برتر
کرد آن وقت به کشتیها، بار
اندر افکند به بحر احمر
بادفاین ببرد زآنجا رخت
خبر آمد همه بی هول و هرب
رونهاند به سان مصر
بس زر و گوهر و کالا بردند
روی معشوقه به کام دل دید
لیک آن دم که به جانان پیوست
یاد نامد دگرش از سختی
چند گه باز به عشرت سربرد
روزی این نکته بدو گفت نهان
مانداریم نه در بحر و نه بر
به بر او بفرستی ناچار
ترك پیکار بگوید با وی
بفرستم به درش مستعجل
همه تسلیم بدی در بریار
داد فی الفور بدان کار رضا
بفرستاد به نزد قیصر
خود روان کرد پی صلح و صفا
گرتونا بود نمایی سالار
جان سپارم پی دلجویی تو

جفت باشیم من وتو مادام
 دو فرستاده سوی روم شدند
 چونکه رفتند به درگاه دورسول
 قیصر از روی کرم در برخویش
 وز ره کینه برید سالار
 باز گشتند چو هردوز سفسر
 باز سالار رسولی چون باد
 که اجازت دهی از تو کرم
 منزوی گردم و عزلت جویم
 لیک خواهم ز تو باعجز و نیاز
 نیز آن پیک به تعجیل و شتاب
 گشت سالار ز قیصر نومید
 شد خبر دار که خود نیز قضا
 گشت آگاه که شمشیر قدر
 پس ز زلف و لب معشوقه خویش
 بگرفتی سر زلفش به نیاز
 بمزیدی لب لعلش چو نبات
 از قدم بوسه زدی تا فرقش
 ملکه چونکه بدی دانشور
 کاخر کار چه سان خواهد بود
 قیصر آرد به سوی مصر سپاه
 چون اسیری بر او بود قبیح
 پس دمام زپی دادن جان
 سهل جان دادن زندانی زار
 زدن مار پسندید بسی
 گفت ماری بگرفتند آگاه

چون بیک پوست دو مغز بادام
 وارد ساحت آن بنوم شدند
 آن یکی رانده شد این گشت قبول
 خواند بیک ملکه دور اندیش
 راند از پیش و نمود او را خوار
 شرح دادند ز کار قیصر
 بفرستاد بر قیصر راد
 مصر را ترک بگویم این دم
 بره فقر و قناعت پیویم
 سلطنت باملکه باشد باز
 رفت و باز آمد و ناورد جواب
 شد شب تار و را ، روز سفید
 نرود بیک سرمویی به خطا
 کند از جوشن تدبیر گذر
 کام دل جست همی بیش از پیش
 که همین است مرا عمر دراز
 که همین است مرا ، آب حیات
 که نبذرق قدم با فرقش
 خبری داشت ز کید اختر
 نبرد هیچ از این سودا ، سود
 کندش حال تبه ، روز سیاه
 مرگ را داد به ذلت ترجیح
 باز می جست طریقی آسان
 امتحان کرد ولی آخر کار
 زآنکه قتالی او دید بسی
 بهر جان و تن خود داشت نگاه

لشکر کشیدن اغسطس بر سر انتانی و تسخیر مصر و کشتن انتانی خود را

خرم از فیض بهار آمد، دشت
گرد آورد سپاهی خونخوار
که مسخر کند آن ملک آسان
که گرش حال شود زار و تباه
خود و اموال ز غیرت سوزد
بس نویدش ز ره شفقت داد
کرد اظهار وداد و الفت
که به هر شهر درآید قیصر
بپذیرند و را چون مهمان
حاکمش نیک پذیره گردید
کرد دروازه به روی اوباز
شد جهان در نظرش تیره و تار
که بود بنده فرمانبر تو
چه بود عذر و را ، زین کردار
کرد اولاد و عیالش زنجیر
که کنون از تنشان سر بردار
بکن اینان به مکافات دونیم
راه دارد ملکه با قیصر
چون شمردی به خود اورایاور
به سوی مصر روان بود چوسیل
روز سالار چو شب شد تاریک
که به قیصر بودش راز نهان
آه و افسوس نبخشیدش سود
راند کشتی ز پی چنگ درآب
لیک چون بخت نبود اورایار
گشت نابود مراورا لشکر
به کف خصم در آمد انجام

چون دگر فصل زمستان بگذشت
قیصر آنکه پی دفع سالار
شد به تعجیل سوی مصر روان
چون ز خوی ملکه بود آگاه
آتش نیز همی افروزد
پس رسولی سوی او بفرستاد
ملکه نیز ز روی رأفت
پس به حگام فرستاد خبر
مردوزن خرد و کلان از دل و جان
قیصر از راه به شهری رسید
اندر آمد ز ره عجز و نیاز
گشت سالار چو آگه ز این کار
گفت پس باملکه چاکر تو
کرده این گونه به قیصر رفتار
آن ستمکار ز مکر و تزویر
بفرستاد به نزد سالار
زانکه حاکم گنهی کرده عظیم
همه گفتند مراورا یکسر
این سخن هیچ نکردی باور
ز آن طرف قیصر بالشکر و خیل
تابه اسکندریه شد نزدیک
آن زمان از ملکه بردگمان
دستش از چاره دگرگفته بود
گرد آورد سپاهی بشتاب
گرچه کوشید به روز پیکار
باز هم یافت شکست از قیصر
کشتی جنگی او نیز تمام

ملکه دید چو شد کار تباہ
 بودی آن مقبره چون حصن حصین
 پس تنی چند که از خامان داشت
 گشت سالار چو زاین کار خبر
 کاین همه جنگ و جدل نیست روا
 من و تو یک تنه جوییم نبـرد
 یا سر من تو ببری در جنگ
 گفت چون یافتی از خـم شکست
 ز آن سبب گشته ای از جان بیزار
 من چو تو ناشده ام از جان سیر
 چون که سیری تو ز جان نوع دگر
 چون شنید این سخنان را سالار
 بر سر کوچه و بازار دوید
 که همین دم ملکه زار کشم
 نفدت تا که به دست دشمن
 رو سوی منزل معشوق نهاد
 یک زمان دربروی او نگشود
 آخر این گونه بدو داد پیام
 از جفای فلک کج رفتار
 بکشم خویش و مذلت نکشم
 چونکه پیغام به سالار رسید
 شد به بیغوله ای آنکه ، وز خشم
 گفت با چاکر خود زود و نه دیر
 چاکرش گفت که هرگز این کار
 خویش را کشت به نیکو نامی
 گشت ناچار چو سالار دلیر
 ناله ای کرد و به خون درغلطید
 به وی آنگاه بدادند خبر

به سوی مقبره ای برد پناه
 در و دیوار بدش سخت و متین
 از پی حفظ و حراست بگماشت
 کس فرستاد به نزد قیصر
 کشتن بی گنهان است خطا
 تا پدیدار شود مرد از مرد
 یا به خون تو من آلام چنگ
 دوست هم بر تو در راحت بست
 شده ای طالب رزم و پیکار
 که نهم روی به تیر و شمشیر
 خویشتن را بکش و رنج مبر
 سخت درخشم شد و مجنون وار
 دست برد وز میان تیغ کشید
 آن دلارام به ناچار کشم
 خویش را هم بکشم آنکه من
 یک معشوقه را بار نداد
 رخ بدان عاشق دل خون نمود
 زندگی بر من زار است حرام
 دگر از جان و جهانم ، بیزار
 یک نفس خواری و محنت نکشم
 کرد افغان و به تن جامه درید
 تیر بودش همه دنیا در چشم
 تو بکش زار مرا با شمشیر
 نکنم گر بزنندم بر دار
 وز جهان رفت به خویش فرجامی
 چاک زد پهلوی خود با شمشیر
 سخت در خاک چوماهی بپطید
 خود نکشته ملکه دانشور

خویشتن را تو بکشتی ز جنون
 به سوی منزل یارم ببرید
 بر در مقبره او را بردند
 با طنابی به صعبوبت ز آنجا
 ملکه بر سر او پای نهاد
 چون چنان دید و را غرقه به خون
 بیافت آن سان چو وراز اُنژند
 تنگدل، غنچه صفت گشت و به تن
 بروی از سوز جگر زار گریست
 دید چون روی نکویش ، سالار
 گفت با او به دو صد عجز و نیاز
 عمر کوتاه مرا گشت کنون
 که اجل کرد ز تو دور مرا
 شکر دارم بسی ای جان جهان
 این سخن دردم آخر گویم
 به زناشوئی قیصر زنهار
 تا که این نکته سر بسته گفت
 سر به پای بت دلجوی نهاد
 خنک آن کس که به پای جانان
 پیش عشاق جگر خون فکــار
 چون که قیصر شد از قصه خبر
 گفت سردار دلیری ، اکنون
 به مدارا ، نه به جنگ و پیکار
 بر در مقبره رفت آن سردار
 عزم وارد شدن آنگاه نمود
 گفت هرگز بر قیصر نایم
 مگر آن وقت کز احسان و عطا
 چونکه سردار بدوداد خبر

بر کشید آهی و گفتا اکنون
 پیش آن طرفه نگارم ببرید
 به کسان ملکه بسپردند
 بر کشیدند به بالا او را
 به رخ او در رحمت بگشاد
 کرد ازدیده روان صد جیحون
 مویه بس کرد و همموی بکند
 همچو گل چاک بزد پیراهن
 بس بر آن یار وفادار گریست
 گشت از عمر دگر، بر خورد او
 باد عمرت چو سر زلف، دراز
 دل بود زین غم و دردم پر خون
 ساخت از وصل تو، مهجور مرا
 که به پای تو بر افشانم جان
 وز تو پذیرفتن آنرا جویم
 تا ترا دست رسد، تن مسپار
 با دو صد ناله و زاری شد جفت
 سجده اش کرد و هماندم جان داد
 از سر شوق و شعف بدهد جان
 زنده است آنکه بمیرد بر یار
 شاخ امید، و را داد ثمر
 بلکه آرد از آنجا بیرون
 تا نبیند تن و جاننش آزار
 زار بگریست همی بر سالار
 ملکه ، در برخ او نگشود
 دیده بر چهره او نگشایم
 بدهد سطنت ، اولاد مرا
 حکم فرمود به سردار دگر

کز ره رفق و مدارا ، به رضا
 ور نیاید به خوشی باز، به زیر
 لیک باید تن او در پیکار
 هر دو سردار بد آنجا رفتند
 این‌همی باملکه گفت و شنود
 و آن ز دیوار به بالا بشتافت
 ملکه خویش گرفتار چو دید
 جست سردار و دو دستش بگرفت
 گفت کشته تو جهانی باشند
 خویشتن را تو کشی زار، چرا
 قیصر این مزده دلکش چو شنید
 گفت بدهند و را دل‌داری
 نیک باشند مرا را نگران
 همه مسوول وی از لطف کنون
 ملکه گفت بدو شکر و ثنا
 که به آئین سلاطین بزرگ
 از کرم داد بدان کار رضا

تو به زیر آرز بالا، او را
 فتح کن مقبره را با شمیر
 دور باشد ز گزند و آزار
 از پی صلح و مدارا رفتند
 کرد ، بل ، آید از آنجا به فرود
 سوی آن ماه دلارا بشتافت
 از پی کشتن خود، تیغ کشید
 و اندر آن کار، بسی ماند شگفت
 وز غمت چهره دل بخراشند
 جان خود را تو کنی خوار چرا
 در جهان کامروا خود را دید
 باز دارندش از آه و زاری
 نرساند به تن خویش زیان
 می‌نمایم به اجابت مقرون
 کرد درخواست پس آنکه ز وفا
 دفن گردن تن سالار سترگ
 حاجتش کرد همان لحظه روا

کشتن کلیا پتره خود را

ملکه روز نخست از یاری
 از ره مهر و وفا روز دگر
 دید آراسته قمری چو بهشت
 گرچه آن روز ز مرگ سالار
 باز دل‌داده روی او شد
 لیک می‌خواست که او را با خویش
 حاکم مصر ز خود بگمارد
 دید بس پرده پرنقش و نگار
 بود تمثال نکوی قیصر

بود مشغول به ماتم‌داری
 به ملاقات وی آمد قیصر
 و اندر آن قصر ، بتی حور سرشت
 چهره اش زرد بدو جسم نزار
 سخت دل بسته موی او شد
 به سوی روم برد بادل ریش
 دل دگر فارغ از آنجا دارد
 که همه نصب بدی بر دیوار
 که و را بود نخستین شوهر

نام‌نامی بدی اورا جولیس
 الغرض چون ملکه دانشمند
 گفت با خود که به تدبیر مگر
 ورنه از ملك و سپه دور شوم
 زآنکه قیصر نبود چون سالار
 پس بدو از ره دستان و دغا
 خازن خویش طلب کرد و بگفت
 گنج سیم و زر و دّر و گوهر
 قیصر آن گنج زرو سیم چو دید
 گشت از حلیه دانائی عـور
 دید آن دم ملکه با تدبیر
 مال دنیا ز رهش برده به در
 پس بدو گفت که يك لحظه مرا
 که روم بر سر قبر سالار
 به وداعی کنم آخر یـاد
 پس شتابان به سوی تو آیم
 قیصر از لطف اجازت دادش
 ملکه بر سر آن قبر شتافت
 با دو صد درد دل و سوز جگر
 که دگر ، گشته ام از جان بیزار
 از وفا پهلوی قبر سالار
 پس به تعجیل طلب کرد آن‌مار
 بازوی خود به دم مار نهاد
 دل به دنیا منه ای جان زنهار
 نرم و رنگین بسی اوراست برون
 گر چه گیرد به کف افسونگر مار
 این جهان طرفه عروسی زیباست
 ليک یکدم بکشد صد داماد

ملکه روز و شبش بود جلیس
 دید کافتاده کنون اندر بند
 رهم از پنجه قهر قیصر
 چون اسیران به سوی روم شوم
 که دهد جان و سراندر ره یار
 بس ثنا گفت و بسی کرد دعا
 که بیار آنچه مرا هست نهفت
 همه را پیشکش قیصر کرد
 مهر اورا به دل و جان بخرد
 چشم و گوش و دل او شد کرو کور
 به نشان آمده تیر تزویر
 نکند فرق و را نفع و ضرر
 ده اجازت ز ره مهر و وفا
 اشک بارم ز فراقش به کنار
 تا که در قبر شود روحش شاد
 چهره برخاک در تو سایم
 کرد از قید جهان آزادش
 وز همه خلق جهان ، روبرتافت
 نامه بنوشت ز بهر قیصر
 زندگانی است به من بس دشوار
 در همین لحظه به خاکم بسپار
 که بد آماده برای این کار
 تاگزیدش ، بزد آه و جان داد
 که چوماری است پراز نقش و نگار
 زهر قاتل همه دارد به درون
 ليک مارش کشد آخرنـاچار
 چهره اش دلکش و قدش رعناست
 خنک آن کس که براو، دل نهاد

مرد فرزانه پی اوندوید
 ز آن طرف نامه به قیصر چو رسید
 یافت کز غیظ و غضب آن دلریش
 چند تن زود فرستاد آنجا
 چون رسیدند بدیدندش زار
 آخر آن گوهر رخشنده پاک
 عاقبت یار وفاداری کرد
 اندر این دور جهان پرشور
 هم در آنجا شدش از مهر انیس
 در لحد جان به تن او بخشود
 صورت هردو به سنگی مرغوب
 بعد از آن صورت سالار دلیر
 لیک چهرملکه ماه لقا
 بیست و سه سنه فر مانده بود
 سلطنت داشت به صد جاه و جلال
 آخرین سلسلهٔ بطلیوس
 منتهی گشت بدو آن دولت
 کام قیصر چو روا شد به جهان
 جمله اعمال و رجال آنجا
 با همه لطف و عنایت فرمود
 حاکم مصر ز خود تعیین کرد

ختم کتاب به نام حضرت امیر المومنین علیه السلام

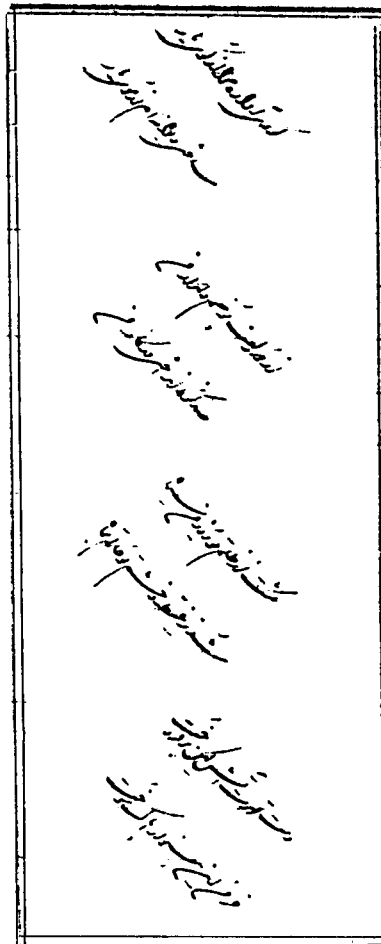
عشوه او به پیشیزی نخرید
 سخت چون بید ز وحشت لرزید
 گشته حاضر ز پی کشتن خویش
 که همی منع نمایند او را
 مرده و گشته تن و جان خوار
 بر سالار سپردند به خاک
 عاشق دلشده را یاری کرد
 مهری کرد و را تادرگور
 باوی از روی وفا گشت جلیس
 مرده را زنده جاوید نمود
 نقش کردند به وضعی مطلوب
 بشکستند و فکندند به زیر
 از ره مهر نهادند به جای
 همه بودند که واو مه، بود
 بهره ور بود ز بخت و اقبال
 او بدو عمر برفتش به فسوس
 از کفش رفت شکوه و صولت
 ملک مصرش به کف آمد آسان
 طلبید از ره احسان و عطا
 جرم آنان ز کرم عفو نمود
 بعد از آن رو به سوی روم آورد

یافت از فضل وی این کار انجام
 دست او دست خدای یکتاست
 چاکر درگه او میکائیل
 کار فرمای قضا و قدر است
 اختر برج هدایت باشد
 ور به سنگ افتد او را گذری

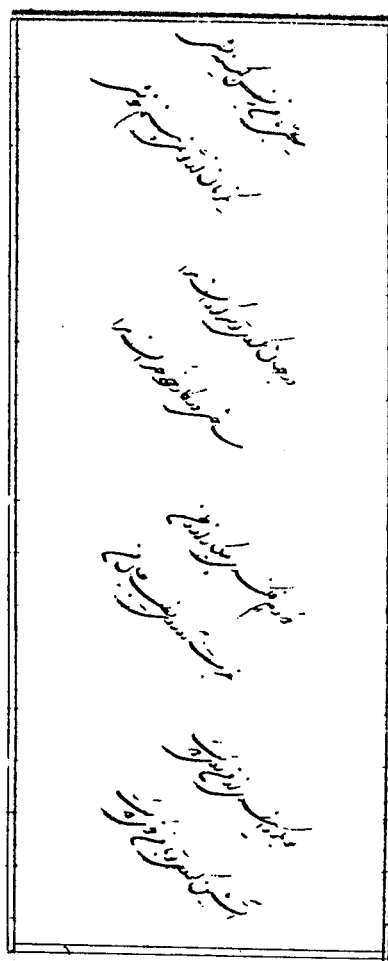
شد به نام علی این نامه تمام
 دست او بر همه دستی بالاست
 خادم حضرت او جبرائیل
 آمر و ناهی جن و بشر است
 والی ملک ولایت باشد
 گر به ذره بود او را نظری

ذره را مهر درخشان سازد	سنگ را لعل بدخشان سازد
کرده ز آن روی فلک پشت دوتا	که دهد بوسه ورا بر درگاه
شیر گردون به کمندش باشد	مه نو نعل سمنندش باشد
چرخ درچنبر حکمش گویی	کوه با فرو شکوهش ، مویی
باشدش بر همه عالم شاهی	حکمران است ز مه تا ماهی
لطف او روزه رضوان باشد	قهر او شعله نیزان باشد
او بود شافع روز محشر	او بود ساقی حوض کوثر
هر که با مهر علی شد ز جهان	بی گمان منزل وی گشت ، جهان
خواهد این نعمت از آن شه محمود	
که شود عاقبت او محمود	

کتبه ملك الخطاطين فی شهر رجب المرجب سنه ۱۳۳۰



نمونه‌ی خط نعت



نمونه‌ی خط نستعلیق

مثنویات

بسم الله الرحمن الرحيم

| ایران |

گذر کردم به باغ دلفروزی هوایش چون دم عیسروان یخش زده شانه به چین زلف سنبل گشوده چشم فتّان نرگس مست به خنده غنچه لب هردم گشود ی چور خسار بتان سیم بر بود چو خطّ شاهدان غالیه موی ز جامه ۴ سرخ برخود بسته زیور خرامان سرو اندر جو بیبارش در آن مجلس شدی قمری دعاگو برفتی راه را باد بهاری تفرج را همی گشتم بهر سوی جهان یکسر به کام خویش دیدم به کام دل زمانی عیش کردم	شبى دیدم به خواب اندر که روزی چو آب خضر خاکش بود جانبخش به صحن باغ رخ افروخته گل گرفته لاله جام باده در دست سخن با محرمان سوسن سرودی شکوفه بالطافت جلوه گر بود بنفشه بر دمیده از لب جوی تو گفתי ارغوان از پای تاسم زشادی دست افشان بدچنار ش در آن محفل بدی بلبل ثنا جوی چمن را ابر کردی آبیاری در آن بستان که بودی رشک یمنوی پیاپی چند جام می کشیدم بیا دلعل جانان باده خوردم
--	---

(۱) مثنوی از گنج زر است و در دیگر نسخه هانیامده است .

(۲) بروزن مفاعیلن مفاعیلن فعولن ؛ بحر هزج مسدس محذوف

که ناگاه از ستیزه چرخ‌ریمن
 به یک‌بار از جفای دهر پرقهر
 ز کجرفتاری گردنده گردون
 دگر خاک فضایش غم فزا شد
 ز غم بدرید برتن، پیره‌ن، گل
 دل لاله شد از این درد پرداغ
 اگر چه ده زبانش بود سوسن
 به حسرت چشم نرگس ماند در راه
 به بستان، ارغوان از پای تا فرق
 بسی غنچه شد از اندوه دل تنگ
 شکوفه پیره سر و افسرده گردید
 در آن شورش چنار آمد تهی دست
 کشید از دل فغان بلبل به سو
 چو دریا ابراشک از دیده می‌ریخت
 در آن ظلمت سرای پرخس و خار
 بدان سان چونکه لحظه چند بگذشت
 به ظلمت نور شد یکباره غالب
 ز سرو و سوسن و گل‌های رنگین
 پدید آمد نشاط، اندوه طی شد
 به کف تا بر نهادم جام سرشار
 به پیر عقل گفتم کای نکو یا ب
 زمانی سر به فکر برد و پس گفت
 که باشد آن گلستان ملک ایران
 بدی چشم و چراغ جمله عالم
 هزاران سال بگذشتش به سر بر
 به نقصان رو نهاد آخر کمالش
 مدد چون نامدش از عالم غیب
 ستاره طالعش چون شد نگونسار

چو شب تاریک آمد روز روشن
 شراب ناب شد در جام من زهر
 همه اوضاع باغ آمد دگرگون
 هوای دلگشایش جانگزا شد
 پریشان گشت زانده زلف سنبیل
 بنفشه گشت ماتمدار، در باغ
 ولی زین ماجرا گردید الکن
 که دور افتاد از دیدار دل‌خواه
 ز درد و رنج شد، در خون دل غرق
 چو دید از چرخ این افسون و نیرنگ
 طراوت ز او شد و پژمرده گردید
 به گل یکبار پای سرو بنشست
 دگر پیوسته قمری گفت کو کو
 به سر باد بهاری خاک می بیخت
 بماندم مات همچون نقش دیوار
 دوباره روز پیدا شب نهان گشت
 جهان را باز جان آمد به قالب
 چمن گردید چون روز نخستین
 به جانم زهر قاتل، باز، می شد
 شدم چون بخت خویش از خواب بیدار
 مرا آگه کن از تعبیر این خواب
 در معنی ز روی معرفت سفت
 که بودی پیش از این برتر ز کیوان
 شدی پشت جهانی بر درش خم
 که اندر اوج عزت بودش اختر
 ز اوج افتاد کو کب در، و بالش
 شدش اقبال ادبار و هنر، عیب
 گل وی خار گشت و گنج او هار

زند بر طارم افلاك خرگاه
عزیز مصر گردد باد و صد جاه
رود جهل و عمی زین ملک بیرون
بود علم آرزوی جمله مردم
به جان همواره وصل علم جویند
وصال شاهد دولت بیابند
شود بی شبهه مشکلیا همه سهل
کشد رایت به بام ما همین علم
به رویم شد درعیش و طرب باز

ولی زاین پس نهد پابر سرماه
وگر آید برون این یوسف از چاه
چنانکه رو به بهبودی است اکنون
سوی علم است روی جمله مردم
به سر پیوسته راه علم پویند
ز کوی علم چون رو بر نتابند
چو نور علم پوشد ظلمت جهل
زند سکه به نام ما همین علم
شنیدم از خرد چون این سخن باز

بود تا آب و خاک و آتش و باد
به فتح و نصرت، ایران، همنان باد

۱ | وطن (۱)

از غمت پیوسته باشم در فغان
دمبدم در تا بم از درد و شکنج
ور ملک نالد ز افغانم سزاست
جمله اسباب تمکن از تو بود
شاهد عزت ترا بودی به کام
در کف تو رود جیحون و آب سند
شام و بابل، سر به سر بودی ترا
در بن دریای تو، گوهر بدی
ملک عالم را بدی چشم و چراغ
خاک تو خوشبوی تر از مشک ناب
تو همان اقلیم رخشان گوهری
سجده بردندی ترا بر آستان
طاق کسری در تو آمد استوار

بل وطن گفتم که ای جان جهان
روز و شب بیخوابم از اندوه و رنج
گر جهان سوزد ز آه من، رواست
ز آنکه اوضاع تمدن از تو بود
سکه دولت ترا بودی به نام
مرترا بودی مسلم مصر و هند
بحر عمان تا خزر بودی ترا
در دل کوه تو، کان زر بدی
از صفای مرز و دشت و باغ و غ
آب تو بودی گوارا چون گلاب
تو همان ایران فیروز اختری
تو همان ملکی که شاهان جهان
تخت جمشید از تو باشد یادگار

(۱) از گنج زر است و در دیگر نسخه هانیامده است •

درنگین ، ملك سلیمان داشتی
 زر دست افشار و تخت طاقدیس
 جام جم و آئینه اسکنـدری
 موبدان درپیش تو بودند جمع
 فیلسوفان و حکیمان جوق جوق
 کاردانان از پی کسب شرف
 در تو نقّاشان و حجّاران بدنـد
 تاکنون آثار آن ارباب فن
 آن چنان بودی ، چرا گشتی چنین
 نعمت تو شد چرا نعمت همـه
 چون وطل این شرح را از من شنفت
 کاین سخنها سربه سرنغز است و راست
 لیک اکنون اهل ایران بی شکسی
 مایل تحصیل علم و صنعتند
 علم و صنعت را کنند از جستجوی
 باز شد بس مدرسه طرز جدید
 بس جریدهء نامور آمد پدید
 این مدارس و این چراید نافعند
 باز سازند این دو چشم و گوش خلق
 چونکه در دور جهان حال نکو
 بهدازین ایران شود رشك جنا ن
 بر فرازد سر ز بام نه سپهر

گنج باد آور به دامن داشتی
 این یکی بودت انیس آن يك جلیس
 مراتر ابودی نشان برتری
 همچو پروانه بر تابنده شمع
 رونهادندی به درگاهت ز شوق
 آمدندی سوی تو از هر طرف
 که همه از کارشان حیران شدند
 مانده بر جا در بناهای کهن
 آسمان بودی اکنون ، هستی زمین
 رحمت تو شد چرا زحمت همـه
 سر بر آورد و چنین پاسخ بگفت
 کس نیارد گفت لغواست و خطاست
 گشته انداز خواب بیدار ، اندکی
 طالب علّو و رفعتند
 زود ، آب رفته ، باز آید به جوی
 باز هم می بشنوم هل من مزید
 کاشف هر خیر و شر آمد پدید
 جهل و غفلت را سراسر دافـعند
 تند دارند این دو عقل و هوش خلق
 بی گمان باشد پی فال نکو
 بگذرد قدرش ز هفتم آسمان
 بر فروزد چهر چون رخشنده مهر

کوکب بختش بود دائم در اوج

بحر اقبالش زند پیوسته موج

(گل و بلبل)

سحرگاهان به طرف باغ ، بلبل
 که از صدق و صفا بنده تو باشم
 خوشم از مقدم فرخنده تو
 چنان روی تو دل برده ز دستم
 نمی دانی که من بی تو چه مانم
 نمی گویم دل شوریده چون است
 اگر چه دل کنون شاد از وصال است
 اگر چه حال دل خرم ز وصل است
 به سرتا پایت ای چشم و چراغ
 اگر بی تو روم روزی به بستان
 مرا در دل ، غم هجران نهادی
 مرا آزرده دل داری همیشه
 چرا پیوسته با من سرگرانی
 چرا آزار من جوئی تو مادام
 دلارایی و لیکن بیوفایی
 دل افروزی ولیکن تند خوئی
 چه بودی گر مرا ثویار^۵ بودی
 چه بودی گردل آزاری نکردی

به صد افغان و زاری گفت با گل
 به جان و دل پر ستنده تو باشم^۱
 دهم جان پیش شگر خنده ی تو^۲
 که در بند تو عمری پای بستم
 همی دانی که زار و ناتوانم^۳
 همی گویم که بی تو غرق خون است
 ولی از فکر هجران پر ملال است
 ولی غمناک از هنگام فصل است
 که بی وصل رخت باغ است داغ^۴
 مرا بستان بود مانند زندان^۴
 مراد ر جان ، در حسرت گشادی
 مرا افسرده دل داری همیشه
 چرا بامن چنین نامهربانی
 چرا انکار من جوئی تو مادام
 دلارامی و لیکن پر جفائی
 دلاویزی ولیکن کینه جوئی
 چه بودی گر مرا غمخوار بودی
 چه بودی گسر ستمکاری نکردی

(۱) این بیت در نسخه توکلی نیست

(۲) در توکلی نیست

(۴) در متن توکلی اضافه بر ممکن است . مصراع اول در متن ۱۳۲۳ چنین

است : اگر چه حال دل خرم ز وصل است

(۵) در نسخه توکلی ۱۳۲۳ : " تو مرا دلدار "

خوشم از مقدم فرخنده ی تو
 گهی بی تو نجویم شادمانی
 مرا خود رونق کار از تو باشد
 سرم پر شور ز آواز خوش تست
 مرا افغان تو آهنگر رود است
 چنانم نعره ی تو برده از دست
 که از خویشم سرمویی خبر نیست
 سرباری ندارد عمر با من
 اگر عمرم به دوران کم نبود ی
 بسی خواهم که در بستان بیایم
 همی باشیم خوش بررغم دشمن
 ولی افسوس کاین چرخ جفاکار
 تو خود بینی همی کاین بی مرّوت
 ز روی رشك^۳، در صحن گلستان
 که از باد صبا آشفته حالم
 در دجامه ی بقایم تابه دامان
 گهی از دست گلچین بینم آزار
 ز دست چرخ، ما باهم بنالیم
 یکی باشیم پیوسته من و تو
 هر آنکو گردد اندر دوست فانی

دهم جان، پیش شگر خنده ی تو^۱
 دمی بی تو نخواهم زندگانی
 مرا گرمی بازار تو باشد
 دلم شاد از نوای دلکش تست
 مرا فریاد تو بانگ سرود است
 چنانم ناله ی تو کرده پا بست
 غم از جان و تشویشم ز سرنیست^۲
 مددکاری ندارد عمر بامن
 مرا يك ذره درد لغم نبود ی
 رخ خود بر کف پایت بسایم
 من از صوت تو، تواز صورت من
 همیشه دور سازد یار از یار
 مرا يك هفته ندهد پیش مهلت
 لبم يك دم نیارد دید، خندان
 به دست جور و قهرش پایمالم
 نماید دفتر عمرم پریشان
 ز گلزارم کشاند سوی بازار
 که نگذارد بهم چندی ببالیم
 نباشد بعد از این با این یکی، دو
 دگر باقی بماند جاودانی

(۱) بیت ۱ نسخه توکلی است

(۲) در توکلی: بجز یاد تو ام کار دگر نیست

(۳) در توکلی: ز روی خشم

در نسخه ۳۲۳ کتابخانه ملی افزودگیهای فراوان دارد بدانجا رجوع شود.

(۲)

(شمع و پروانه)

شب‌ی پروانه با شمع از سر سوز
 کنی از چهره، بزم غیر روشن
 ز تو روشن همه شب بزم اغیار
 چو بزم غیر، از رخ برفروزی
 مرا از دور می‌داری^۱ تبه حال
 چو دور از تو شوم، گردم سیه روز
 فراق تو مرا سازد پریشان
 فراق تو، مرا باری است بر دل
 ز هجر و وصل، در سوز و گدازم
 ز روی دلکشت ای چشم روشن
 بگفتش شمع، ای یار وفا دار
 ولی آنان به سویم ره نبردند^۲
 ز خمر خودپسندی جمله مستند
 همه بامن ز عصمت^۳ در ستیزند
 چو تو در راه عشقی مست و جانبیلز
 ترا جنت بود روی خوش من
 خوری ز این آتش آب زندگانی
 چو سوزم من ترا جان و دل و تن

بگفت ای روی تو روشن تر از روز
 ولی آتش زنی در خرمن من
 ولی روز من است از تو، شب تار
 مرا از آتش غیرت چه سوزی
 ز نزدیکم بسوزانی پرو بال
 چو نزدیک آیمت بینم همه سوز
 وصال تو مرا سوزد دل و جان
 وصال تو، مرا کاری است مشکل
 چه سان این درد و غم را چاره سازم
 همه جان سوختن شده قسمت من
 اگر چه برفروزم بزم اغیار
 زباده‌ی وصل من جامی نخوردند
 زمعنی غافل و صورت پرستند
 ز پیش آتش من می‌گریزند
 ز شعله‌ی عشق من می‌سوز و می‌ساز
 ترا آب حیات است آتش من
 بری زین مرگد، جان جاودانی
 یقین دان من شوم تو، توشوی من

(۱) در نسخه توکلی : می سازی .

(۲) در نسخه توکلی : ره نکردند .

(۳) در نسخه توکلی : ز غفلت .

(۳)

(حربا و خورشید)

به خورشید درخشان گفت حربا
 چو صبح، از کوهساران سر بر آری
 به خاک آسانت رخ بسایم
 همه عمر اندر آن رخسار تابان
 نگردد خیره چشم در جمالت
 اگر چه روزها پیوسته از دور
 ولی خواهیم که نزدیکت ببینم
 زمهرم گر دمی آیی در آغو ش
 بگفتش آفتات عالم افروز
 تو بر خاکی و من در آسمانم
 تو بر روی زمین ، من در سموات
 ترا این بس که ورزی عشق رویم
 همینست بس که از نور رخ من
 که از عشقت مرا ، دل گشته شیدا
 جهان، روشن ز روی خویش داری
 به رویت دیده‌ی حیرت گشایم
 بمانم روز تا شب ، مات و حیران
 نیاید سیر، جانم از وصال
 بسی بهره برم ز آن چهر پر نور
 ترا يك لحظه در پهلونشینم
 غم دوران کنم يك سر، فراموش
 که ای از مهر من روز تو، فیروز
 کجا دست تو می گیرد عنانم
 به من کی میرسی، هیپات هیپات
 ترا این بس که داری دل به سویم
 ترا از دور گردد، دیده روشن

(۴)

(فلك و شاعر)

با فلك گفتم كه آخر تا به چند
تا به كی از جور تو باشم به رنج
تا كی و تا چند خود از روی قهر
می كنی بامن بسی كینه كشی
در جهان كردی تو سرگردان مرا
دورم افكندی به يك بار از وطن
تو بگردانیدی از من روی دوست
كردی آواره مرا از كوی یار
از دو زلف پر خم دلدار من
گشت از زلف تو روز من سیاه
دست قهرت آتش كین بر فروخت
تا شدم اندر جهان مهمان تو
تا به ادبار تو گشتم مبتلا
از تو بینم جمله سختی های خویش
در جواب من فلك گفت این كلام
من كه باشم كه كنم از مهر و كین
چون توانم كرد اندر روزگار
دارم از مه گر چه بزم افروخته
آفتاب طلعتم دارد زوال
پر ز خون بنسگردد و چشمم در شفق
ابر گرید بر سیه روزی من
روز و شب گردم به گرد خویشان
من خود از تو ، بخت برگشته ترم
هیچ كاری در جهان ناید ز من
كارها يك سر به دست دیگری است

بینم از دست تو آزارم گزند
وز جفای تو كشم درد و شكج
ریزی اندر كام جانم ، جام زهر
يك زمان از تو نمی بینم خوشی
ساختی در كار خود حیران مرا
غربت آوردی نصیب جان من
آتشین كردی تو بامن خوی دوست
ساختی دیوانه ام از موی یار
صد گره انداختی در كار من
شد ز غیظ و خشم تو حالم تباه
خرمن این بینوا را چاك سوخت
خون دل شد قسمت از خوان تو^۱
دولتم نكبت شد و عیشم عزا^۲
وز تو دانم تیره بختیهای خویش
كه سخته های تو باشد سخت خام
يك كسی را شاد و دیگر كس غمین^۳
این یکی با عزت ، آن يك خوار و زار
ليك خود باشم ستاره ی سوخته
اختر بختم بود اندر و پرال
چاك بین پیراهنم اندر فلق
رعده نالد از جگر سوزی من
سر نمی آرم برون ز این كار ، من
من ز تو صد بار سرگشته ترم
نی به كس راحت رسانم نی محن
تیرها جمله زشت دیگری است

(۱) و (۲) در تو كلی این بیت نیست (۳) در تو كلی ، خاطری شاد و دلی اندوهگین

(۵)

| دل مغرور |

با بیل شیدا شبی گفتم که ای مغرور مست^۱
 ۲ چند باشی در سر زلف نکویان پای بست
 در غمت بیزار گشتم من زجان زار خویش
 مات و حیران ماندم از کارتواند رکار خویش
 با همه فرز انگی از دست تو شیدا شدم
 در میان خاص و عام از بهرتو رسوا شدم
 گشت از ظلم و ستمهای تو روز من چو شب
 آمد از جور و جفاهای تو جان من به لب
 از تبهکاری تو^۳ موی سیاهم شد سپید
 گشتم اندر نو جوانی پیرو از جان نا امید
 گاهی از عشق نگار مهوشی دیوانه ای
 در فراق جانگدازش از خرد بیگانه ای
 گاهی از شوق وصال دلبری جان می دهی
 جان ز بهر رونمای او بس آسان می دهی
 گاه خود را برخی ترکی پری پیکر کنی
 روز و شب از دست جورش خاک غم بر سر کنی
 گاه سر در پای معشوقی سمنبر افکنی
 وز شرار عشق رویش در دل آذر افکنی
 گه پی خورشید روئی همچو سایه می روی
 گه چو آهو در پی مشکین غزالی می دوی
 گه چو فرهاد از غم شیرین لبی دل خون شوی
 گه ز زلف پر خم لیلی وشی ، مجنون شوی
 از بتان بی وفا عشوه خریدن تا به چند
 نا ز بی اندازهی آنها کشیدن تا به چند
 از سمنبویان مراد دل ندیدن تا به کی
 خود زباغ وصل آنان گل نچیدن تا به کی

تا به کی خوبان ز چشم مست ، مدهوشت کنند
تا به چند از زلف پرچین حلقه در گوشت کنند
تا به کی سیمین تنان جام بلایت در دهند
تا به چند از کینه ، درد فرقت بر جان نهند
این نصیحت بشنو ای دل از من افتاده کار
هرگز از مه طلعتان ، چشم وفا داری مدار
بعد از این از گوشه ی چشم نکویان گوشه گیر
کز غم دوران بود آزاد و فارغ ، گوشه گیر
نقطه سان ، در دایره ی خط سهی قدّان مرو
پای بست حلقه زلف پری رویان مشو
وصل روی گلرخان مشک مو ، زین پس مجوی
راه کوی روح بخش مهوشان ، دیگر مپوی
کاین جفا کاران ، هزاران عاشق اندر هر دمی
بی جنایت می کشند و خود نباشد شان غمی
آنچه دانستم بگفتم باتو از سر تا به بن
این سخنها مرا مانند درّ در گوش کن

چون دل شوریده از من این سخنها را شنفت
لحظه ای در فکر رفت و پس چنین پاسخ بگفت
کآنچه گفתי جمله زاول تا به آخر بود راست
بیش ازین هم در حق آنان اگر گویی ، رواست
بارها من نیز با خود گفتگوها کرده ام
بس مثلها از برای خویشتن آورده ام
هر چه کوشش کردم آخر مشکلم آسان نشد
درد بیدرمان طبع سر کشم درمان نشد

(۱) در نسخه : " مستی "

(۳) در اصل : روز سفیدم شد سیاه

(۲) در نسخه : پای بستی

در ره خوبان بدادم مال و جاه و جان و سر
 آخرم حرمان ، نهال وصلشان آورد بر
 روز، آرامم نبودى از فراق رویشان
 شب ، نخفتى دیده ام یکدم ز هجرمویشان
 تجربت کردم بتان را من چهل سال تمام
 يك سر موئى وفا ز آنها ندیدم، والسلام
 ليك گویم راست ، در دستم نباشد اختیار
 مى روم افتان و خیزان روز و شب دنبال یار
 هرکجا شوخى ببینم مى شوم پا بست او
 اختیار خویشتن را مى دهم در دست او
 بینم اندر کوچه و بازار اگر مهباره ای
 پیش رویش مى دهم جان و ندانم چاره ای
 عشق روی دلکشی رسوا و بدنامم کند
 کفر زلف پر خمی بیرون ز اسلامم کند
 زلف مشکینی مرا اندازد اندر پیچ و تاب
 چشم مخمورى کند یکباره ام مست و خراب
 چند گیریم ، چند نالم پیش تو از دست خویش
 از جفای خویش دور افتاده ام از قوم خویش
 "نعمت" آرزین خیال آسوده شو تا زنده ام
 بر درخورشید رویان از دل و جان بنده ام

(۶)

| رثا |

چونکه قاسم غنچه^۱ باغ حسن^۲
 گشت در این غم، بنفشه سوگوار
 پای در گل ماند، سروبوستان
 سوسن آزاد، خاموش از غمش
 زلف سنبل گشت پرچین و دوتا ه
 اندر این غم، رخ به خون شست ارغوان
 گشت در طفلی، شکوفه پیره سر
 بلبل بیدل در آمد در فغان
 ابر اندر ماتمش بگوییست، زار
 اندر این سواك عزا، ای دل، تونیز
 از جگر، کش ناله واز سینه آه
 دل منه "نعمت" بر این دار سپنج
 زین جهان دارند هشیاران فراغ

همچو گل، شد غرق خونش پیرهن^۲
 لاله، زین اندوه آمد داغدار
 شد تن شمشاد لرزان و نوان
 پیرهن صدچاك، گل، در ماتمش
 ماند چشم نرگس مسکین، به راه
 زرد شد زین درد، رنگ اقحوان
 تنگدل شد، غنچه ی خونین جگر
 قمری غمدیده شد کوکو زنا ن
 رعد نالید از غمش در کوهسار
 از دودیده روز و شب خونابه ریز
 بر سر خود کن همی خاک سیاه
 زانکه سورش سوگ و گنج اوست، رنج
 زآنکه باشد باد و باغش در دوداغ

(۱) برون فاعلاتن فاعلاتن فاعلن، بحر رمل مثنوی محذوف

بر حسب خواهش یکی از دوستان این خطابه در دارالخلافت طهران از قول شاگردان مدرسه رشديه گفته شد

که ایران سر بسر چون گلستانی است
که می‌نازد بدو اورنگ و افسر
در علم و هنر بر خلق شد باز
کنیم از آن دبستانها اشاره
تمام شهر، خود دارالفنون است
فضیلت جوی‌گشت و حکمت اندوز
خرد را افتخار، امروز شاید
شرافت چون شریعت قد برافراشت
سعادت مثبت شاخ نجات است
که تاسر منزل رفعت بجوئیم
ز ترتیب نظامی با خبر شد
معلم خانه ها، دارالرشاد است
خوش آنکس کاندردین کارش ثبات است
زهر سو در رسد پیک عنایات
رسد هر شام را از پی، صباحی
که عالم پیش چشمش باشد اندک
ز مهر طلعت او یافت پرتو
چو دیده گشت آنجا جای مردم
به ماه و مشتری گردن فرازد
زعزت بگذرد از فرق کیوان
بود مارا ز غم، خاطر پریشان
که بهر مکتب افتد بذل ارضی
به نام نامی او گردد آباد
شود در حضرتش مسموع و مقبول

خجسته عهدی و فرخ زمانی است
به دوران شهنشاه مظفر
دبستانها گشوده گشت ز آغاز
کنون ماکودکان بالاستعاره
زبس کتاب علمیه فزون است
ز روی تربیت، طفل نو آموز
سیاسی دان چو از اسلام آید
ادب چون دانش از رخ پرده برداشت
فلاحت مزرع تخم فلاح است
به راه معرفت چندان بیوئیم
ز اکمالیه آنکو بهرور شد
ز مکتب قمد تأدیب عباد است
چو در اعمال خیریه، نجات است
ز تأییدات قد سیه به سادات
بود هر بسته‌ای را افتتاحی
ز فیض مقدم سعد اتابک
فضای مکتب رشديه از نو
به مکتب، تا شد گن‌رخشنده انجم
سزد گراز شرف، بر چرخ نازد
سرما جمله اطفال دبستان
چو این مکتب شود یکباره ویران
غلامان را يك امروز است عرضی
که در آنجا بنایی نیک بنیاد
امید است اینکه اینها مول و مسؤول

رباعیات نعمت

مشمول بر ۱۴۵ رباعی که از منابع مختلف

فراهم آمده است .

رباعیات *

(۱)

ای دل مخور امروز، غم فردا را^۱ شاید که دگر ندید فردا، ما را
چون مهر و وفایی نبود دنیا را یک دم مده از دست، می و مینا را

(۲)

کی بود که کنم به باده مدهوش ترا^۲ چون جان بکشم تنگ در آغوش ترا
با آنکه همیشه غافل، ز یاد م حاشا که کنم دمی فراموش ترا

(۳)

خورشید رخت چو موم بگذاخت مرا^۳ آن گونه که هر که دید شناخت مرا
ابروی چو مات نوت، ای بدر تمام انگشت نمای مردوزن ساخت مرا

(۴)

حسن رخ یار، دین و دل سوخت مرا^۴ وز هر دو جهان، دیده فرو دوخت مرا
استاد ازل نخست در مکتب عشق غیر از الف قدش نیاموخت مرا

* - تنظیم الفبایی رباعیات، و مصحح این کتاب است و از متون خطی و گنج زر برگرفته شده است.

- (۱) بروزن مفعول مفاعیلن فاعل بحر هزج مثنیٰ اُخرب مقبوض ابتر
- (۲) بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل فعل بحر هزج مثنیٰ اُخرب مقبوض مکفوف محبوب
- (۳) بروزن مفعول مفاعیلن مفاعیل فعل بحر هزج مثنیٰ اُخرب مقبوض مکفوف محبوب
- (۴) بروزن مفعول مفاعیلن فاعل بحر هزج مثنیٰ اُخرب مقبوض ازل

- (۵) بشکافی اگر سینه‌ی مد چاک مرا^۱
حقّا که سرشت درازل، پاک خدا ی
یابی تو ، پرازعلی دل پاک مرا
با آب محبّت علی ، خاک مرا
- (۶) آمد رمضان باز به تعجیل وشتاب^۲
خرّم دل آنکس که ز غرّه تا سلخ
یک باره ببرد از دل من طاقت و قتاب
از باده‌ی گلرنگ بود مست و خراب
- (۷) بر باد چو هست عمر، ساقی دریاب^۳
تاز آتش باده، کفر و ایمان سوزم
آخر همه خاکیمیده ، بادهء ناب
ز آن پیش که از سرگذرد مارا آب
- (۸) از سنبل پرچین تو هستم در تاب^۴
بی روی تو، ای دوست، از این دیده و دل
وزنرگس محمور ترام مست و خراب
دور از تو میان آتشم، غرق در آب
- (۹) در موسم گل به فتوی چنگد و ربا^۵
چون دور جهان روبه خرابی دارد
با لاله رخان زکف مده جام شراب
می باش شب و روز، تو هم مست و خراب
- (۱۰) چون گل به چمن زرخ بر افکند نقاب^۶
که بوسه بگیر از لب لعلی شیرین
با لاله رخان زکف مده جام شراب
که چنگد بزن در سر زلفی پرتاب
- (۱۱) آمد مه روزه مایهء رنج و تعسب^۷
باید که زکف پیاله ناچار نهم
بر بست به روی من در عیش و طرب
یک چند کنم سبحه و سجاده، طلب

(۱) بروزن مفعول مفاعیلن فاع بحر هزج مثنیٰ اخرب مقبوض ابتر

(۲) بروزن مفعول مفاعیلن فاع بحر هزج مثنیٰ اخرب مقبوض ازل

(۳) ر ک به وزن رباعی شماره ۶

(۴) ر ک به وزن رباعی شماره (۶)

(۵) ر ک به وزن رباعی شماره (۶)

- (۱۲) ای روی تو همچو روز و موی تو چو شب^۱
تا جان ندهم به پایت ای شیرین لب
- (۱۳) در هجر رخ و زلف تو روزم شد شب^۲
وصل تو چو عمر جاودان است ، ولی
- (۱۴) گفتم که قدت به سرو می ماند راست^۳
گفتم دل و جان فدات کردم، گفتا^۴
- (۱۵) از تیغ کج تو پشت ملت شد راست
کندی در خیبر به دوانگشت از جای
- (۱۶) بی تو دلم ای نگار در تاب و تب است
رحم آر ، شبی به روز آخر با من
- (۱۷) عالم همه بی ساقی و بی می هیچ است
بادیده انصاف و بصیرت ای دل
- (۱۸) دیری است مراتب سبب درد سراسر است
ای مرگ بیا که سخت مشتاق توام
- (۱۹) از هردو جهان دلا ، ترایار ، بس است
عنان لب نگار سیب ذقن ———ش
- (۱) ر ك به وزن رباعی شماره ۱
(۲) ر ك به وزن رباعی شماره ۱
(۳) ر ك بر وزن رباعی شماره ۶
(۴) در گنج زراین مصرع چنین است گفتم سرو جان کنم نثارت گفتا
- وای وصل تو اصل شادمانی و طرب
کوته نکنم ز دامن دست طلب
- از شوق لب رسیده جـنم بر لب
دردا که بود کوته از آن ، دست طلب
- گفتا که ز قامت قیامت بر پاست
این تحفه ی تو نه لایق حضرت ماست
- وز قوت بازوت شریعت بر پاست
خودش کن نبود که دست تو دست خداست
- وز حسرت مرجان تو جانم به لب است
کز هجر رخ و زلف تو روزم چو شب است
- بی نغمه چنگ و ناله نی هیچ است^۵
چون درنگری ملک جم و کی هیچ است
- وزرنج ، تنم زموی باریک تراست
کاین زندگی از هزار مردن ، بتر است
- وز شادی دوران ، غم دلداری بس است
از بهر علاج دل بیمار بس است
- (۵) ص ۱۷۷- مصرع دوم در متن چنین است : رباب و ناله نی هیچ ست

(۲۰)

هم صوت حجازی و عراقی عشق است
عالم همه فانی است و باقی عشق است

چون درنگری ، باده و ساقی عشق است
از دست مده عشق که از روی یقین

(۲۱)

خود اصل نشاط و کامرانی عشق است
باقی هم از جهان فانی ، عشق است

سرمایه عمر جاودانی ، عشق است
هر چیز که بینی همه فانی گردد

(۲۲)

وز رشك قدش سروچمن پا به گل است
همچون دل من ، هزار بشکسته دل است

از شرم رخ نگار من ، گل خجل است
در هر شکنی ز زلف خم در خم او

(۲۳)

کز شعله ی آن جان و تنم سوخته است
جز نقش رخت مرانیاموخته است

عشقت به دلم چو آتش افروخته است
در روز نخست ، دست نقاش ازل

(۲۴)

ساقی قدحی که دفتر عمر طی است
صد بار به از تخت جم و تاج کی است

چون حاصل از این زمانه معشوق و می است
يك جرعه ی می به نزد ارباب خرد

(۲۵)

و آن روز دلم محبت و مهر تو جست
اما چه کنم که هست پیمان توست

شد عشق تو سرنوشت من روز نخست
من عهد ترا سخت نگه داشته ام

(۲۶)

همچون دل من هیچ دلی شیدانیست
بحری است که خود کرانه اش پیدانیست

در عشق بتان کسی چو من رسوانیست
بازیچه میندار دلا عشق ، که عشق

(۲۷)

دل شاد تر از ما به همه عالم نیست
کز بیش و کم زمانه ما را غم نیست

ما را بجز از مطرب و می همدم نیست
ای دل ، به همه حال از آن روی خوشیم

(۲۸)

و آشفته ی گیسوی پریشان تو نیست
رخسار ترا دیده و حیران تو نیست

کس نیست که دل خسته ی مژگان تو نیست
حیرانم از آن کس که خود از بی بصری

(۲۹)

افسوس بر آن دلی که درسوری نیست
آن دیده که رخسار توای دوست ندید

آوخ ز سری که اندر او ، شور نیست
از روی یقین دان که دراونوری نیست

(۳۰)

از فربهار شد جهان رشك بهشت
کام دل خود از می و معشوق بگیر

وز گریه ابر گشت خندان لب کشت
ز آن پیش که بر زنند از خاک تو خشت

(۳۱)

امروز در این زمانه ای نیک^۱ سرشت
غم نیست ، که خوش نهیم لب بر لبخم

گر چرخ به دست من و تو جام بهشت
فردا که فلک ز خاک ما سازد خشت

(۳۲)

آن شوخ که نیست با کسش گفت و شنفت
تا صبح به کوری رقیب از وصلش

دوش آمد و در بستر من ، مست ، بخفت
با شاهد عیش و خرمی ، بودم جفت

(۳۳)

تا طاق دوا بروی تو شد با هم جفت
هر کس که بدید چشم مخمور ترا

خود زاهد شهر ترك محراب بگفت
گوشش دگر اندرز و نصیحت نشنفت

(۳۴)

گردون نکند رحم به جان پاکت
بر آتش دل زمی بریز آب امروز

هر دم به بهانه ای کند غمناکت
کاین چرخ دهد به باد ، فردا ، خاکت

(۳۵)

ای ماه تمام ، آیتی از رویت
فردوس بود حکایتی از کویت

وی مشک ختن ، کنایتی از بویت
دوزخ باشد روایتی از خویت

(۳۶)

ای عشق تو کرده عقل و دین را تاراج
بر مملکت روم ، رخت بسته خراج

شد تیر مرا سینه ی عشاق آماج
چین سر زلفت ارجش گیرد با ج

(۳۷)

بیهوده شب و روز کشی محنت و رنج
با دوست بخور به رغم دشمن زر و سیم

تا آنکه نهی ز بهر دیگر کس ، گنج
ز آن پیش ، که بگذری از این دار سنج

(۱) در گنج زر : پاک سرشت

(۳۸)

ما و دَف و چنگ و شاهد و ساغر اِراح
نزد تو بود خون همه خلق ، مباح

زاهد تو و ذکر و طاعت و زهد و صلاح
گوئی نخورم می که حرام است ، ولی

(۳۹)

باشد شب من نکو و روزم فـرج
روی تو کشد ز رشك ، ماه خـلخ

با زلف و رخت ای بت شیرین پاسخ
قد تو زند طعنه به سرو تسخیر

(۴۰)

جانها همه ز آتش غمت ، سوخته باد
چون دیده‌ی باز از همه بر دوخته باد

دلها ز شرار عشقت افروخته باد
چشمی که به رویت ی صنم باز نشد

(۴۱)

دردام بتی ، چو من گرفتار مباد
روزش ز فزاق ، چون شب تار مباد

کس در ره عشق عمچو من خوار مباد
با سینه‌ی سوزان و دل زار مباد

(۴۲)

يك لحظه مرا زبند غم كن آزار
كاین چرخ دهد خاك من و تو بر باد

ای ترك پری وش ای بت حور نژاد
ز آن آب چو آتش قدحی ده ، لبریز

(۴۳)

دانی که چرا ز رنج کشی رخ زرد
درد دل من است تو آورد به درد

ای گشته به حسن ، طاق و در خوبی ، فرد
از دست تو چون دلم پر از درد بود

(۴۴)

تیر مژه ات خسته و دل خونم کرد
فرهاد صفت ، بیدل و مفتونم کرد

زنجیر سر زلف تو مجنونم کرد
لعل لب ت ای خسرو شیرین دهنان

(۴۵)

سودای سر زلف توام ، مجنون کرد
از آب دودیده ، دامنم ، جیحون کرد

افسوس دو چشم تو مرا مفتون کرد
باز آی ، که آتش فراحت جاننا

(۴۶)

با بانگ دَف و ناله ، نی باید خورد
اکنون نخورم ، بگو که کی باید خورد

امروز به رُغم دهر ، می باید خورد
گل دربر و دلبر به کنار است ، اگر

- ۴۶ امروز به رگم دهر، می باید خورد
گل دربر و دلبر به کنار است، اگر
- ۴۷ با بانگ دلف و ناله، نی باید خورد
اکنون نخورم، بگو که کی باید خورد
- ۴۸ از مهر مرا، چرخ، دمی ننوازد
خواهم که اجل به کشتنم پردا زد
- ۴۹ از عشق تو دل شهره به رسوایی شد
از سیل سرشک مردم دیده‌ی من
- ۵۰ هرگز دلم از جوز فلک شاد نشد
جان دادم و دل رفت و نصیبم آخر
- ۵۱ باماصنما جور و جفا تاکی و چند
گفتی که ترا مهر و وفایی نبود
- ۵۲ زاهد که نماز را به شک می شکند
شک نیست که او را بود از دسترسی
- ۵۳ بسیار در این زمانه آیند و روند
تا بتوانی دلا، نکوئی کن از آنک
- ۵۴ چشم تو مدام مست و خونخوار بود
پیش لب‌ت ای خسرو شیرین دهنسان
- ۵۵ با زلف تو سنبیل خجل و خوار بود
بیمار که پیوسته کماندار بود
- ۵۶ وز بند غم زمانه، آزاد نشد
يك لحظه وصال آن پری زاد نشد
- ۵۷ باشم به فراق مبتلا تاکی و چند
انصاف بده، مهر و وفاتاکی و چند
- ۵۸ از شك میان دو ويك می شکند
پای فلک و سر ملک می شکند
- ۵۹ و آنان که روند کی دگر باز شوند
هر تخم که کارند، همان را دروند
- ۶۰ ابروی تو پیوسته کماندار بود
چون نيك نظر کنی، شکر، خوار بود
- ۶۱ گل بارخ زیبای تو، چون خار بود
جز ابرو و چشم توندیده است کسی

- ۵۵ درخمن من عشق تو چون برق بود
ای ترک پری چهره به فرقت سوگند
- ۵۶ با زلف تو کی عبیر هم سنگ بود
رحمی نکنی بر من مسکین ، دانم
- ۵۷ با روی چو خوشید تو، مه بنده بود
باقامت دلربای تو، سرو سهی
- ۵۸ از بهر علی گشت دو عالم موجود
بردامنش آنکه زد چو من دست امید
- ۵۹ "نعمت" از جهان بیوفا ، کاهندید
دامن چو شفق شدش ، ز چشم خونبار
- ۶۰ شمشیر ، چوانگشت تو ای ماهبرید
ای کاش که کور بودمی من ز نخست
- ۶۱ خال و خطت ای سرو قد لاله غذا ر
چون پشت من ، ابروی تو پیوسته خم است
- ۶۲ تا چندز دوری رخت گریسم زار
چشم تو چو بخت من به خواب است مدام
- ۶۳ گردید چو چشم خویش ، یارم بیمار
زان رو فلکش به درد دل کرد دچار
- از هجر رخت دلم به خون غرق بود
کز زلف تو تا مشک بسی فرق بود
- با لعل تو ، کی عقیق هم رنگ بود
زان رو که دلت سخت تراز سنگ بود
- با موی تو ، مشک خوار و شرمنده بود
چون درنگری پست و سرافکنده بود
- وز فیض وجود او ، عدمیافت وجود
در هر دو جهان عاقبتش شد ، محمود
- درد روز مانه ، جام عشرت نکشید
یک روز اگر چو صبح صادق ، خندید
- خون دلم از دیده به رخسار چکید
تا دست تو آلوده به خون ، دید ، ندید
- یک باره ربود از دلم صبر و قرار
چون چشم تو ، جسم است دائم بیمار
- تا کی باشم ز هجر تو در آزار
چون بخت تو چشم است دائم بیدار
- چون موی میان خود ، تنش گشت نزار
کاگه شود از درد دل عاشق زار

- ۶۴ جسمم ز غمت گشت چو چشمت بیمار
از دوریت ای ماه رخ زهره جبین
- ۶۵ چندی است که درد پامرا گشته دچار
گر پای من دلشده ماند از رفتار
- ۶۶ جنت نبود چون رخ نیکوی نگار
دادم دل و دین و زلف او بگرفتم
- ۶۷ ای روی تو فرخنده تر از شعله نار
من عشق ترا ترک نخواهم گفتن
- ۶۸ از عزم علی نه آسمان دوار
او باحق و برحق است و حق می گویم
- ۶۹ ماه رمضان کرد از این شهر سفر
تا دفتر سی روزه زهد و پرهیز
- ۷۰ گفتم به خرد، کای به تو ممتاز بشر
گفتا که وجود آن درخشان گوهر
- ۷۱ از درد فراق ای بت سمین بر
بخشای به حال زارم آخر که مرا
- ۷۲ یل شب ز فراق تو نخفتم همه عمر
یکبار قدم به چشم من نهادی
- شدهم چو میان تو، تنم زار و نزار
هر شب بودم چشم، چو پروین بیدار
- افتاده به بسترو طبیبم سرو کار
غم نی که به سرروم به کوی دلدار
- طوبی نبود چون قد دل جوی نگار
کردم دو جهان فدای یک موی نگار
- وای لعل لب، سرخ تراز دانه نار
منصور صفت اگر کشندم بردار
- وزحرم علی هفت زمین یافت قرار
منصور صفت اگر کشندم بردار
- پر کن قدح شراب، ای ساده پسر
با باده گلرنگ بشویم یک سر
- در معرفت علی مرا شور رهبر
واجب نه، ولی بود ز ممکن برتر
- چون موی میان تو، تنم شد لاغر
بسیار بجوئی و نیابی دیگر
- طاقم چو ز تو، به غصه جفتم همه عمر
با آنکه رخت به مژه رفتم همه عمر

۷۳

از گردش چرخ ، بیقرارم همه عمر
مانند بنفشه سوگوارم همه عمر

وز جورزمانه ، دل فکارم همه عمر
چون لاله به سینه داغدارم همه عمر

۷۴

خوش باش و شراب بی غم دهر بخور
گر نشنوی این پند و ننوشی می تلخ

پیوسته به رغم دهر پر قهر ، بخور
دیگر چه بگویمت ، برو زهر ، بخور

۷۵

می بادفونی به روی دلخواه بخور
با لاله رخان کنارجوی و لب کشت

بر رغم فلک ، شام و سحرگاه بخور
گرمی نخوری ، خری برو گاه بخور

۷۶

تاگشت مرادودیده بر روی تو باز
هرکس که شنید ماجرای من و تو

چشم از همه بردوخته ام همچون باز
دیگر نکند حدیث محمود و ایاز

۷۷

دوش از بر من گذشت با عشوه و ناز
گفتم رسد دست به زلفت گفتا

سردر قدمش نهادم از روی نیاز
کوتاهی عمر بین و امید دراز

۷۸

ای دلبر مه روی من ای مایه ناز
دست اجلم تا به گریبان نرسد

بر خاک درت بود مرا روی نیاز
کوتاه نکنم دست از آن زلف دراز

۷۹

صد شکر که از طالع و بخت فیروز
روز و شب من فرخ و نیکوست از آنک

گر دید به کامم آن مه مهر افروز
بازلف و رخس می گذرانم شب و روز

۸۰

از دوری رویت ای مه مهر افروز
در دیده مراست بی تواشکی خونین

دانی که چه سان می گذرانم شب و روز
در سینه مراست بی تو آهی جانسوز

۸۱

تاکی ز فراق یار گریم شب و روز
دیدم که ترانخست گفتم ای دل

تا چند ز هجرش کشم آه جانسوز
زنهار ز روی مهوشان دیده بدوز

۸۲

چشم سیهت باده پرست است هنوز
از مژه برگشته واز ابروی کج

خونخواره وفتنه جویومست است هنوز
خنجر کش وشمشیر به دست است هنوز

۸۳

از باد بهار شد هوا عنبریز
ز آن باده گلگون قدحی ده، لبریز

ای ترك سمنبر چه نشینی ، برخیز
تا قصه کنم ز تاج و تخت پر ویز

۸۴

هنگام صبحی است ، ساقی ، برخیز
باید که شب و روز پیایی می خورد

وز بادهی دوشین ، قدحی ده، لبریز
تا هرزه به پایان نرود ، عمر عزیز

۸۵

با گردش روزگار هرگز مستیز
تسلیم و رضا پیشه کن و دل خوشدا ر

وز جور زمان زدیده، خونابه مریز
کز دست قضا نیست ترا ، پای گریز

۸۶

گفتم ز لب لعل تو خواهم يك بوس
گفتم چه خوش است غنغب و گردن تو

گفتا زراگردهی نگردي مایوس
گفتا همه جای من قشنگ است و ملوس

۸۷

تا چند خوری دلا غم مال و متاع
ز آن پیش که جانت کند آهنگ و داع

تا کی کنی از بهر زر وسیم نزاع
کام دل خو دجوی از عیش و سماع

۸۸

از باد بهار، گل شکفت اندر باغ
بی یار منم ، چو گل ، گریبانم د چاک

وز فیض سحاب ، لاله سرزد در راغ
بی دوست منم ، چو لاله در دل، صداغ

۸۹

ز آن باده ی روشن که چو جان است لطیف
می نوش بهر فصل که بعد از من و تو

برخیز و بزن ساغری ای نيك حریف
بسیار بهار آید و بسیار خریف

۹۰

در پای دلت اگر خلد سوزن عشق
خار است به چشمت همه گلزار جهان

هرگز نکنی رها ز کف دامن عشق
يك غنچه اگر بچینی از گلشن عشق

- ۹۱ فرزانه تراست از همه ، دیوانه عشق
يك جرعه اگر خوری ز پیمانه عشق
- ۹۲ تا چنډ خورئ غمزه ز بهر زرو مال
خوش باش تو حال از قدح مالا مال
- ۹۳ نی نی که خلال کی بود، بلکه خیال
دردا که ز تب گشت تنم همچو خلال
دیگر نبود مرادراین بزم ، مجال
افسوس که شد ساغر عمرم لبریز
- ۹۴ کز غم نرسد کار به سامان، ای دل
از سختی روزگار دل تنگ مباحش
تا بر توجّهان بگذرد آسان، ای دل
بیهوده مخور غصّه دوران، ای دل
- ۹۵ وز جور و جفایش چه کشیدم؟ ای دل
دیدی که من از یار چه دیدم؟ ای دل
جان رفت و به وصلش نرسیدم، ای دل
تاجان بدم، از پیش دویدم ای دل
- ۹۶ وی خط تو چون بنفشه، رویت چون گل
ای چشم تو چون نرگس و زلفت سنبل
پرکن قدح باده به صوت بلبل
دانی که جهان چو گل بقایایی نکند
- ۹۷ آمدمه شوال گه شرب مدام
صد شکر که ماه رمضان گشت تمام
تا حاصل سی روزه کنم درسرجام
جامی دوسه ، لبریز بیار ای ساقی
- ۹۸ تا چنډ شکایت از جفای ایام
تا کی گله از زمانه نافرجام
کاین چرخ ز خاک، سبوساز دو جام
هان می ز سبویه جام ریز ای ساقی
- ۹۹ واندر غم تو ز خویشتن بی خبرم
در هجر رخت ز زلفت آشفته ترم
چون ماه شب افروز در آیی به برم
آخر چه شود اگر شبی از سر مهر

- ۱۰۰ بویی ز تو آرد، ارنسیم سحرم
خواهم بدل و جان که شو مخاک رهت
از شوق رخت چو گل به تن، جامه درم
تا پای نهی گاه به گاهی به سرم
- ۱۰۱ بی روی نگار من اگر می نخورم
یکباره اگر بمیرم از گرسنگی
بی نغمه چنگ و ناله ی نی نخورم
یک لقمه ز خوان حاتم طی نخورم
- ۱۰۲ ای چرخ چو شب، سیاه کردی روز م
پروانه بگو کجاست تامن چون شمع
دورم کردی ز ماه مهر افسروزم
استاد ن و سوختن بدو آ موزم
- ۱۰۳ ایدل مشوا ز سختی دوران در هم
از دست مده جام که این چرخ ربود
وز بیش و کم جهان مخور غمه و غم
تاج از سر کاووس و نگین از کف جم
- ۱۰۴ یک جرعه ی می با تو اگر نوش کنم
این عمر گذشته باز از سر گیرم
غمهای جهان جمله فراموش کنم
گر با تو شبی دست در آغوش کنم
- ۱۰۵ منبعد دگر فکر بتی ساده کنم
اوضاع نشاط را مهیا سازم
فکرنی و چنگ و ساغر باده کنم
اسباب طرب راهمه آماده کنم
- ۱۰۶ در حلقه گیسوی تو، دلبسته منم
پیوند وفا و عهد یاری همه
از ناو ک مژگان تو، جان خسته، منم
از عشق تو بگسسته و بشکسته منم
- ۱۰۷ افتاده ز خانقه به میخانه منم
پیش رخ چون شمع شب افروز نگار
دین داده ز کف، گرفته پیمان منم
خود سوخته جان و دل چو پروانه منم
- ۱۰۸ با عشق رخت ز خویش، بیگانه منم
باتنگ دهان تو که گویی هیچ است
در سلسله ی زلف تو، دیوانه منم
از هر دو جهان، گذشته رندانه، منم

- ۱۰۹ جانابه در تو، بانیاز آمده ام
پیش خم محراب دو ابروی تومن
آشفته، آن زلف دراز آمده ام
ای قبله‌ی خوبان به نماز آمده ام
- ۱۱۰ از خرمن دهر خوشه ای بگرفتیم
گشتیم به دور عالم و آخر کار
وزخوان زمانه توشه ای بگرفتیم
دور از همه خلق، گوشه ای بگرفتیم
- ۱۱۱ ای خاک درت تاج سر پادشهان^۱
مقدور بشرنیست که مدخ تو کند
در حلقه بندگیت خلق دو جهان
ای مایه‌ی آفرینش کون و مکان
- ۱۱۲ بارنج تن و روان، بخیل نادان
با دست تهی رود ز دار دنیا
در خاک کند گنج زرو سیم نهان
گرهمچو سکندر است دارای جهان
- ۱۱۳ از هجر نگار صدغم و درد و محن
تارفته زپیش چشم آن تنگ‌دهن
عمری است که اندر دل من کرده وطن
تنگ است جهان چو چشم سوزن بر من
- ۱۱۴ عمر از پی ملک و مال بر باد مکن
در رهگذر باد، میفروز چراغ
دل نیز ز اقبال جهان، شاد مکن
در معبر سیل، خانه بنیاد مکن
- ۱۱۵ آن ترک سمنبر پری پیکر من
می خورد پیاپی و پس آنکه تا صبح
دوشینه ز روی مهر آمد بر من
افتاد خراب و مست در بستر من
- ۱۱۶ کی رحم کن دیار، به چشم تر من
حاشا که دمی پاکشم از کوی رضا
خواهد چو دهد به باد، خاکستر من
باران بلا بارد اگر بر سر من
- ۱۱۷ این چرخ، شکسته باد، همچون دل من
سرگشته شود که کرد سرگشته مرا
دل خون بادا، که کرد پر خون دل من
مجنون گردد که کرد مجنون دل من

- ۱۱۸ ازبند غمت نرسد یکدم ، دل من
خون سازمش وز دیده بیرون کنم
طرفی ز لبست یکدم دل من
بی یاد تو گرنشست یکدم دل من
- ۱۱۹ تامهر تو ورزید دل غافل من
یک روز نکرد یاد از من ، دل تو
جز هجر نگشت در جهان حاصل من
یکدم نشد از یاد تو غافل، دل من
- ۱۲۰ آئی اگر از مهر بیتی منزل من
گرم من دل خسته ، شبی روز کنی
روشن شود از شمع رخت محفل من
آگاه شود دلت ز حال دل من
- ۱۲۱ شد دانه‌ی خال سیهش رهزن من
از دامن او دست ، کی آرام برداشت
گیسوش فکنده دام ، در گردن من
عشقش چو نمی دهد ز کف دامن من
- ۱۲۲ عشق رخت آتش زده در خرمن من
آخر به که ای دوست توانم گفتن
خط تو کشیده حلقه پیرامن من
کز بهر دل تو گشته دل ، دشمن من
- ۱۲۳ دردست علی ، قضا بود زار و زیون
گرامر کند ز نوجوانی به دمی
هرگز نرود قدر ، ز حکمش بیرون
موجود شود چو گفت او کن ، فیکون
- ۱۲۴ ای قدر تو از حوصله عقل فزون
چون مدح تو بندگان بگویند، که گفت
وای مرتبه ات ز حد ادراک برون
دروصف تو "لافتی" خدای بیچون
- ۱۲۵ تاسرزده از رخت خط غالیه گون
خط و رخت آنکه دیده، باور دارد
مهرتو شد اندر دل عشاق فزون
کز صفحه‌ی گل ، بنفشه آید بیرون
- ۱۲۶ از ماه بود حسن رخ تو ، افزون
چین سر زلفت ای به رخ ماه ختن
مانند قدت سرو نباشد موزون
کرده است دل نافه، چین را ، پر خون
- (۱) این فصل را شاعربه جای "یارم" به کار برده است .

- ۱۲۷ خرم دل آن کسی که در طرف چمن
نوشد می تلخ ، بابتی نوش دهن
گر جام به کف بود ، چه بالك از غم دهر
وریار شود دوست ، چه بیم از دشمن
- ۱۲۸ ای شوخ پریوش ای مه زهره جبین
بی پرده نشینی همه شب با اغیار
باما همه عمری ز چه رو بر سر کین
نوبت چو به مارسد ، شوی پرده نشین
- ۱۲۹ پیوسته دلا ، جهان بود باتوبه کین
گر روی زمین تراست ، غافل منشین
وز بهر ربودنت اجل کرده کمین
ک انجام به ناکام ، روی زیر زمین
- ۱۳۰ زیبا پُری ببرد دلم را از راه
آن قامت همچو سرو و آن روی چو ماه
زلف سیاهش روز مرا کرد سیاه
هر کس که بدید گفت : "ماشالله"
- ۱۳۱ گیرم که جهان شدت به کام ، آخر چه
گیرم که ترا توسن اقبال فلک
شد سگه دولتت به نام ، آخر چه
گردید به جان مطیع و رام ، آخر چه
- ۱۳۲ ای ساقی سیمتن به رغم که و مه
تا چند خورم غمه بیش و کم عمر
بر خیز و مراباده ، گلرنگ بده
عمری که به سختی گذرد ، کوتاه به
- ۱۳۳ دل شاد به شاهدو شرابند همه
از واعظ و شیخ و زاهد آبادی دین
دم ساز به بربط و ربابند همه
هرگز مطلب ز آنکه خرابند همه
- ۱۳۴ از سختی روزگار دل تنگ مشو^۱
يك جام شراب از کف شیرین دهنی
خوش باش که این جهان نیرزد به دوجو
بهتر بود از تاج و نگین خسرو
- ۱۳۵ در هجر توای زهره جبین مهرو
يك دم به عیادت قدم رنجه نمای
باریک و نزار گشتم از مویه چو مو
کز درد گلورسید ، جانم به گلو

- ۱۳۶ دانی که کیم؟ عاشق دل سوخته ای
درسینه ، غم نگاری اندوخته ای
- ۱۳۷ گر باطمعی، به چشم مردم خواری
اندر شب و روز يك دم آسوده نه ای
- ۱۳۸ تاهست در این زمانه ات ، دسترسی
از دست مده باده وساغر نفسی
- ۱۳۹ جز عشق توام ، به سرنباشد هوسی
ای کاش مرا به جان بدی دسترسی
- ۱۴۰ دردور جهان گرت بود دسترسی
با لاله رخان سروقد درهمه عمر
- ۱۴۱ با ، زیرویم چنگ وریاب ، ای ساقی
نی نی ، که همان گردش چشم هست
- ۱۴۲ باحلقه زلف تابدار ، ای ساقی
هرکس که بدید چشم میگون ترا
- ۱۴۳ بانغمه ی زیرویم تار ، ای ساقی
جز تو، به، که گویم غم دل ای مطرب
- ۱۴۴ صحرا همه گشت لاله زار ای ساقی
کاین چرخ همان است که همچون بهرام
- از عشق ، به جان آتشی افروخته ای
دین ودل و نام و ننگ بفر وخته ای
- وزبیش و کم زمانه ، در آزار ی
تادر پی کسب درهم و دیناری
- بشتاب که از عمر نمانده است بسی
دریاب که این جهان نماند به کسی
- بی یاد تو ، کی زدل برآید نفسی
تادرره تو فشاند می همچو خسی
- مگذار که در دلت بماند هوسی
از دست مده ، باده وساغر ، نفسی
- برخیز و بده ، جام شراب ای ساقی
کرده است مرامست و خمار ای ساقی
- بردی ز دلم صبر و قرار ، ای ساقی
تاحشرنگشت هوشیار ، ای ساقی
- برخیز و می ناب ، بیار ای ساقی
جز تو، به که نالم ز خمار ای ساقی
- هان باده گلرنگ بیار ای ساقی
کرده است به گور ، صدهزار ، ای ساقی

زان پیش که گردد ورق عمی توطی
 می‌نوش شب و روز به بانگ ددف و نی
 زنه‌ار به مهر چرخ مغرور مباح^۱
 کز کینه به باد داد ، خالکجهوکی

(۱) رباعی از گنج زر گرفته شده است و در متن این بیت چنین است :
 زنه‌ار به چرخ بیوفا غره مباح کاین چرخ به باد داد خالکجهوکی

قطعات و اشعار متفرقه نعمت

(ہیجے)

ردایک : سو فرما، ہندو نفس چاروں شیرفت

نامش را بنویس و او را قسم کن که در شیر خواهد خورد و بدو بستر بده

در حقیقت: با هم حیرت فرینان را جواب فرزندش میداد

نمودار درختی درختی کم‌نرخ به روشی است

شیرینفت رقیقه و قفس شیرین و فلفله

مفتی محمد رفیع الدین صاحب مداح

2.

نمونه‌ای از دیوان نعمت ، متعلق به آقای احمد قشقایی

در خانه (کوزه) در شهر کربلا باشد که زلف همه است
 جبر را پیش از آن که به کوه غفر را میرسد، زن محمد
 در پیش از فوت را از دوزخ فدا و نذر زهر
 روح باز در مدینه نشسته چمنش است و نور
 در پیش از فوت کافران
 (بیت)
 بعد از در هر سر است که کفش بر جبهه او
 در هر جبهه بر سر او نشسته که بر دوزخ و سر او

نمونه‌ای از دیوان نعمت ، متعلق به آقای احمد قشقایی

قطعات

(۱)

پیر می فروشم دوش ، ساغری عنایت کرد
(۱) وز شفقت و رافت ، این ستوده پندم داد
نیکویی نمی بینی از زمانه ی بد عهد
راستی نمی یابی در جهان کج بنیاد
هان خراب باش از می ، هین مجوی آبادی
ز آنکه کس نخواهد زیست اندر این خراب آباد

(۲)

گفتم ای پیر خرد هر که ز راز آگه شد
کشتی اه زچه در ورطه خونخوار افتاد
گفت خاموش در این نکته ، که هر کس حق گفت
همچو منصور گدارش به سردار افتاد

(۳)

دلا این پند کن آویزه ی گوش
که صد ره بهتراست از در شهسوار
به حشمت گر سلیمان زمانه ی
سر موئی دل موری میازار

(۴)

به بام دوش برآمد نگار مهر افروز
 چنانکه سرزند از کوهسار ، ماه تمام
 رقیب گفت که بشکسته رونق جشنش
 چو بردمید خط سبزش از رخ گلفام
 به خشم گفتمش ای تیره رای ، خامش باش
 که عمر من بود این آفتاب بر لب بام

(۵)

گفتم ای نرگس تو سرخوش و سنبل پرچین
 زچه روسزده از برگد گلت ، مهر گیاه
 گفت از بس که دل سوختگان آردم
 زنگ زد آینه ی روشن رویم، از آه

(۶)

در باغ اگر به نرگس و گل
 با دیده دل کنی تماشا
 بینی که هنوز چشم وامق
 باشد نگران به روی عذرا

(۷)

گفتم که ترا به ناله و آه
 نرم آن دل سخت می توان کرد
 خندید و به ناز گفت " نعمت "
 بیهوده مگوب آهن سرد

(۸)

فاش گویم به تو ، مسلمانی
 نه همین روزه و نماز بود
 نه به مسجد مجاورت جستن
 نه سفر کردن حجاز بود
 بل ، مسلمانی آن بود که کسی
 خلق را یار و کار ساز بود
 (۹)

آنکه ترك سیم و زر گفت وقناعت پیشه کرد
 رست از قید جهان وز بند غم آزاد شد
 سود نابد آنکه اندر خاک پنهان کرد گنج
 زآنکه آخر گنج باد آورد هم بر باد شد
 (۱۰)

سوسن به گوش هوش مرا دوش خوش سرود
 کز خانه خیمه زن به گلستان و لاله زار
 رشك بهشت گشت آردی بهشت دشت
 فرصت شمار گشت لب کشت و جویبار
 با گلرخان سرو قد اندر میان باغ
 برگیر جام باده ، علی رغم روزگار
 (۱۱)

دمی عشرت غنیمت بشمرای جان
 که باشد در گذر عمر تو چون برق
 کنی منزل به گور تنگ و تاریک
 ترا ملك ار بود از شرق تا غرب
 (۱۲)

زاین چرخ جفا کنردار ، زنهار مباحش ایمن
 کز ریختن خون صد چون تو ندارد باک

آن تاجوران کز پیش بر روی زمین بودند
دیدی که چه سان آخر رفتند به زیر خاک

(۱۳)

چو ابرکزد پر از آب دیده، نرگن
چو باد ساخت پراز تاب طره سنبیل
بگیر زلف نگاری به نغمه بریبط

بنوش جام شرابی به ناله بلبل

(۱۴)

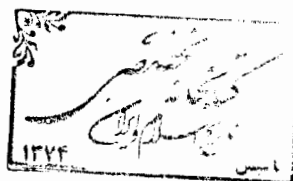
ای دل نصیحتی کنمت از ره وفا
لیکن به گوش جان شنو این دلنشین کلام
از باده غرور مشو مست زآنکه چرخ
از خاک کاسه سرچمشید ساخت جام
در دور روزگار نکوئی به خلق کن
تا مر ترا همه نیکو برند نام

(۱۵)

ز بهر کم و بیش دنیای فانی
مشو هرگز ای دل خروشان و جوشان
ز من این نصیحت شنو هرچه داری
بنوش و بنوشان بپوش و بپوشان

(۱۶)

آنکه را مملکت فقر مسلم گردید
پادشاهان جهانند گدای در او
و آنکه سر بر در میخانه نهاد از سر صدق
برگذشت از سر نه گنبد گردون سراز



(۱۷)

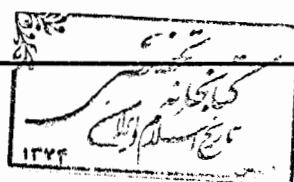
درباغ اگر به نرگس و گل با دیده دل کنی تماشا
بینی که نوز چشم و امق باشد نگران به روی عذرا

(۱۸)

فاش گویم به تو مسلمانی نه همین روزه و نماز بود
نه به مسجد مجاورت جستن نه سفر کردن حجاز بود
بل مسلمانی آن بود که کسی خلق را یار و کار ساز بود

(۱۹)

دمی عشرت غنیمت بشهر ای جان که باشد در گذر عمر تو چون برق
کنی منزل به گور تنگ و تاریک ترا ملک اربود از غرب تا شرق



(۱)

ماهه تاریخها

در اتمام کتاب ریحانة الافکار تالیف ذکاء الملک فروغی (۱)

به چشم دل نظر کن اندراین ریحانة الافکار
 که تایابی به هر بیت متینش مخزن الاسرار
 فروغی از چراغ نظم جان افروز آن دفتر
 کند بزم ذکاء و تربیت را مطلع الانوار
 کنون ریحانة الافکار ابکار دل آرایش
 به صد ناز و کز شمه بر کشیده پرده از رخسار
 رقم زد خامه نعمت چنین از بهر تاریخش
 (ادب جوید اهل علم زین ریحانة الافکار)

(۱۲۷۷)

تاریخ وفات فرهنگ

تاریخ وفات او کنون نعمت گفت

فرهنگ ادیب راست ، مسکن به جنان
 (۱۳۰۹)

تاریخ وفات میرزا حسن فسایی مؤلف فارسنامه ناصری

بزرگد قبیلہ حسن ، شد ز دنیا	که باران رحمت به گورش بیبارد
چو آن پاک فرزند با علم و دانش	کجا مادر دهر دیگر بیبارد
کنون نعمت از بهر تاریخ گفتا	(حسن با پیمبر دگر حشر دارد)

(۱۳۱۶)

(۱) به نقل از مواد التواریخ نخجوانی ، ادبیه ، تهران ، ۱۳۴۳ ص ۵۱۸

(۲) به نقل از فارسنامه ناصری ، به کوشش دکتر منصور رستگار فسایی حاشیه ص ۱۰۱۲

(۳) همانجا مقدمه کتاب ، مرگ میرزا حسن

